هو الله تعالی

دیوان



بکوشش و اهتمام: محمد طه کوشان

پوزش

تذکار

خواننده گان گرامی خود بهتر میدانند چاپ یک کتاب یا یک رساله اگر چه هر قدر کم حجم هم باشد چه قلمی چه حروفی بار هم تأمل، دقت، و نیز امکانات مالی وسیع را محتاج است خصوصاً درین ایام آوارگی، بیچارگی و تنگدستی هجرت بدون مدد و یاری مادی و معنوی دست اندرکاران فرهنگ و ثقافت بخش و نشر کتب. انهم دیوان شعر کاریست بس مشکل و دشوار، بار هم قهرمان مرد مجاهد جناب مولوی محمد ابراهیم عدیم با در دست نداشتن امکانات و مدرک مادی و نیز نداشتن سابقه در سنگ طباعت با عزم کامل قلم بدست گرفته به نوشتن دیوانش همت گماشت.

خطوط حاشیه ها و ابیات با ضعف بینائی کشیده و نوشته شده هر چند چاپ مشکلات زیادی را بار آورد از جانب هم تنگی وقت و تعجیل در کار چاپ از نگاه صحافت کم سلیقگی های اجباری و کمی های بیشمار دیگری را در متن دیوان نمایان ساخته بدین جهت از خوانندگان گرامی پوزش می طلبیم امیدوارم در چاپ بعدی به مدد و یاری یکتای دانا در رفع نقائص تا حد امکان کوشش بعمل آید.

محمد طاهر گوشه نشین ۲۸ دسامبر [illegible]

تقریظ

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

مولوی محمد ابراهیم « عدیم » مردی است درویش و شوریده و صاحب حال
دیوان شعرش گویای احوال پر تلاطم دل اوست .

او که فرزند روستای عاشقان حکومت محلی تیورهٔ ولایت غور است سالهائی
چند است که در کمند عشق بزرگ و والائی گرفتار است که نه برایش پای گریز گذاشته
و نه دست ستیز این عالم دین که درس عشق را در دفتر نیافته و بدنبال دل اسپیدش همچون
برف رفته هفت سال است که با صلابت شیر مردان غور، فرزندان راستین محمد غوری
دشنه در جگر دشمنان خدانشناس دین و میهن ما فرو برده است !

با او در روزهای آشنا شدم که باشتیاق برگشت به غور آن کنام پلنگان رگ گریش را
مینوخت دیوان شعرش را در بغل داشت چنانچه مادری مهربان که کودکش را در آغوش بفشرد !
مولوی « عدیم » در طریقت پیرو روش نقشبندی است که از شناخته ترین مسالک عرفان
اسلامی در سرزمین ماست

او درین مسلک به پیشرفت های نائل شده است و به نتایجی دست یافته
که ناآشنایان راه را از آن خبری نیست « ذوق این باده ندانی بخدا تا نچشی »

از شگفتی هایکی اینکه مولوی عدیم تا سال ۱۳۵۸ شعر نگفته است و شاعری را بدنبال
اشتعال عاشقانه که براو مستولی شده ازین زمان آغاز یده

دیگر اینکه مردی چنو که دل و جان در کار جهاد مقدس برای آزادی میهن خود کرده است
و شب و روزش در سنگر رزم آوران راه خدا و میهن می گذرد در سراسر دیوانش از حماسه

مقاومت "بجز رمز و کنایه" خبری نیست !

دیوانش صرف انعکاس و بازتاب نفس سوختگی روحانی و شور دلدادگی و شیدائی عاشقانه اوست که گاه گاهی قافیه اندیشی را نذر دیدار دلدار میکند

پیشگفتارش بر دیوانش عالمانه و شیواست و حالنامه اش، صمیمانه و صادقانه دیر زیاد این فرزند غور که غرور پهلوانان پیشینه ایام و بی پیرایگی و تواضع درویشان خانقاهی در جبین روشنش دست آشتی بهم داده است

دکتور سید مخدوم، رهین، پشاور ۳۰ مارچ ۱۹۸۶

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العلمين اكمل الحمد في السرّاء والضرّاء والشدة والرخاء والخوف والرجاء والصلوة والسلام الاتمّان
الاكملان الاحسنان على سيدنا محمد صلى الله عليه وسلم وآله واصحابه الموصوفون بالصدق والصفاء والحلم والحياء الى القيام
والبقاء بعد از ثنا و ستایش خدای بیچون و درود و تحیة بر پیغمبر رهنمون و آل و اصحاب و تابعون و تبع تابعون و
اولیا صالحون بر رهروان راه دین پوشیده نماند این سطور که از خامهٔ خام یکی از ارادتمندان درویشان
بلکه حلقه بگوش ایشان از سواد به بیاض میرسد غرض از آن بیان مقدمه ایست بر دیوان اشعار معین درویش
بضاعت هیچمدان در ضمن ایراد چند مطلب ترتیب می یابد و من الله التوفیق — مطلب اول در بیان درجهٔ
بلند و مقام ارجمند علم از دیدگاه کتاب خدا و ارشادات پیمبر معظم نزول قرآن کریم چنانچه شاهد است از همه اول تر
خداوند کریم انسان را بفراگرفتن علم از راه خواندن و تعلیم و تعلم دعوت میکند با شرط استعانت بنام خود
جاییکه بحبیب خود سیدنا محمد صلی الله علیه وسلم میگوید اقرأ باسم ربك الآیه و قلم را و تعالی در سرنوشت ایجاد عالم علی الخصوص
بنی نوع انسان سهم بسزائی میدهد که علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم روی این سبب حضرت خداوند نظم
و پیدایش کائنات را به قلم چنین تکیه میدهد جائیکه حکما تا عنه سبحانه و تعالی پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم میگوید اول ما خلق الله
القلم فقال له اكتب فقال ما ذا اكتب قال اكتب ما هو كائن الى يوم القيامة بر روی همین در اصل خداوند یا علم
و فرهنگ رای [illegible] و خداشناسی چنان بزرگی بلند ساخته که حتی حبیب خود را علیه الصلوات و التسلیمات طوریکه بآن شاه
سید بفراگرفتن قرائت و درس کتاب سماوی خود خوانده و ویرا بدعای قل رب زدنی علما امر میکند و خلیفه و
پیمبر اولین خود [illegible] علیه السلام را به تعلیمات مقدسه بالکیف خود بکریمهٔ و علم آدم الاسماء کلها الآیه بتاکید امر
مینماید و خلیل خود را [illegible] در علم بت شکنی و غلبه بر مخاصمان اسلام و عدالت بکریمهٔ الم تر الی الذی حاج
ابراهیم فی ربه و کریمهٔ و تالله لاکیدن اصنامکم الآیه ممتاز ساخته و شجرهٔ انبیا میسازد و کلیم
خود موسی علیه السلام را بخطاب کلم الله موسی تکلیما که خود بانگر مکالمه و تحصیل علمست سرفراز میگرداند
و او را برای فراگیری بعضی مکنونات و مرموزات در نزد خضر علیه السلام حواله و رو براه می نماید و همچنان

نوح نجی الله و اسمعیل و عیسی و خضر و شعیب و دیگر پیامبران را علیهم الصلوات والتسلیمات به فراگیری علم و کمالات
امر در راهنمای عالم بشریت به پیش برد علم و فرهنگ اسلام آشنا ساخته در لابلای صحائف و کتب
منزله خویش یکی را بعد دیگری بنوبه برگزیده جهان و اهل جهان را برای خداشناسی و خودشناسی و فرا
گیری علم دین و دنیا ما با آیات حواله و سراسر عالم و عالمیان را بنور هدایات خویش و ارشادات شان منور ساخته‌اند و این
میان پیامبر ما سیدنا محمد صلی الله علیه وسلم را بخلعت وما ارسلناک الا رحمة للعلمین سرافراز و نامه بلند پایه خاتمیت
را بنام نامی و اسم سامی آن مبارک مختوم گردانید و او را به تشریف ولکن رسول الله وخاتم النبیین مشرف
می سازد و علمای کاملین امت آنحضرت را که بکمال تزکیه نفس و تصفیه قلب موصوف و بمجاهدات و ریاضات
که بر وی دستور شریعت او صلی الله علیه وسلم عیار میگردد معروف بلکه محفوف و موصوف باشند بحکم حدیث العلماء
ورثة الانبیاء الخ وسیله هدایت گردانید و بکریمه فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون ایشان را مرجع افاده
و استفاده خاص و عام قرار داده و باینگونه نظام عالم را بذریعه حکمت غامضه خود بوساطت مجاهدهای گوناگون
علمی و عملی این طائفه بحکم الجهاد ماض الی یوم القیامة برپا میدارد   روی این همه اصول این علم علمیست که
که از آن مولانای رومی و بلخی در حالیکه آنرا صرف موهبت خدای خوانده چنین میفرماید

خویش را صافی کن از اوصاف خویش	تا به بینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیاء	بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات

و این علمیست که انسان را بسوی عالم ابدی و دولت سرمدی رهبری نموده از انانیت و خودپرستی و امیرهاند
و این علم مقتبس از مشکوة انوار نبوة بوده و ثمره اعمال و اخلاص شخص میباشد که بعد از تصحیح عقیده و خلوص
نیت بدست می افتد که رفته رفته بغنا را اتم رسانیده و نهان را بسر منزل تخلق باخلاق الله و بقا بالله می
کشاند که آن نهایت آرزوی صدیقین بوده و مقام احسان که از آن سید العالمیان صلی الله علیه وسلم بعبارت ان تعبد الله کانک
تراه فان لم تکن تراه فانه یراک تعبیر نموده همین است و بس

مطلب دوم را مناسب است که بحث از مزایای کلمهٔ عرفان اختصاص دهیم عرفان در قرآن کریم در مواضع
چندی که ذکر گردیده بمعنی شناختن آنرا اهل لغت و مفسرین کرام قرار داده اند این در صورتیست که بکسر عین
استعمال کرده شود و اگر به فتح عین خوانده شود هم بعید از مبحث نخواهد بود چراکه در چمن زار حقایق خوشبوتر
از عرفان گلی نرسته و نخواهد رست از اینجاست که گفته اند برای انسان هیچ مقامی بالاتر از مقام معرفت
و هیچ حالی خوشتر از حال عرفان نیست از بلند پایگی این کلمه میباشد که مفسرین کلمهٔ یعبدون را در آیهٔ وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ به یعرفون تفسیر کرده اند و حقا که چنین است چراکه بحکم کریمهٔ إِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعٰلَمِيْنَ
چندانکه نظر معبود در سوق داده میشود حضرت حق سبحانه و تعالی را بعبادت هیچ بنده احتیاج نبوده و نخواهد بود چراکه
این مخالف غنای ذاتی اوست سبحانه و تعالی بلکه بندگان را بوسیلهٔ ابتلا کشیدن و ایشان را بعد از اخذ امتحان درست
بدرجات علیای کمال انسانیت که آن معرفت خود و خداوند است عز سبحانه رسانیدن است که آنرا عرفان میگویند
و علم از اسبابات اولیهٔ معرفت بشمار میرود و آن علم انبیا و اولیاست که آنرا علم اهل دل مولوی معنوی تعبیر کرده میگوید

	علمهای اهل دل حمال شان		علمهای اهل تن احمال شان	

و کریمهٔ كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا نیز مؤید همین مطلب است و تن پرستان خود را ازین مائده پرفایده بی نصیب
داشته از ذوق معنوی محروم مانند از عرفان بزبان خود گفتن تا خود را بسر منزل علم و عشق و عرفان رسانیدن فرق بسیار است
طالبان این راه را وصول به مطلوب بجز ازینکه عنایت خداوندی یار و رهبر گردد به سلوک طی کردن بسیار دشوار بنظر میرسد
چراکه راه سلوک رفتن است آن راه که خاص بعنایت طی میشود بردن است از رفتن تا بردن تفاوت بسیار است و طریق سلوک را بحکم اَللّٰهُ
يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ راه انابت و ارشاد مینامند که آن برفتن طی میشود و راه
دیگر را که سریع الوصول است بفضل و کرم سالک را میبرند راه اجتبا میگویند که شاهراه انبیا میباشد علیهم الصلوات والتسلیمات
از فرق هر دو راه است که مولانا بلخی رحمه قدس سره میفرماید سیر زاهد هر دمی یکروزه راه :
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه   یکی ازین دو راه سالک با توفیق حضرت باری عز اسمه و ارشاد عالم
و عارف تام المعرفة میتواند تا خود را بسر منزل علم و عشق و عرفان برساند با شرط التزام سنت سنیه و اجتناب

از بدعت یا مرضیه بغیر ازین دو راه مطلوب را طلب کردن و گنج معرفت را بدست آوردن محالست
چنانچه شیخ مصلح الدین عارف شیرازی سعدی علیه الرحمة می فرماید

مپندار سعدی که راه صفا		توان رفت جز در پی مصطفی ص	
خلاف پیمبر کسی ره گزید		که هرگز بمنزل نخواهد رسید	

درین زمان که از هجرت خاتمیت علیه الصلوات و التسلیمات چهارده صد سال و اندیست که میگذرد نسبت شیوع بدعات در کنار قوانین اسلام و ظهور حب جاه و ریاست و دیگر رسوم و بدعتهای مخترعه در افکار جامعه اسلام وصول ازین دو راه به قله های علیای معرفت بسیار کم بنظر خورده و جویندگان این مقام قلیل بلکه اقل قلیل اند نام از سلوک و علم و عشق و عرفان هست اما نشانی نه این بود دریافت و بدست آوردن علم و عرفان تا کدام سعادتمندان را بآن ممتاز ساخته و سرفراز گردانند نتیجه و ثمره سیر و سلوک بسوی مقصود یکی ازین دو راه بدست آوردن معرفت مأمور بهاست در قرآن و گفته سید انس و جان علیه الصلوات و التسلیمات بطور کشف و شهود که آن چشیدن حلاوت ایمان و اسلام است و ظهور برد یقین و تخلق باخلاق حق و رضا بحضرت مولا جل شانه که ازان بالاتر مقامی نیست با توفیق خداوندی که راهبری کند این بود چند جمله نامنظم در باره عرفان و راه وصول بآن که راه عرفان را بسیار جویند و رونیست اما روندگان این راه و یابندگان این مقام شامخ بنهایت نهایت کم است

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده اند		کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد	

مطلب سوم را مناسب مینماید که بکلمه عشق شروع نموده و ازین کلمه سخن بمیان گذاریم کلمه عشق را اگرچه در قرآن کریم اسم لغو نداریم اما شواهد از کلام او تعالی در دست هست که اشاره و دلالت بآن گرمیها کلمه است چنانچه در سوره یوسف میفرماید قد شغفها حبا شدت اشتیاق و فرط محبت را بچیزی یا کسی آنرا در عرف عشق مینامند و این کلمه در قرن صحابه علیهم الرضوان کم بنظر میخورد و اگر در بعض موارد این کلمه در زبان اصحاب یا قبل از آن استعمال شده بطور غالب بعشق مجازی بوده است اما در اواسط قرن دوم استعمال و شیوع نهاد حتی از زبان عرفای عصر دوم خوش و شیرین بمیان گذشته میشد در اخیر قرن سوم که زمان زندگی فضلا و سری سقطی و سید الطائفه جنید و حضرت جعفر و بسیار جهان کلمه عشق شیوع کرده که از عرفای وقت در زمان ازان سخنی در باره آن مطلبی بمیان گذاشته اند حتی که اکثر عرفای عصر دوم و سوم [illegible]

بیان این رساله‌ها نیستند و مورد نظر همه و مراد همه از کلمهٔ عشق، عشق حقیقی بوده است، در کتب و رسائل این قوم استعمال کلمهٔ عشق در جای کلمهٔ محبت به نظر میخورد و درباره عشق آن بزرگان طریقه تعریفاتی کرده‌اند حتی یکی از عرفا همان وقت گفته العشق نار یحرق ما سوی الله تعالی حقا که چنین است چنانچه عارف رومی از آن در جای چنین اظهار میدارد که می گوید بیت

سر بسر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق بر جان بر فروز

و در جای دیگر مولانای بلخی و رومی قدس سره عشق را چنان کارکن و جذاب و موثر در معنویات انسانها و واله و مشتاق دانسته تا حتی آنرا در کشف عالم غیب هویت راه داده که در بدست آوردن معرفت اسرار الهی آنرا اسطرلاب اسرار خدا تعریف کرده

عشق اسطرلاب اسرار خدا است	علت عاشق ز علتها جدا است

بهر حال مقام عشق از آن بلند است که ما بی سر انجامان از آن سخنی بگوئیم و یا درباره‌اش توضیحاتی برای ناظرین به میان گذاریم اما اینقدر هست بحکم الاعتبار بالاتمام من صنعه الرجال ما ضعیفان شکسته بال و فرو بسته دست و دست دردمن یکی از مردان این راه خود را در ردیف اخیر خدمتگاران قافله سالاران عشق قرار داده بحکم من تشبه بقوم فهو منهم ما مارا با شبلان از خوان نعمت این مردان امید بالا داریم نیازمندان معرکه بالا نماند و از حلقه این سوختگان نایرهٔ عشق و محبت فایده بدست آید و همیشه از کمال عنایت و لطف خاص معشوق حقیقی با وجود این همه آلودگیها و خرابیهائیکه در ما است ما را که سرداران را ازین مائده محبت بی نصیب نگردانیده و از احوال اطوار و معارف این سرچشمه حیات ابدی مارا جای تشنه جستجو و بمقام بلندپایه محبت و رضا رسانیده ما را با آن سلاسل ستان و با برادرانم و اندوهمراز در بارگاه قدس خود بیمن آن دوستان خود بقربی عطا فرماید بحرمة النبی و آله و صحابه الامجاد

مطلب چهارم در شرح حال خود میخواهم مادر بابا نامیم نام محمد ابراهیم و نام پدرم ملا محمود نام پدر کلانم ملا لطیف بابا مذهبم حنفی مشربم نقشبندی و نسبتم تیمنی است مولدم قریه عاشقان یکی از قریجات ولسوالی تیوره (معروف بغور قدیم) مربوط ولایت غور غور آفرین یکی از ولایات مرکزی افغانستان باستانی تولدم سنه ۱۳۲۵ شمسی هجری مقارن فصل زمستان بوده است تعلیمات را بشکل خلاصه سر از علاقمندان این مقدمه چنین بمیان میگذارم بعد از ده شش یا هفت سال سن را پدرم غفرالله له در تحت تربیه گرفته درس قرآن کریم را بعد از شناخت حروف و تهجی سورهای پارهٔ عم یتسائلون برایم تکمیل نمود متعاقباً بعض کتب فارسی مانند پنج گنج و یوسف زلیخای جامی و حافظ و گلستان سعدی و غیره را تا اینکه

عباراتی به اصطلاحات فارسی که واقعاً لفظ مروج و مادری ما میباشد حاصل کرده باشم پدرم نیز درسها برایم فرا خواند
بدینوسیله ادا بحث خطی را نیز از پدرم عفی الله عنه اخذ و در نتیجه علم فقه و تجوید را هم در نزد پدرم تکمیل نمودم و دیگر
علوم متداوله را از قبیل صرف و نحو و منطق و بلاغت و حکمت و حساب و اصول فقه و عقائد و علم میراث و احادیث و تفاسیر و عروض
و اخلاق را از نزد فحول علمای افغانستان عزیز در ولایات مختلفه مانند غور و فاریاب و هرات و ننگرهار اخذ در ضمن
به این قدر اکتفا نموده تحصیل و دوره تعلیم خود را بپایان رسانیدم دوره درس و تعلیم طلاب را باین شکل میخواهم برای
خوانندگان اینطور چنین توضیح و معلومات بدهم بعد از اینکه تعلیمات خود را به شکل خلاصه ای به پایان رسانیدم در حالیکه
علاقه زیادی در مکالمه و محاوره و درس کتب داشتم در سال ۱۳۴۶ در قریه دهک سوخته یکی از قریه جات چغچران مرکز ولایت
غور در جوار آخند صاحب ملا محمد جمعه عفی الله عنه بحیث یک مدرس شروع بدرس کتب و افاده علوم دینی نمودم و
بطور همیشه در جوار آن رادمرد مذکور مدت شانزده سال عمر خود را بدرس کتاب خدا و احادیث پیامبر ص و دیگر علوم
متداوله برای ترقی و تعالی دین مبین اسلام صرف نمودم که درین دوره شانزده ساله بعضی خاطراتی دارم که
ان شاء الله العزیز در مطلب آتی به رشته تحریر خواهم آورد و آنها از شیرین ترین خاطرات زندگی ام بشمار میروند
این بود مختصری از شرح حال خودم که برای آرزومندان و بینندگان این مقدمه بیان گذاشتم

مطلب پنجم را میخواهم در ارادت خود بخاندان بزرگ نقشبندیه برای ارادتمندان و مطالعه این سطور در تحریر آورده
روشن سازم ابتدای این تحول را من بطور خلاصه چنین خاطرنشان مینمایم ابتدای سال ۱۳۵۰ شمسی هجری
بود که این بنده ناچیز بی بضاعت را داعیه انابت پیش آمد تا به یکی از بزرگان و خلفای این خانواده دست بیعت
و ارادت داده و به سلسله این بزرگان دین و شیر مردان میدان یقین نسبت درست کند فصل ربیع همین سال بود
هنگامیکه از هر طرف باد صبا و نسیم شمال چهره زیبای گل و گلغنچه ها را برای هزاران بلبلان شیدا و عندلیب های سرو پا
جلوه میداد و عاشقان سرمست آن بیانها چاشنی معشوق را حتمی می بخشید و آبها در آبشارها با خوشی و چشمه ها هم چو چشمه
چشم عاشقان بیدل با اضطراب و جوشش داشت در حالیکه از هر طرف نسیم قبول میوزید و از هر گوشه ندای امر و
فتوح و نوید حصول امید قرب و وصول بگوش میرسید در حلقه مرشد سالکین و رئیس العارفین مولانا و مرشدنا

معین الدین النقشبندی المجددی المعصومی الامانی الاویسی بن مولانا غلام محمد النقشبندی ابن مولانا شاه
ولی الله النقشبندی ابن مولانا شاه امان الله النقشبندی المجددی الاویسی قلبی و روحی فداه شرف حضور یافته
به شرف توبه و انابت مشرف شدم و بآنجناب قدس سره دست بیعت دادم بعد توبه و انابت بطبق
ارشادات آن مرشد بزرگوار در پیش گرفتم و جناب پیر دستگیر بطور معمول مشایخ بزرگ نقشبندیه من
را به همت تام به سبق لطیفه قلب به ذکر اسم ذات وهب العطیات لفظ الله جل جلاله بطور خفیه امر و بطریق
رابطه که معبر یکسوئی معنوی میباشد نیز این بی سر و سامان را آشنا ساختند دیری نگذشت که بیمن برکات طریقه
و توجه حضرت مرشد بزرگوارم قدس سره نوعی از جذب و بیخودی از بارگاه حضرت خداوند برایم رخ داد
به همین سلسله در سال ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ بود که این حالات و جذبات بعد از کسب لطیفه روح و سر بعنایت خداوندی عز اسمه حالتی
دیگری را بخود اختیار کرد که رفته رفته بفنای شیخ رسانید جناب مستطاب قدس سره چنین فرمودند که فنای شیخ در
طریق اکابر ما از مقاصد فنا نیست بلکه یکی از مقدمات فنا بشمار میرود سالک را باید که همت را بلند داشته
طالب فوق بلکه فوق فوق بوده و نظر را صاف سازد و از آنجناب در هر گاه از رابطه فتوحی و از برکت ذکر فیضی و
حالتی بلکه حالات و واردات در می یافتم و ایشان میفرمودند که اینها همه خیالاتی میباشند که اطفال طریقه از کارخانه الهی بآن
تربیه می پذیرند و مستعد سیر عالم معنی میشوند بالجمله بعنایت خداوند و توجهات پیر دستگیر از سال ۱۳۵۰ الی
۱۳۵۷ اکثر اوقات را بحسب ارشاد حضرت ایشان در ذکر اسم ذات و نفی اثبات و حفظ رابطه و تعلیم مراقبات
و فنای لطائف بسر بردم در هر سیر حالتی و در هر سبق عنایتی بلطف خداوند و توجه پیر بزرگوار
این کمینه را نصیب میگردید تا اینکه نوبت تسلط ملحدین در هفت ثور برای مردم افغانستان متدین و مسلمان
علی الخصوص طبقه علماء و روحانیون فاجعه اسفناکی ببار آورد درین دوره حساس که ما همه
برای حفظ خاک و اعلای کلمة الله قیام داشتیم از یکطرف دست به شمشیر و تنظیم امر جهاد زده و از طرف دیگر برای افادات
و تکرار اسباق و استفاده از صحبت پیر دستگیر به فیوضات و واردات دست می یافتم در سال ۱۳۵۸ شمسی هجری
اواخر برج دلو بود که برای این کمینه خادم اولیاء الله حالتی دیگر رخ داد که آتش شوق فرهادم چنان

شعله ور گردید و سلطان عشق چنان بر من دو اسبه تاخت که سررشتهٔ ارادت و اختیار بکلی از
دست رفته بیخود در کوی عشق و رندی و رسوائی و بدنامی و می پرستی و شاهد بازی در آمدم
و بدریای سر و پای محبت در افتادم در هنگام وزش نسیم آرزو و تلاطم امواج محبت بیخودانه بسرودن
بعضی رباعیات و اشعار عرفانی این جذبه و عامل ما را روبرو ساخت که گاهی حکایت غم و الم کرده نوای
آن را ساز و گاهی درین غم نالهٔ جانسوز را با خود یار ساخته با او از هجر حدیثی را آغاز و قصه را درمیان میگذاشتم
و دمی برای اینکه یادی از غم بیاسایم از غایت بیخودی با سلطان عشق را مکالمه پیش گرفته چنین داد سخن میدادم

بیا ای عشق ما را کن زیاد ور   که تا گردم ز احسان تو ممنون

و لحظی از خود و خود پرستیها گذشته در هوای کوی محبوب از نسیم چمن عشق و نگاه گل و سنبل و ریحان بیخود می شدم
که سرود بیخودی مشتاقانه سر داده چنین می گفتم

غنچه و گل در چمن با رنگ دیگر میرسد   جای شادیست بلبلا ایام غم سر میرسد

و دقیقهٔ از سر خیال ننگ و نام و عار را یکسو نموده مست از پیمانهٔ عشق بدینگونه انشای شعری نمودم
که می گفتم

ننگ بدنامی نبود هرگز عدیما لازمی   حاصل کار عدیما ترک ننگ و عار بود

بهر لحظه غمی با من نو می شد و مرغ دل بدانهٔ خال محبوب بدام افتاده گرو می گشت و به تیغ و تیر غمزه اش
هر ساعت و هر دم هزاران مرگ را احساس و صد هزار ماتم را مساس کرده و می گفتم

زندهٔ عشق ترا هر دم هزاران مردن است   شرط ره رفتن درین ره ترک از جان گذشت

در عین جان سپاری در پیش ناوک ناز و استغنا و خنجر ابروی آن دلبر رعنا به تسلیم تمام سر انداخته بدینگونه
حکایت را آغاز میکردم

هر چه که خواهی بکن حکم سزد مر ترا   کیست که گردن کشد گر کشتی آره ببر

شیوه ام بجز شور و مستی و طرز کارم بجز شاهد بازی و می پرستی چیزی دیگری نبود من درین سودا از خود

اختیاری ندا شتم بلکه در همه چیز زمام اختیار را در کف معشوق سپرده و این جمله را می سرودم

آنچه میباشد مرادت عز و تمکین منست	بامرادتو مرا ترک مراد آمد مراد

نفسی بے غمش بر نیاوردہ و دمی بے محنت و ماتمش نمی آسودم در مکتب غم و مدرسۂ الم وا مادہ بجز یادش با خود انیسی و در خلوت بیخودی و بیخویشی آنم همدم و همآوازی نداشته که می گفتم

حقا که علم عشقت عالی ز هر فنون است	درس غم تو خوانم در مکتب حقایق

بهر حال در صدق دعوی و قولم بوی قسم یاد کردہ چنین غزل سرائی می نمودم که می گفتم

سراسر گفته من هست برحق	بحقت آنکه اندر شیوه عشق

از همه زلات و آثام و از همه خطئیات و جرام از وی معذرت خواسته و چنین اظهار انابت نموده و خواهان عطیات و کرم او می شدم که میگفتم

ایکه در نزد تو احوال عدیا ظاهر است	در گذر از ما بمایان از کرم نزلی فرست

این دولت را خیال نمی که بی عنایت او تعالی به کف آری و یا که ازین خرمن بے لطف او تعالی خوشه بردارے درین راجانها دادم تا که فراگرفتم و جگرها خون نموده و دیده ها ابر از اشک خوناب نمودم تا کلمۂ شنیدم که بآن معنی چنین اشاره کرده ام

از برای دل زار تا یک خبر نوشتند	صد رود خون نمودم از دیده ام روان

سخن بدرازا کشید حکیم کار از دست رفته نظم و نسق کار را چه میداند با همه بینوائی و با وصف همین رسوائی و بی سروپائی دست در ترتیب این دیوان زده در لابلائے چند پارچه کاغذ جملات و کلمات سراسر شکسته و در هم و مضامین از هم گسسته و نامنظم را درج نموده از عرفان و عشق در میان آنها یاد آوری کرده از سواد آنرا به بیاض رسانیدم این کار طوریکه در سطور گذشته بآن اشاره شد موهبتی است از خداوند عز اسمه و برکتیست از برکات طریقه علیه نقشبندیه مجددیه معصومیه امانیه معینیه اویسیه که بتوفیق خداوند سبحانه و تعالی و توجه مرشد بزرگوار خود

قدس سره بدان مستعد و مستفید گشتم این بود مجمل و خلاصهٔ از برکات و افاضات باطنی و افادات و تطورات و واردات معنوی که برای این عتبه نشین درویشان در سال ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ رخ داد و علت انشاد شعر و ترتیب دیوان گردید و در سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ هـ شمسی که بیمن عنایت باری عز اسمه و توجه پیر دستگیر راه علوم توحید وجودی و شهودی و دیگر معارف که مناسب همین دو مقام است برایم مدلل و مبرهن گشت و در سال ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ هـ شمسی بود که بعضی از اسرار و معارف که به معیت و قرب و محبت تعلق دارند تا اندازهٔ که استعدادم ایجاب میکرد بعنایت و توفیق حضرت حق سبحانه و تعالی و توجه مرشد بزرگوار برمن مکشوف شد

این بیان ارادت گو بنده بطریقهٔ علیهٔ نقشبندیهٔ مجددیهٔ معصومیهٔ امانیهٔ معینیهٔ اویسیه با بیان عامل و سبب نظم کتاب که با این سلسله مطالب مقدمه بپایان میرسد و ختم الکلام بکلمهٔ الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد صلی الله علیه وسلم و آله و صحبه الطیبین الطاهرین اجمعین الی قیام یوم الدین امین امین ثم امین !

بسم الله الرحمن الرحیم

ای تمنایت در زبان ها جوهر دل را ضیا — کی سزد جز ذات تو کس را ستایش یا ثنا
کو توانی تا که ما دم از ثنای تو زنیم — گفت لا احصی ثنا چون خواجهٔ هر دو سرا
برتری از عیب وز نقصان مبرّا حضرتت — نه بدایت در تو پیدا نه ترا خود منتها
ای بذات خویش باقی وی باوصاف قدیم — ملک ملک تست زیبد مر ترا خود کبریا
ای بلند از وهم کی آئی بوهم و یا خیال — وی ز درک کنهٔ ذاتت عقلها خود نارسا
ای بعلمت می بدانی جرمهای ما همه — وی بحلمت می بپوشی این همه جرم و خطا
ای برحمت خلق عالم را همه روزی رسان — وی برأفت جرم بخش عاصیان روز جزا
ای پناهت بی پناهان را پناه از هر خلل — وی ضعیفان را بود با تو بهر جا اتکا
ای بعدلت نظم و نسق خلق عالم برقرار — وی ز قهرت دشمنانت در هر کجا خورده قفا
ای حیات مردگان در هر کجا از نام تو — وی ز نورت شمع عرفان میبود هر جا بپا
ای ز سودای تو خود گشته زیان ها جمله سود — وی ز یمن یکنظر سازی تو خاکی کیمیا
ای ز توهین تو خود ابلیس ملعون ابد — وی ز توقیر تو خود یابید آدمؑ اصطفا
ای تمنای همه خاصان ثنا و حمد تو — وی ترجای همه پاکان ز دربارت عطا
ای برای خاکسارانت چه رتبت داده — بهر شان گوئی بفرقانت که الله تهوی
ای ترا هر چیز هر نوعی ثنا خوان آمده — مرغ و ماهی مار و مور هم شجر رمل و حصا
می کند تقدیس ذاتت ماه و مهر و فرقدین — هم ثنا خوان تو میباشند ملایک در سما

ما که میباشیم تا نزد تو دم از ما زنیم
ور عدم یا ما و من گفتن بود نزد تو خطا

ای بدرد عشق تو جانها است هر دم مبتلا — وی ز دست فرقتت دادیم تن را در بلا

خود چه شد من را که در یادت دل از کف داده ام — تا اسیرت نا شده خود گشت رازم بر ملا
این چه شور و فتنه شد کامد مرا تنها بسر — وین چه تابش بود عالم یافت از وی انجلا
وان چه غوغا بود در بازار حسن و دلبری — تا میان جمع رندان گشت بر جانم بپا
ایکه در دست غمت هر لحظه من جان میدهم — خود چه شد ای جان که این جانم کنی پس مبتلا
گر بمی ریزد ز سودائی رخت هر دم بدل — وز غمت برپاست بر دلدادگان صد کربلا
من بتار زلف تو تن را بدار آویختم — می سزد گر خوانیم منصور میدان بلا
دست زن در کار من ای سیمتن بار دگر — تا گیرد کار ما یان باز از نو اعتلا

گر دراز غم این عدیم ارحمی ای بحر کرم
از کریمان خود همی زیبد کرم در ابتلا

ای عشق جان سوز باری خدا را — مردم زغمها شو آشکارا
از خم عرفان یک جام لبریز — ساقی کجائی بسازی مدارا
در محفل ما ای مطرب عشق — با یاد آن شوخ سر کن نوا را
ای باد شبخیز بارے سلامی — از ما تو برگو ترک ختا را
در سر چه دارند آخر طبیبان — با دردمندان ندهند دوا را
با عجز و زاری کامم نشد سر — تاثیر هم نیست یارب دعا را
یا عهد نبود در شهر خوبان — یا خود ندانند قطعاً وفا را
مهر از میانه یا رخت بربست — یا می پسندند ایشان جفا را
شکوه چه سازی از دست خوبان — خور خود چه داند حال سها را
از روی یاری ای یار باری — این سو روان کن باد صبا را
عرض عدیما این ست نزدت — ای شاه خوبان رحمی گدا را

ای گل شنو ز یاری باری فغان ما را
دارو نما ز لعلت درد نهان ما را

سنما طبیب من دیر دستم بدست خود گیر
بنگر ز هر بانی نبض طبیان ما را

ای ماهی خوش شمائل با یک نگاهی غافل
بگرفت چشم مستت از کف عنان ما را

جانا جفا زند بستر بر ما ز تو مکرر
دائم نمی پسندی سود و زیان ما را

صید توام و دائم ناوک مزن بجانم
باد صبا برو گو صیاد جان ما را

قدم خمید از غم سوزم نشد دمی کم
باز آ که می نه بینی زین پس نشان ما را

دل را برایت ای یار خوش دادم اول کار
دردا که می بری باز روح و روان ما را

کارم نرفت برکام ماندم چو مرغ در دام
آن پیک کو که گوید نزدت غمان ما را

باری گذر درین باغ بر دل منه مرا داغ
کردت علیم ابلاغ بشنو بیان ما را

ازین خم خانه یک ساغر بیا ساقی بده ما را
که تا در آتش اندازم دو باره قلب شیدا را

بده جامی که تا جیحون ازین دیده برافشانم
وزین سیل سرشک آخر زنم من طعنه دریا را

همی خواهد دلم تا من شوم در بزم میخواران
بدر سازم برسوائی ز سر دلق تمنا را

چو در کف نبود نقدم مرا از لعل نگارینم
چرا من میخورم ناحق غم دی یا که فردا را

به تیر غمزه خود هر کس نمی ماند شود اسیر
همی خواهد تن مجنون کشد تا بار لیلی را

رواج حسن یوسف را نمیداند مگر مالک
که تا خود این چنین نقدی دهد ارزان زلیخا را

بیا ای مطرب خوشخوان بکف گیر ارغنون آخر
که تا در یاد مهرویان کنم من تازه غوغا را

بیا دآن بت شیرین نشین یکدم به پهلویم
بود تا من ز سودایش خرم با خویش سودا را

کجا باشد که تا آن مه گذر سوی چو من آرد
سخن گوید بشیرینی دمی همچون علیما را

ای پیک برو باری زین شهر و دیار ما — آن عرض که ما گفتیم برگوی بیار ما

رسمیست بریدان را آرند پیام خوش — برگوی گهی بر ما احوال نگار ما

ما یان به فغان تاکی زین هجر که می بینیم — آخر ز وفای خود می شو تو بکار ما

تا چند صبور آخر تا کی به غمش همراز — آور بمیان با وی این سوز و شرار ما

خود کام بگو تا چند یک گام بکامم زن — مگزین ز غنا خود زین بیش تو عار ما

آرام بده ما را با ذکر جمیل وی — باری به سلام او میده تو قرار ما

هر دام که بنهادیم بر باد فنا رفت او — برگوی که کی گردد آن مرغ شکار ما

گشتیم ز سر تا پا آتش ز فراق وی — آن کیست زند آبی بتیب ربنار ما

مردیم درین وادی نا دیده وصال او — خوش باد جهان فرصت کاید به مزار ما

بلبل چه کند بی گل صد عیش و تماشا را — کی خنده زند گلها بی او به بهار ما

ما را به فراق او زین بیش چه بسپاری — یا آر پیام وی یا رو ز کنار ما

هر رنج که ما دیدیم ارزد بهوای او — خوب است بیاد او شطرنج و قمار ما

آن درد عد یارا هر دم که بدل پیچد
بر جاست به نزد ما کو هست نگار ما

اگر بر باد بدهی تو سر زلف پریشان را — خط بلبلان گشتی بکیسر عنبر و عطر و ریحان را

شراب لعل میگونت عجب در سر خمار آورد — که نشناسند مستانت رسوم کفر و ایمان را

هوائی دامن کویت چنان جا کرد در خاطر — عبث آید اگر بینیم جدا از روت بستان را

بروی تو نظر کردن نه کار هر کس است آخر — که دیدم غرقه در حیرت درانجا دور بینان را

نه کار سر سری باشد سری کویت گذر کردن — که همچون مور می بینم دران وادی سلیمان را

برمز سجدهٔ آدم ملک پی میبرد تنها — چه نسبت با چنین عزت بلیس نامسلمان را

به نزد تو خم نمودن سر نشان سروری باشد — که سر در سجده خم کردن مکرم ساخت انسان را

حدیث عشق تو ای مه زبان ها را بود جوهر — نزیبد کرسی دولت دمی بی تاج سلطان را

گدای گر رود زین در کجا یابد دری دگر — کجا باشد ز شاهنشه گریز آخر غلامان را

به طور عشق میباشی تو موسی راه بر ما را — هلاک نیل شد آنکس که بشنید قول هامان را

براه عشق جان دادن علی یا مشرب ما شد
مذاق رند دانستن محالست جمع خامان را

ایکه کفر زلف تو زد راه ایمان مرا — جا بغت نادیده جانان برده جان مرا

دیدهٔ کو روی تو بیند ندارد هر کسی — ایکه برده برق روی نور چشمان مرا

عمر سر شد در تغافل ای دریغا یک نفس — قطرهٔ اشکی نیامد نوک مژگان مرا

جز سیه کاری نزد سر از خم گیسوی تو — تا که در سودا کشید این قلب حیران مرا

کور شد این دیده در هجر تو ای یوسف صفت — کو بشیری تا که آید بیر کنعان مرا

مانده ام در زیر بار رنج جان فرسا طبیب — کی کنی از روی شفقت باری درمان مرا

در رهی مهر و وفا بگذشتن از جان شرط شد — از سر جان در گذشتم گوی جانان مرا

در غم هجران تو این عمر از کف شد مرا — کو زمان وصل کاید شام هجران مرا

وحشت اندر حلقهٔ زلف تو مشکل می رسد — تا سر زلفت به کف شد برد سامان مرا

جام می گر یکدو روزی ساقیم ارزان نداد — عیب نبود کو بداند قلب عطشان مرا

درس عبرت گشته ایم ما یان علی هر کجا
زان همی بینند هر یک روی دیوان مرا

ازین عشق که ما داریم بسی رشکست دلبر را — به هر خرمهره صرافان نخواهند داد گوهر را

شرار نار عشقش را نه هر دل قابلست دانم — که هر خفاش کی بیند جمال مهر انور را

مرا با مهر چهرویان لبستی پیوستگی باشد
چه چاره از هیولا گو به عالم هیچ پیکر را

کسی بی آرزو نبود درین دار پر از غوغا
مرا خود آرزو این هست که باشم بنده دلبر را

• صف رندان درین محفل عجب عالیمقام افتاد
که در میخانهٔ عشرت خورند این جام احمر را

رموز عشق و مستی نمیداند کسی این جا
ازین راز اندکی در چاه حکایت هست حیدر را

به بند سفلگان تا کی بیا بیزار شو زین قوم
که ابراهیم را بنگر تبرا کرد آذر — را

محبان می خرند هر دم ز محبوبان بلا ایدل
به تیغ و خنجر خونین کنند قربان همه سر را

سری کز تیغ عشق او شود ببریده سردار است
به پیش دار حلاجش نگر چون میدهد سر را

عدیا در رهی عشقش ندیدم جز ملامت من
که سنگ انداز طفلان شد درختی داد کو بر را

آن کیست که تا داند این عشق و جنون ما
آرد به میان باوی اسرار درون ما

قانون وفا را کی دانند پریرویان
شویند بهر لحظه سرپنجه به خون ما

با یاس که مفت از کف بردند ز ما این دل
خود جا ندهند در دل احوال زبون ما

حیف است که در نزدش این دلشده را نیست
بدهند رقیبان را اینجا جای بدون ما

دلدار خرامان رفت با غمزه ز پهلویم
دانم که نگه نکند با قد چو نون ما

تا دفتر هجران را با غور نخواند کس
ماضی بکجا داند از حال و کنون ما

گه مست و غزلخوانم گه رند و خراباتی
این است که ما گفتیم این شکل و شیون ما

می خورد عدیم امشب باشد که به بر دارد
این چرخ بتو ساقی آن کهنه دیون ما

بیا از روی الفت شو زمانی همنشین ما
که با غم آشنا گشتم ببین حال حزین ما

همیشه انتظارم من بچشم اشکبارم من
بدل درد تو دارم من بیا ای مه جبین ما

فروغ محفل مایان نباشد هیچگه بی تو — نشین یکدم میان ما که تا باشی نگین ما
همائی یار گلگونم که غم ها ساخت چون نونم — به سودایت چو مجنونم بود عشقت قرین ما
مرا تلخست آن ساغر که مستان میکشند بر سر — نباشی گر دران محفل تو ای مه همنشین ما
محبت ای خداوندا مگر در قلب خوبان نیست — که ایشان را نظر نبود به احوال غمین ما
ز خوبان جز جفا کاری ندیدیم اندرین میدان — مگر گم شد خداوندا وفا از سرزمین ما
من ازان چشم مستانت بجانم بس حذر دارم — همی باشد چو صیادان مدامین در کمین ما
صبا خود گو که تا آرد نسیمی از سر کویت — و یا گوید بنزد تو حدیث سین و شین ما
غرور حسن را دانم که حسب ازت کم دهد با تو — که تا آری بگوشش خود حدیث آتشین ما
فدا زم ترک دامانت گرم تیغم زنی بر سر — ندانستی مگر آخر تو عزم آهنین ما

تا عجب بردی به یغما دل ز نزد این عدیما دل
مگر نبود ترا ترسی ازین آه و انین ما

با حسن ازل ایدل بستیم گریبان را — آن روز که با پیکر پیوند نبود جان را
بودیم به میخانه مشهور به رسوائی — ایزد که خلق میساخت آنروز چو انسان را
این طبل و نوائی عشق خوش کوفت بنام حق — آدم که امین میگشت این قوم چو سبحان را
لایق بکراهت گشت قائم به امامت شد — این خاک دران لحظه حق راند چو شیطان را
در علم و ادب مایان مشهور جهان بودیم — آن گاه که علم آموخت این آدم نادان را
ما راه وفا پوئیم هر چند جفا بینیم — زان روز که ما بستیم با دوست چو پیمان را
با خویش حیات خضر یافتیم ز بوی او — آن روز که میجستند سرچشمهٔ حیوان را
ما تیغ جفا بر جان خوردیم ازان لحظه — آنجا که پریشان کرد او زلف پریشان را
در شهر سبا مایان بودیم عدیما پیک — آن وقت که ازان این بشد ملک سلیمان را

بهاران شد ز کف یاران خریف آمد گلستان را | نخواهد دید کس دیگر بنفشه عود و ریحان را
بیا ای بلبل بیدل به گل یکلحظه همدم شو | که دیگر می نه بینی خود بچشم خویش بستان را
بپاس خدمت دیرین بیا امطرب امشب | دمی برخوان به نزد ما حدیث درد هجران را
کجائی ساقیا با ما عنایت سازی از آن می | که اندر خلوت خاصت دهی آن جمع رندان را
خدارا همتی میکن بیک پیمانهٔ دیگر | که بس لب خشک می بینیم در این میخانه یاران را
رسوم و شیوهٔ یاری مگر از هوش شان گم شد | نمی آرند در خاطر گهی این جانسپاران را
ز عشق یوسف دوران زلیخا کی بود خالی | که می بیند ز یوسف پر سرو پا هم رگ و جان را
اگر گیریم دامانش بپایان می رسد آخر | که صد ره پاره بنمود او جز ما ناحق گریبان را
وصالش گر طلب داری بیا از کار جان بگذر | به بجز بیخودی در شو که یابی در غلطان را
حریم دلبرم نازم که هر دم برق استغنا | به طوفان فنا بدهد دل و دین عقل و ایمان را

ندارم تحفهٔ بهر کسش که تا بخشم عدیا من
مگر سازم فدا نزدش دل پر شور دانا را

جام می گلرنگ را در ده بیا ای ساقیا | باشد که تا از بوی او یابیم اندر جان بها
دیشب چو من رفتم ز هوش آواز نی آمد بگوش | این دلق را با می فروش تا بینی اندر دل صفا
از شوق رویت در چمن بلبل حدیث عشق خواند | بر یاد لعلت غنچه ها بدرید اندر تن قبا
شستیم ما دست از خرد رستیم از جان یکسره | آورد چون پیغام تو پنهان به ما باد صبا
در پیش تخت عزتت خود لاف هستی کس نزند | هرگز نماند کس زند آنجا دم از چون و چرا
جائی ملک پر افگند عشاق از آن بالا روند | بنگر بمقام عشق را کردیم کو نه ما جرا
در کوچهٔ رندان گذر یابید کی هر بی بصر | تا وی بجان خویشتن نخرید صد درد و بلا
این راه را آسان نرفت هر کس بفکر خویشتن | تا دست وی نگرفت باز آن همت مرد خدا

دل رفت اگر از چنگ ما ما را چه عیب آجا سدا — اندر جهان دیدی کسی گرداند او تیر قضا

اندر رزت ای زاهد با تاثیر کم دارد مگر — زان رو که ما را با کسی جز دوست نبود ماجرا

ما را به شادی ... مخوان یادش مرا شادی ده است — شادان بیادش میبوم دل زنده ما روز جزا

خود رغبتی با غیر او ما را نباشد ای رقیب — زانرو که ما از صدق دل کردیم ترک ماسوای

خوش گفت مطرب این سخن پنهان بصحن انجمن — داری اگر حب وطن در حضرتم تنها بیا

ما را بگوی آن پری راهی نشد پیدا - مگر — علت بود کان دلربا دارد ز مشتاقان غنا

ماندم عجب من دل دو نیم با درد و غمها آعلیم
باشد کزان جام طرب سازند همه دردم دوا

خورشید رخسار آمدی جانها بتو بادا فدا — چون گل به گلزار آمدی صد بار بر تو مرحبا

غم از دیارم دور شد عالم همه پرنور شد — چون ماهی ده چار آمدی هستی مگر ظل خدا

بگذار پا بر چشم قدم از بسکه هستی محترم — جان را خریدار آمدی این جنس را خود کن بها

شور و طرب از سر کنم دامن پر از گوهر کنم — پرسان بیمار آمدی جانرا طبیبا کن دوا

با قحط هجرت مانده ایم نهرت بدل بنشانده ایم — نخل ثمر بار آمدی یک میوه از باغت مرا

چشمت مرا بیمار کرد عشق تو در دل کار کرد — منصورها بر دار کرد حسن تو از شاه و گدا

گیسو بدوش انداختی هر جا خروش انداختی — با قد شهوار آمدی هستی عجب معجز نما

مخمور و شیدائی توام دائم به سودائی توام — خود را طلبگار آمدی حقا که باشی دلربا

خنجر بکف بگرفته جانم هدف بگرفته — از بهر پیکار آمدی یا خود توئی خونخوار ما

تا تو نمودی یک کلام افتاد ما را دل بدام — بی تو مرا باشد حرام این زندگی ای خوش لقا

زلف تو باشد چون کمند دارد عیار را به بند
صیاد مکار آمدی داری تو قصدم بر ملا

خم زلف پریشانت (پریشان) کرد دلها را ❊ لب لعلت به یک نکته بداده جان مسیحا را

بت و بتخانه را در هم بگو بد بت پرست آخر ❊ اگر بیند بدین خوبی دمی آن روی زیبا را

ترا اندر مذاق ای مه چه شکر میبود پنهان ❊ که در یک نکتهٔ دلکش کنی بیخویش صدها را

حریم عزتت نازم که با یک جلوهٔ شیرین ❊ رباید طور را از جا کند مدهوش موسیٰ را

نسیم عشق را بنگر چه تاثیرست در دلها ❊ که با یک غمزهٔ لیلی بگیرد قیس صحرا را

مراد خود طلب کردن نمی باشد مراد اینجا ❊ مراد قطره آن چیزست که سازد طبع دریا را

زهی معشوق کز عاشق ز استغنا نمی پرسد ❊ عجب نبود که سلطان ها نخواهند شور و غوغا را

بیا در کلبهٔ نازم که از غیرت بود خالی ❊ خدا را الحذر تا من ببینم حسن زیبا را

بیک غمزه بجان من عجب تاختن کردی
درافگندی علیمی را سکندر همچو دارا را

خندهٔ لعل جان فزا برده فروغ لاله را ❊ اشک دو چشم عاشقان داده بشرم ژاله را

ساقی ما شده ست مست از می لعل مهوشان ❊ نیست عجب اگر نداد مفت بمن پیاله را

نامهٔ ما بمی کشی گشته حدیث مشتهر ❊ شیوهٔ رند داند آن خواند چنین مقاله را

گفتهٔ ما درین میان واعظ شهر کم شنید ❊ جائی عجب نبود فکر نکرد ناله را

حصهٔ ما رسید غم از رخ خوب مهوشان ❊ قسمت نیک کرده است مفتی ما کلاله را

یوسف وقت را بکم باز دهند برادران ❊ دیدهٔ حاسدان ندید قیمت و قدر کاله را

لقمهٔ دون کجا خورند اهل نظر ازین طبق ❊ زانکه ز خوان فضل وی خورده همه نواله را

چشمهٔ خضر در نظرست یقین که محتقر
از کف دوست گر علیم باز کشد پیاله را

دوش دل خواهش همی بنمود وصل یار را ❊ فکرش آن میگفت کی بینی تو آن دلدار را

خنده زد عقلش که باشد اینچنین سودائی خام
می نگردد آشنا هر ناشناس آن یار را

فکر و عقل هر دو به دل مشکل تراشی میکنند
حیرتم من از که جویم راه حل کار را

مفتی دهرم چنین ارشاد فرماید که بس
شو خمش با کس مگو هرگز چنین اسرار را

عمرها بیموده ام در رهٔ بدل لب ها خمش
تا که بگشاید برایم عقدهٔ دشوار را

عشق آمد گفت جمله رهزنان دل بوده اند
دل چو یار هست در خور هست هردم یه ببیند یار را

در حریم کوی جانان ره ندارد هیچ کس
جائی آن کس هست با جان میکشد آزار را

گل همی چیند کسی از گلستان آن پری
که بجان خویش صد ره خورده زخم خار را

نیست این جای تعجب کان همی نو خواسته
گر ز سر مهر و وفا باری بخواند یار را

خوش حریمیست کوی آن جانان ما کانجایگاه
غیرت وی راه ندهد هیچگه اغیار را

رنجها را گر ز عشقش میکشم نبود عجب
عاشق بیدل چه خواهد از جفا آزار را

غمزهٔ معشوق را بنگر که همره ما [illegible] چه کرد
از برای عاشقان برپا نموده دار را

عیش دنیا را به قدرتن پرستان دوختند
عاقبت لبس شد عدیما مردم هشیار را

دوران میخانه میخورد دل هیسر گم شود کس را
چنین جام بلا ایدل نخواهند داد هر کس را

خم ابروی مهرویان بود محراب مشتاقان
زهی مساجد که روآرد چنین طاق مقدس را

سبک شو از وجود خود گران جانی چه کار آید
که دریا می برد بر سر ز خفت خار و هم خس را

بیا در یکجنگی رو کن ز من این پند را بشنو
نمی آرند در محفل ظریفان رطب یابس را

بشو در ظل مرد حق که تا تو راه حق دانی
هما را سایه می زیبد نه خود هر زاغ و کرگس را

جمال از مصر میخیزد که باشد مسکن یوسف
حبش را این چنین رتبه نزیبد هم مقوقس را

به آواز بلند آخر مغنی خوش سرود امشب
که ما خود گوش گم سازیم ازین پس قول ناکس را

صف آزادگان را ببین که ازین جا فرار فتند
بیاد مأمن جانان نمودند ترک محبس

طریق شعر ما این جا عدیا بس بلند آمد
که نظم معرفت هر جا کند خوش جلب هر کس را

روان از دیده خون شد ندیدم قدر این خون را
حقایق بس بلند آمد فراز طبع موزون را

تو قدر باده و می را برو از باغبان می‌پرس
چه میدانند بقالان بهائی خمر گلگون را

کمال عشق را اینجا بیا باری نظر افکن
ز زخم پیکری لیلی به مجنون بنگری خون را

برمز عشق و سر مستی نمیدانند مگر رندان
که نااهلان نه دریابند رواج در [illegible] را

حدیث غمزهٔ دلبر عجب خود فاش عالم شد
نه بینی گوشهٔ خالی ازین غم ربع مسکون را

دم عیسی به لجوئی روان بخشد بیک عالم
دریغا حصهٔ نبود ازان گره فلاطون را

مذاق تشنه میداند ز قدر آب آن چیزی
که حاصل نیست اصلاً آن مر این سکان جیحون را

به کار رند بی سامان مجال طعنه خود نبود
ز قهر موسوی بنگر زمین خوش خورد قارون را

درین میخانه ای ساقی ترا تنها خلف دیدم
پی میقات موسیٰ بین خلیفه ساخت هارون را

دلم زین وادی حیرت کجا باشد برون آید
که این مور ضعیف آخر کجا طی کرد هامون را

چه میپرسی ز تقوایم که من خود بی‌سر و پایم
که اندر شرع تکلیفی عدیا نیست مجنون را

تردد فکرم ز جسم هر لحظه هر جا
ازان سودا که نبود یار با ما

سر محشر مرا در دل ندا رد
یقین دانم ز نار آن ترک زیبا

یقین دانم که سرو از پا نشیند
اگر بیند خرامان قد رعنا

جمال مهوشان هرگز نه بینم
اگر شاند به سویم یک تجلا

سوم بت پرستی می شود [illegible]
[illegible] از زحمت [illegible]

هزاران قیس را شیدا نماید — اگر آید به محفل غمم چو لیلی
بکوی اهل دل گر پا گذارد — کند یکعالمی سرمست و شیدا
به اعجاز جمالش خود یقین است — که دارد فتنه در هر گوشه بر پا

عدیا را ازان درگه چه حاصل
مگر با خود کشد غمهاش هرجا

زعشقت میکشم جور و ستمها — ز سینه سر زند سودا و غمها
ندارم جز ز ماتم کار و باری — به ملک دل بود صد گون المها
نگاهت فتنه ها بر پا نماید — هویدا از رخت صلح و سلمها
بدل دارم وفائی تو همیشه — به حبت میخورم هر دم قسمها
مرا خود روز بی تو میبود شب — بتو شب روز با چندین ظلمها
رگ دل را خراشد چون غم عشق — ز دل سر بر زند صد زیر و بمها
چو سوز عشق بیش از بیش گردید — ز پیشم رفت فکر بیش و کمها
گرم رانی نخواهم رفت از در — چو دیدم بارها زین در کرمها
نبیند کس ز راه پیچ در پیچ — که بس دیدم ز زلفت پیچ و خمها
گهی با غمزه از ما دل رباید — گهی گه عشوه با چندین رقصها

عدیا خود ندارد هیچ پایان
غم عشق ار شود عالم قلمها

[ا]سیر گشتم زین و جوای آفت جهانها با — بی وصالت زندگی یکسر بود رنج و عنا
[...]بت و نور الهی خود توئی با رشک حور — نیست ایس روز و شب تا کی توئی از ما جدا
[...]یکه با یاد تو خون خوردن مرا کارست و بس — چون خیالت همدم ست گه گیم این نعم الغذا

صورتت را هر یکی از خوبرویان مظهر است | ایکه میباشی بمعنی از سر و صورت جدا
رهروان را هر ستاره میبود در شب دلیل | زان خلیل آسا گذشتم چون تو باشی رهنما
دوش از رنج جهان رفتم بکنج صومعه | ناگهان خیل خیال تو عجب زد راه ما
ماند این یعقوب نابینا درین بیت الحزن | یا اثر یا یک خبر سوی من آید یوسف لقا
ما بدام عشق تو آن روز بسپریم دل | که نه رمز دوستی آگه نبود باد صبا
حقی ما را درین منزل که بس درماندیم | بخششی زان خوان نعمت بهر این مشت گدا
جرم عاشق را چه آری در نظر ای بحر حلم | گوی لاتثریب علیکم گر زما آمد خطا

دولت وصل تو آید گر عدیم را بچنگ
از سر جان بگذرد گوید زشادی حبذا

شبی در خواب دیدم روی وی را | بیاد وی کشیدم جام می را
ازان پیمانهٔ لبریز ساقی | زلوح دل فشاندم زنگ غم را
زدم یاهو گرفتم دامن او | بود مشکل که سازم ترک وی را
بسوی نیستی بیخود زدم گام | چو از مطرب شنیدم صوت نی را
همه دائم زمین دولت عشق | دعا سازم پرستاران وی را
چه سحر آورد آن حسن خداداد | که در خجلت کند خوبان ری را
عجائب پرده بنواخت مطرب | که در وجد آورید جمله شی را
همی آید خروش از عشق در گوش | الا من جاءنا نعطیه خیرا

عدیم از خویشتن چون گشت بیرون
بکاهی نشمرد شاهی کی را

عشق خوبان گشته دامن گیر ما | تار زلف شان شده زنجیر ما

دل به دست مهوشان دادیم مفت — آه و آه زین غبن وزین تخسیر ما
مهر دلبر را به دل کردیم نقش — نیست غیر این دیگر تقصیر ما
او بت و ما بت پرستان ویئم — می کنند خلقان ازین تکفیر ما
سخت فتان است چشم مست او — ره زند تیر فکر و بر تدبیر ما
لانهٔ عنقا بلند است از نظر — کی شود آخر شکار تیر ما
طالب سیمرغ اندر کاف شو — این چنین می گفت دلشب پیر ما
می تنند این لعبتان خود دام مکر — صید می سازند جوان و پیر ما
در مزار کشتگان نارد گذر — خم نمی آرد بما سر شیر ما
کی بود یارب که تا شیر افکند — بر دل او نالهٔ شبگیر ما
جای دیگر دام نه ای مرد کار — کی به دام ما آید این نخچیر ما
شرع حق کرده می لعلش حلال — محتسب ناحق کند تکفیر ما

با خدمت درگاهی آن نامهربان
ای عدیلا بس بود توقیر ما

عشق کو تا برکند بنیاد ما — کم شویم و کس نیارد یاد ما
کیست آن ساقی که تا با جرعه‌ای — مست سازد زین همه زهاد ما
عالمی مجنون و لیلی ناپدید — صیدها در دام و کو صیاد ما
بیستونها کنده شد در راه عشق — بر نیامد مقصد فرهاد ما
طرفه مستغنی بود معشوقه ام — از غم ما خود نسازد یاد ما
در فراق دوست سوختیم آنچنان — که اجل آید مبارکباد ما
جرعه‌ای از ناز با ما کم دهد — سوخت از نار عطش اکباد ما

نور رخسار ما سوی او ساز م شعور | نیست غیر عشق درین ره زاد ما
همتی ای ساقی بزم الست | که خجل از مبدأ است میعاد ما
گرچه راه عشق ناپیدا ست لیک | غمزهٔ ساقی کند ارشاد ما

ما همیدانیم اندر گوش او
ای خدا تا کی سود فریاد ما

عشق دلبر کو که تا آرد بر سودائی مرا | در میان بیدلان با نام شیدائی مرا
خود کجا باشد همی شیرین که تا با جلوه | با همه پستی دهد او باز بالائی مرا
کی بجوید کز لب شیرین ... باز | تا ازان می باز بخشد طبع دریائی مرا
درد غم دی این همه صبر و شکیبم ... | کو انیسی تا که بدهد او شکیبائی مرا
نیست این بیدل به بنیاد جنون شد شهیر | کو رخ لیلی که تا سازد به بار صحرائی مرا
من ز سودایش نه بشناسم که تا خود من کیم | یک طبیبی کو که بدهد آشنائی مرا
صد جنون در من شود پیدا اگر باری همو | پیش چشم گر کند یک ناز لیلائی مرا
دیده در سودای دیدارش بشد ما را ز کف | نور چشمی کو که بدهد باز بینائی مرا

زینت فکرت سوختم شبها بسوز ...
کو نگار تا که ساند باده پیمائی مرا

غنیمت میشمر ساقی وجود میکشان اینجا | همی آید مرا در دل خیال مهوشان اینجا
زمی گر منع میسازد مرا این محتسب بیدل | پی جرمی که او دارد کشانش کشان اینجا
اگر محور همی باشد فلک را قطب در ظاهر | بیا در چشم خود بنگر زمانی کهکشان اینجا
بجمع عاشقان بنشین ترا عزلت چکار آید | که تا بینی بچشم خود نشانها بی‌نشان اینجا
صبا گاهی به جنت زن مدین دیر مغان امشب | شود معلوم تا نزدت کردهی به غشان اینجا

خدارا قاصدا برگو حدیث درد دل یادی — شود آید که تا بیند دمی این میکشان اینجا

به سروقت من بیدل گذر افکن پی ساقی — بود بینی تو با چشمت دو چشم خونفشان اینجا

ازین خونین جگر برگو بیار غمگسار من — نمی آئی که تا بینی غم این غمکشان اینجا

نسیم زلف شبرنگش عجب دل از عدو بردو

که آید در خیال هردم خیال سرخوشان اینجا

فدا شود جانم از غمت ای غمگسار من بیا — مشت گدائیم بردرت این زمره امید علا

هستی تو مقصود جان در کار ما شو یکزمان — ای شهسوار گلرخان با ما کم میکن جفا

درها بوصفت سفته ایم گفتیم آنچه گفته ایم — هجرت بدل پذرفته ایم با بیدلان باری وفا

در دست بلا درمان بود غمگین تو شادان بود — ما را همین احسان بود باشیم ترا بر در گدا

عشاق را [illegible] مفخری با خوبرویان جوهری — زیبد ترا این سروری ای سروقد خوش لقا

در مکتب عشق تو من عمری نمودستم وطن — تا ترک کردم ما و من زین پس نگویم من و ما

پیمان عجب بستم بتو تا اینکه پیوستم بتو — خوش آنکه دستم بتو یافت خدا این کارها

در کارگاهی دلبری از دلبران دل می بری — کن بیدلان را رهبری ای رهبر و ای رهنما

بستم پی خدمت کمر ای همه سران ما را ز در — ما را ز مایان باز خر ماندیم در خوف و رجا

بر یاد وصلت جان و دل هم عقل و خرد ایمان و هم — من هرچه دارم آن و هم جسم و جان بهرت فدا

خوبان همه نزدت خجل پیشت که نبود مضمحل — بردی عجب از ما تو دل با عشوه و ناز و ادا

دیر مغان جای من است قید تو در پای من است — عشق تو سودای من است از ما چه می گردی جدا

با غمت خوش میکشم بر یاد لعلت می کشم — با هرچه دارم سرخوشم عشقت درون دل کرده جا

چشم تو در مکارگی روی تو در مه پارگی — عاشق بدین بیچارگی با تو چه گوید ماجرا

گویم حدیث پاک و صاف هرگز نگویم من خلاف — میدار ما را تو معاف از جرم های ما مضی

آن کیست گوید بر زبان مدح تو ای آرام جان | ما خود کجا و آن بیان گوئیم تا مدح ترا
ور بستم بر زلفت کی رسد جان تا چه نسبت با جسد | حاشا که بیش آرم حسد بر شوکت و حسن شما
از کبر و جاهِ خود گهی با ما نسازی همرهی | از درد ما نبود آگهی آنانکه سازی دوا

دانم بلندی از نظر ای سرو قد سیم بر
باری عدیلا را نگر گرچه ز ما سر زد خطا

قربان بگذشت بر ما بر نیامد کام ما | عمر سر شد ای دریغا حسرت از ایام ما
از میِ جان این میخانه هر کس سیر خورد | از کف ساقی محض پر نشد این جام ما
از لب شیرین لبان هر کس به کام خود رسید | زان لبی خود کام گاهی بر نشد این کام ما
صبح ما تاریک می باشد جدا از روی او | من نمیدانم که بی او چون بود تا شام ما
تا که با صد شوق راندم بر زبانم نام وی | نام او نازم که نامش برد ننگ و نام ما
شوکت پیر مغان نازم که با یک جرعه می | پخته گی بخشید یکسر این خیال خام ما
ما همه در دام اندر حلقهٔ گیسوی وی | وا عجب آن مرغ وحشی بر پرید از دام ما
غیرت این میکشان نازم که اندر کوی شان | یک نفس تا در نشستم رفت از کف نام ما
دل به دست وی سپردم بنگرم تا چون شود | یار و جانم ز کف با در کف آید جام ما
غیرت حسن پریرویان بدان اندازه شد | تا که بگرفتند خود نا گفته آن ابرام ما

در خیال خام عدیلا عمر عجب بیهوده رفت
نیست این معلوم تا خود چون شود انجام ما

کجا باشد که گردد همدم ما | خورد در حین غمناکی غم ما
کجا باشد یکی از حقگزاران | شود با ما شریک ماتم ما
کسی خود کو که باشد در میانه | نهد اندر جراحت مرهم ما

یکی عیسی نفس کو کاندرین بزم — دمی آید برآید تا دم ما
مگر پیدا نمی‌باشد حبیبی — درین خلوت شود تا محرم ما
خدا را گوش کسی تا دمی کند گوش — حدیث درد و سوز هر دم ما
یکی دریا طبیعت کو که تا [illegible] — ز شفقت در پذیرد شبنم ما
نگاری کو که تا از گوشهٔ چشم — به بیند چشمهٔ چشم نم ما

عدیما خود کسی کو تا ز عالم
برد ما را دران خوش عالم ما

کام ما یان برنیامد یک دم از کام شما — ای همی خود کام برگو چیست خود کام شما
جرأت آن نیست تا پرسیم من از [illegible] — از نوای زیبا صنم خود چیست تا نام شما
کشتن ما میل داری یا به آتش سوختن — راست برگو بهر ما تا چیست ابرام شما
عاشق بیچاره در چنگ غم هجر تو جان — در سپرد اما تو برگو چیست انعام شما
در سر زلف تو ما را کی بود بس کار و بار — پیک ما چون شد صبا گو چیست پیغام شما
دل ز دست ما عجب خوش رفت در بیجا صلی — صید شد صد دل بگو تا چیست خود دام شما
از فروغ روی چون صبحت مرا صد ماه شست — در غمت روزم سیه شد چیست تا شام شما
شیر با کلبت [illegible] هرگز نسازد هم سری — من درین حیرت شدم تا چیست هم عام شما
مست شد عشاق یکسر در هوای عشق — من نمیدانم نگارا چیست تا جام شما

نقد جان بسپرد در دست عدیما زین میان
پس نشد معلوم و [illegible] تا چیست اقدام شما

موسم گل چه خوش بود بلبل بیقرار را — ساغر مل چه خوش شد بود دست عدا آن نگار را
بوسهٔ خوش چه خوش بود از لب لعل شکرین — نیمی نظر چه خوش بود نرگس پرخمار را

نالهٔ خوش هست صبحدم از غم یار سنگدل | باد سحر چه خوش بود سنبل و زلف یار را
باده چه خوش بیاد وی در لب و کام عاشقان | آه و شرر چه خوش بود زمرهٔ جانسپار را
صحنهٔ گلستان چه خوش صحبت دوستان چه خوش | عزم سفر چه خوش بود آن مهی گلعذار را
حلقهٔ زلف سیمبر باشد چه خوش اندر کمر | جامه به بر چه خوش بود قامت گل نگار را
مژدهٔ خوش چه خوش بود بر دل ما ز قاصدش | نامه نگر چه خوش بود عاشق دل فگار را
جلوهٔ ناز خوش بود زان مهی خوش خرام من | خندهٔ تر چه خوش بود آن لب لعل یار را

اشک عدیم خوش بود ریز اگر اندر عشق
نثر گهر چه خوش بود دیدهٔ انتظار را

نشهٔ می از کجا و جذب مستان از کجا | ناز محبوبان کجا و زیر دستان از کجا
نالهٔ بلبل چه ماند با صدای شوم بوم | خندهٔ گل از کجا بوی گلستان از کجا
نخوت خامان چه ماند بعجز عاشقان | آه مظلومان کجا و مکر و دستان از کجا
نکهت گل را چه نسبت با مشام هر جعل | غلغل مرغان کجا و طرف بستان از کجا
خندهٔ مرد شرابی را چه نسبت با جشمسار | نالهٔ نی از کجا راه نیستان از کجا
مطرب بی درد را در حلقهٔ رندان چکار | درس جانبازی کجا طفل دبستان از کجا
رمز وحدت را چه می پرسی ازین تعطیل باف | راه مشهد از کجا شهر قهستان از کجا
بر در میخانه زاهد را چه معنی خود گذر | عشق خالص خود کجا صورت پرستان از کجا
علم را چندین تناسب با چنین خاک از چه شد | گوهر معنی کجا این جسمستان از کجا
درس اسماء الهی را چه نسبت با بشر | خاکیان گو از کجا شمع شبستان از کجا

رفتن زیر مغان نسبت چه دارد با عدیم
راه عاجزانه کجا سیر دبستان از کجا

وعدهٔ وصل است امشب رند این میخانه را
فرحتا یاران بیارائید امشب خانه را

گرچه ما را هوشیاران عمری به فرقت سوختند
حبذا این دم که می آیند این کاشانه را

رمز الطبیب لطبیب خوانده تا شی ای عزیز
پاک کن اول تو دل تا بنگری جانانه را

مست این میخانه را جرم نمیداند کتاب
شحنه در زندان نخواهد برد این دیوانه را

قلزم عشق است غواصان کنارش صد هزار
غرق این دریا نگردی کی بری دردانه را

صد جگر فقند درین محفل گردهی باده خوار
ساقی ما خوش نوازد مردم مستانه را

اهل جنت ابلهان گشتند با قول رسول
فیلسوفان خود نخواهند خورد این پیمانه را

آنکه با زلفش کند مشاطگی باد صبا
دسترس هرگز نخواهد بود آن جا شانه را

خال معشوق از کفم آنروز خوش بربود دل
رهزن آدم چو در جنت نمودند دانه را

این چه بازی بود ما را ز عشق آمد بسر
بر هوائی کو بی او بشکست پا زولانه را

سوخت در نار محبت سر بسر جان علیم
اندرین آتش شدن حیران کند پروانه را

وقت آن آمد که بینی کشتهٔ شمشیر را
حال آن پرسی که از دست تو خورده تیر را

در نشینی در سرش باوی تو تدبیر کنی
آنکه عمری در ربودی از کفش تدبیر را

در رسیده آن دمی کائی چو جان اندر تنم
باز از نو سازی بر پا اینچنین تعمیر را

خوش نمائی وقت هجران از آن حسن نظیر
یک شکر ریزی بدام آری هزاران شیر را

آمده آن دم که تا یک دم بما همدم شوی
در جوانی آری از نو باز فکر پیر را

در زنم دست توقع من بدامان چو تو
تا بگیرم دامنت یا زلف دامن گیر را

در خیالم این که از چنگم شوی مشکل رها
گوش آن نبود که تا من بشنوم تزویر را

آن زمان آمد که تا یکجلوهٔ دیگر کنی
وانمائی بر جهان از حسن خود توقیر را

دلداری داده اندر صحبت با اهل دل — دل دهی در هر طرف این زمرهٔ دلگیر را

گاهی آن آمد که تا بینم ما سیر سیر را
اندرین خلوت جمال همچو تو دل سیر را

هوس در دل چه بسیار ست ما را — به لوح سینه صد خار ست ما را

از آن روزی که دیدم ما رویت — نظر با غیر تو عار ست ما را

ز بس که من به رویت آشنایم — همیشه چشم خون بار ست ما را

به کویت آرزو دارم اقامت — به رویت شوق دیدار ست ما را

چو عشقت شد بعالم کار و بارم — کی با غیر تو کار ست ما را

ز بهر انتظارت هر دو چشم — به سوی شش جهت جار ست ما را

چو تو یک دلبری نبود به عالم — به خوبی تو اقرار ست ما را

گدای کوی خود گر خوانیم یار — ز شاهان فرق بسیار ست ما را

بهشت عدن زان رو در خورم من — که هجرت شعلهٔ نار ست ما را

بجانم همنشین یاد در همدم — غمت هر لحظه هم کار ست ما را

وعده یارا بود سوگند با تو
که بی تو گلستان خار ست ما را

یاد آن روزی که ما بودیم در کوی شما — جلوه می انداخت بر ما پرتو روی شما

یاد باد آن ساعت فرخنده در بزم طرب — سایه می افگند بر ما طرهٔ موی شما

یاد آن فرصت که این بزم مرا هر ساعتی — تازگی در می رسید از عطر گیسوی شما

لحظه در یادم آمد آنکه در میدان عشق — صید می افگند هر دم تیغ ابروی شما

وقتی آن بابا بیادت آنکه در عهد شباب — سحر می آموخت با ما چشم جادوی شما

دل ز بزم خاص تو همدم حدیثی می شنید
تافت رو از غیر تا دل دید چون روی شما

یاد آن بادت که عشقت سو بسویم می کشید
از همان روزی که تا دل شد روان سوی شما

یاد آن گاهی که اعجاز مسیح بد در لبت
مرده صد ساله جان می یافت از بوی شما

محفلی در یاد می آید مرا در هر زمان
قصه ها میداد شمیم از خلق نیکوی شما

یاد آن آرام گاهی خالی از اغیار باد
که همی بودیم ما همدم به پهلوی شما

یاد آن آید عدیما را که در عهد الست
در خم چوگان همی بودیم ما گوی شما

یاد بنگاهی که می بودیم ما هم چون هبا
جان ما هرگز نبود با جسم خاکی آشنا

خاک آدم در کف کرد بیان اصلا نبود
با الست تو همی میگفت جان قالوا بلی

نه نشان هدهد و نه از سلیمان لشکری
نه شکوه آصف و نه باد و نه شهر صبا

جان ما را درس می آموخت آن علم قدیم
از کمال معرفت میگفت حب نم ربنا

در میان بحر مواج محبت هر طرف
کشتی عشق ترا می بود این دل ناخدا

نه نشان از فلک بود و نه آنجا اختری
شمس را هرگز نبود نور و قمر را نه ضیا

نه ملک تسبیح میدانست نه طرز سجود
نه کسی بود با خبر از فرش و از عرش استوا

جان ما می بود خاص آن آستان پاک تو
با کمال عجز می گفتیم نزد تو ثنا

در سر زلف تو ما را عشق خاص آن گاه بود
که میان ما و تو هرگز نبود باد صبا

خال مشکین تو دل از کف مرا آن دم ربود
که هنوز اندر رخ آدم نبود خال همی

یاد آن آید عدیما را ازان بزم حضور
قصه عشق تو هردم بوده مارا ماجرا

ای ز سیمایت قمر را نور و روشن آفتاب
وی بتار هر دو زلفت خلق عالم در طناب

خندهٔ لعل تو از ما دل به یغما می برد   وز تکلم های خود خجلت دهی در خوشاب

نشئهٔ می میبرد از دل خیال نرگست   آتش عشق تو هردم می کند دل را کباب

مقبلان در گهت آزاد از هردو جهان   مدبران بی آب در وادی سودای سراب

با تو سر بردن خیال خلد از دل می برد   بی تو بودن زندگی یکسر بود رنج و عذاب

وصل تو یکدم بود اندر نظر عمر ابد   لمحهٔ از تو جدا بودن به سالی شد حساب

هرکجا نور رخت تابید شد باغ بهشت   هر مکان کو جلوه گاهت نیست او بادا خراب

آنکه اندر یاد وصلت از سر جان در گذشت   تکیه گاه عرش هستند قرب است صحن حسن مآب

حال ما را خود همیدانی تو ای زیبا صنم   نیست در نزد تو حاجت با سوال و با جواب

گر دو روزی رفته ام ناچار از کوی تو من   دارم معذور با جرمش زمانی رخ متاب

گر عدیم از فرط غفلت رفت در خطا
مرحمت بنما هدایت کن در راه صواب

الا ای دل منال از دست محبوب   بنار هجر سازش کن چو یعقوب

تحمل کن مشقت های دوران   صبوری پیشه کن مانند ایوب

بیاد وصل جانان جان بده جان   که جان دادن درین ره هست مندوب

بدار الضرب عشقش خوش درآ تو   که تا گردی بنزد وی نقد مضروب

درین وادی بزن تو دست و پائی   بمژگان خاک این ره کن تو جاروب

هر آن کو در طلب عمری بسر کرد   بود روزی رسد دستش به مطلوب

یقین گشته به ارباب بصیرت   نه بیند روی خور را چشم معیوب

ادب را پیشه کن در این طریقه   که نااهلان بود از وصل محجوب

مشو کجرو دلا چون زلف آن شوخ   میفکن بیش تر در خلق آشوب

بعشق گر جان بگذر تو از جان —
نخواهم من بجز پیمانهٔ عشق —
محال آید ز راه عشق — گر دم
عجب شوریست در دلها ز عشقش
بیاد وی چنان از خود شدم من

که تا از جان سپاران گردی محبوب
گرم ساقی دهد صد جام مشروب
چو منصور ار شوم بر دار مصلوب
که ماه و مشتری گردیده مجذوب
که عشقش غالب و عقل است مغلوب

دمی کان دلبرم ملبستیم عدیما
نباشد کی بود از عمر محسوب

اهل عالم جمله در خود دند خواب
رنگ و بو را پایداری کی بود
موسم تقوی گذشت ای بوالهوس
جامهٔ تقوی به آب می بشوی
عروة الوثقی ست تار زلف یار
کار زاهد گشته زرق و فریب
ما نه تنها جام می بر سر کشیم
مست شد مطرب ازان جام نهان
در خرابات است عمر جاودان
بادهٔ می خور و عمر از نو بگیر —
خوش نشین بیخویش اندر میکده
خدمت پیر مغان میکن به جان
ما کجا و دولت وصل از کی

عافیت کم جو ازین دار خراب
جان من در عالم معنی شتاب
عهد می نوشیست این دم را بیاب
رند شو چون هست در رندی صواب
دست خود محکم بزن در این طناب
خوش سرود این جمله را دلشب رباب
واعظان ناحق کنند بر ما عتاب
نالهٔ او کرد دلها را کباب
هر که او آنجا نشد گردد خراب
چندمی گوئی که یا لیت الشباب
تا بگوشت بشنوی از می خطاب
چند و رپند علف هم چون دواب
با سلیمان مور کی شد هم رکاب

می رود بی ما و ما اندر پیش — من نمیدانم کجا دارد شتاب

نامهٔ ما را که باشد تا برد
ای علیما نزد آن عالیجناب

باز آمد نرگس مستش بخواب — آتش غم باز شد در التهاب
سوختم از غم کجائی ساقیا — تا که ریزی در سرم جام شراب
درد با من ده که تا دردم رود — درد من را تو به یک ساغر بیاب
غرق دریای غمش چندان شدم — بر نیارم سر الی یوم الحساب
بی وصالش طاقت از ما طاق گشت — هم چو زلفش مانده ام در پیچ و تاب
من بیاد وصل او جان میدهم — او ز ناز خود کشد بر رخ نقاب
شرح هجرانش نگنجد در قلم — نیست ممکن هم که آید در کتاب
عمر سر شد وادی غم طی نشد — در کجائی ای اجل سویم شتاب
یا مرا بر زلف او زنجیر کن — یا خرابم کن از آن ناز و عتاب
طرفه استغنا ست در بازار عشق — کس نمی بیند به احوال خراب

سعی کن اندر رهی عشق ای علیم
تا فریب غول نخوری در سراب

پرتو رخسار جانان ست یا این شمع شب — راحت دلهای رنجور ست یا دفع کرب
این شب وصلست یا این عید مشتاقان بگو — این شب قدر غریبان ست یا خود قدر شب
جلوهٔ مهر جهانتاب ست یا این حسن یار — کوکب بخت ست طالع یا که این خود فضل رب
این نسیم باغ فردوس ست یا خلد برین — نکهت گیسوی دلدار ست یا امر عجب
فتنهٔ چشم نگارین ست یا این رستخیز — قامت ست این یا قیامت یا که خود شور و شغب

این کمند جان ما یا این دو زلف دلبرست / این طناب دار عشاق ست یا دیگر سبب

سدره ست یا سایهٔ طوبی و یا این قصر حور / روضة المعشوق میباشد و یا جائی ادب

این خیال باطلست یا سحر یا باشد جنون / حکمت حقست یا این عشق یا عین طلب

بادهٔ عشق ست این پیمانه یا این آب رز / رطل روح افزاست این یا آب حیوان ای عجب

لعنت ست این یا که نعمت یا طریق دوستی / این رهی عشقست یا خود ترک از نام و نسب

این وجود ست یا شهود و یا که چیزی دیگر ست / رویت ست این یا تجلی یا بود رفع حجب

ذوق باشد این مراتب یا حصول و یا وصول / این وصال یار باشد یا مزاح زیر لب

وقت دید ست ای عجب یا که این هنگام داد
گاه عیش اهل دل یا این بود وقت تعب

پاره کردند هوششان از ما گریبان ای عجب / می برند هر لحظه دل از این غریبان ای عجب

درد دل از حد برون شد اندرین ره حسرتا / چارهٔ دردم نکردند این طبیبان ای عجب

عمرها کردیم خدمت اندرین میخانه ما / جام می را مینخورند این بی نصیبان ای عجب

قرعهٔ رندی و بدنامی بنام ما زدند / نام مستوری برند این بی حجیبان ای عجب

دفتری ما را گرو کردند با یک جرعه می / اندرین ماتم کده این دل فریبان ای عجب

رمز مستوری نمیدانند و مستی میکنند / لعبتان در حلقهٔ این ناشکیبان ای عجب

دوستی خود رخت بر بسته مگر از این دیار / دوستی سازند کار این رقیبان ای عجب

نکتهٔ مهر و محبت خود بگوش کس نرفت / علم جانبازی ندانند این لبیبان ای عجب

درس عشق از دفتر حکمت کجا آید به کف / اندکی دانند این معنی ادیبان ای عجب

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرط غرور / دعوی دین می کنند شیطان فریبان ای عجب

خسته دل ماندیم ما تنها درین شهر و دیار / عیش دنیا برد تنهایی کسیبان ای عجب

ما رویم در دیر و زاهد راه طاعت میزند — صحبت آلودگان با این نجیبان ای عجب

ما براه دوستی دادیم عمدا دین و دل
رشتهٔ الفت برید از ما حبیبان ای عجب

تن بدام یار دادم دارد او جان را طلب — طالب وصلیم و دارد دوست هجران را طلب
بیوفائی دارد و اما تعجب این بود — دارد از ما مستمندان عهد و پیمان را طلب
ناوک دلدوز بر دلها بهر دم میزند — بوالعجب کاریست دارد باز پیکان را طلب
از پریشانی زلف وی پریشان عالمیست — از پریشانان کند قلب پریشان را طلب
کاری دل را با نگاهی کرد و دلداری نکرد — ما به سوی وی شدیم دارد بیابان را طلب
یار سنگین دل اگر دل برد نبود هیچ باک — این تطاول بین که دارد دین و ایمان را طلب
باز دام زلف وی بیرون نهادن مشکل است — کافری را بین که میدارد مسلمان را طلب
جان یوسف را بچنگ گرگ اخوان میدهند — مهر و مه در خواب دارد ماه کنعان را طلب
قصهٔ عشق از مجنون دل نوشتم لایق است — دل چه دید تا که دارد اشک مژگان را طلب
زندگی آمد نصیب خضر از روز ازل — وین سکندر بین که دارد آب حیوان را طلب

کشت با تیغ دو ابرو صد هزاران چون عدیم
از پی کین باز دارد مرد میدان را طلب

چه خوش باد صبا می آید امشب — ز کوی آشنا می آید امشب
بگوش دل همی آید صدائی — ندانم کز کجا می آید امشب
ز فرط شوق بنگر سنگ خاره — که از مغزش نوا می آید امشب
برای دردمندانش ازان سو — بیا بنگر دوا می آید امشب
ز بزم خیل مشتاقان دیدار — عجب شور و نوا می آید امشب

پی اظهار نعمت از خداوند | خطاب هل اتی می آید امشب
شراب از لعل و نگر فته ساقی | مگر از بهر ما می آید امشب
مسا خوش باش کز فضل الهی | ز بهرت کیمیا می آید امشب
بیا بنگر که گنج شایگانی | بدست این گدا می آید امشب

زسر با شو عدیما کان دلارام
که در بزم شما می آید امشب

حیف باز ندانیان بنمودن راه صواب | سنگ بر داد و دلها خود نکر دیک اضطراب
نخل در وادی بموسی نطق حقانی زند | آدمی از فرط غفلت می رود در راه دواب
سر استخلاف را هرگز نداند کور دل | در نهاد احمقان ای دل مجو فهم خطاب
ذکر کلب دوستان را حق بخوبی میکند | طالبان پست دنیا را همی خوانند کلاب
این دم عیسی شفا بخشد هزاران کور و کر | آنکه حق کورش کند کی او برآید از خلاب
ساقیا با این قدح خواران بیدل همتی | زانکه از اهل وفا کمتر همی آید عتاب
اندرین بازار رندی جاهلان کی می خرند | تا همی گوینددین حق را شیئی عجاب
این قیامت بین که کذب از صدق جسته برتری | برقع از رخ برفکنده ظلم و حق اندر حجاب
دار گوان تکلیف حیرت زا درین دیر کهن | موشکی دزدی بجنگ خود همی گیرد عقاب
بنده گان نفس را با رمز دیداری چه کار | فسم کن سر سخن و الله اعلم بالصواب

ما حساب خویش را بادی سپردیم ای علیم
زانکه باشد عنده ام الکتب

خجل از پر تو می رو دی تو مهتاب | زلعلت هر کجا پیمانه بی تاب
شکر باشد به هر یک نکته آن درج | کلامت یک بیک چون در ناب

به باغ دلبری و دلربائی — قد سرو تو حقا هست کمیاب

ز سودای سر زلف گره گیر — هزاران همچو من در پیچ و در تاب

ز رویت لاله را اندر جگر خون — به فکرت اهل دل را شد ز کف خواب

چمن را هر طرف یک لاله رویست — ولیکن لاله‌ئی همچون تو نایاب

بیاد قامت تو تا قیامت — بپا باشد ستاده سرو بیخواب

گل از رخسار تو اندر عرق غرق — ز لعل نوشخندت غنچه شاداب

ز چشم نرگسینت این عجبها
ز کف باده توان خورد و هم خواب

خوش بود کامی برآید گر نه کامش بی سبب — باده از لعلش فرا گیریم بی رنج و تعب

سر ز [illegible] اندر کوی او — در ره عشقش سپاریم جان و دل اندر لهب

خوش بود آن دم که با همدمی پیش آورد — از بخشد تشنگان را بادهٔ زان لعل لب

در نشیند یکدمی سرخوش بما در میکده — تا که گیرند پیش خوش میکشان راه طرب

خوش بود آن لحظه کاید آن طبیب جان ما — ب بدهد یکدمی بر این دل بیتاب تب

جانب بیمار غم بیند بباید مر ورا — بست وی گیرد رهاند جان وی را از کرب

خوش دمی باشد که از حال عدم خویشتن
بر سستی سازد دهد جان مر ورا از لهب

دی مرا در داد آن مه جرعهٔ زان لعل لب — رخت خود بردیم یاران باده در کوی طرب

دل به او دادیم و در عشقش به آتش در شدیم — اینچنین عشق و چنین سودا مرا خود ای عجب

عشق او یکسو و عشرت میبود سوی دگر — هر که او گم شد درین کوی برد بو از طرب

هر که او از صفحهٔ رویش بخواند آیتی — زود باشد وی بچیند میوه از شاخ رطب

میوهٔ توحید در کام معطل کی رود — این چنین جام گوارا را نه بیند لوبب
مرده شو تا جاوه سنت خلق در بالای سر — تا برندت اندران محفل بمادون النجیب
خیز تا از آب چشم و خون دل غسلی کنیم — چون امام عاشقان در شد بجا ابر ادب
بهر ترک خویش و دنیا جمله یک تکبیر گوی — این صلوة العشق ملیبا آیا وجه العزب

رازها در سینه بسیار است نهان ای علیم
قطع حلقوم است اگر بی اذن جنبانیم لب

دور گل شد از کف و ماند است بلبل بی نصیب — شد شکیب از دست ما ما از تحمل بی نصیب
می رسد عطر خشم گیسوی دلبر هر طرف — حسرتا ماندیم ما از عطر کاکل بی نصیب
عشوه یکسو می کند وی غمزه در سوی دگر — بگو چه پیش آمد که ما ماندیم از کل بی نصیب
می بجو را ای دل که دی شب گفت پیر میفروش — تا نگردی عاقبت زان ساغر مل بی نصیب
تا بکی راه ریاضت میروی با جد و جهد — زاهدا بنگر که ماندی از توکل بی نصیب
از نسیم گلشن حسنش جهانی بهره یافت — وین مشام خشک ما زان نکهت گل بی نصیب
دامن مقصود ای دل هر کسی در کف گرفت — لیک دست ما از آن زلف چو سنبل بی نصیب
چشم جادوی وی از ما برد بی سامان اختیار — با چنین مکاره ماندیم از تامل بی نصیب

صد هزاران خوشه چین دارد بگرد خرمنش
زان عطا ما عدیمانان نده تطاول بی نصیب

دل ز دستم برد گیسوی بخواب — نازنین خد و سمن بوئی بخواب
رهزن جان من مسکین شده — ای عزیزان چشم جادوی بخواب
لشکر عقل و خرد درهم شکست — تیغ ابروی جفا جوئی بخواب
همچو سرو آزاد گشتم از همه — بوده‌ام چون قد دلجوئی بخواب

می برد ما را هوای وصل او / کشکشان تا دامن کوی بخواب
من اگر زنار بستم عیب نیست / دید چشم ترک هندوی بخواب
غارت عقل و دل و دین کرد رفت / از کف من عنبرین موی بخواب
رو بکنج میکده بنهاده ام / تا که دیدم لعل می جوی بخواب
گشته ام بیخویش اندر این دیار / تا شمیدم نیم شب بوی بخواب
روزه کردم نذر تا عید وصال / ماه نو دیدم ز ابروی بخواب
بر نیارم سر ز مستی تا ابد / خورده ام می زآتشین خوی بخواب
درد ما را نیست درمان ای طبیب / داده ما را عشق داروی بخواب
می زند بر جان و دل هر لحظه نیش / افعی زلف پریروی — بخواب
جسم من باریک تر از مو شده / چونکه دید چشم من موی بخواب

جانب صحرا رود زانرو عدیم
زانکه صیدش کرد آهوی بخواب

رمز وفا ابدا ز اهل جهان کم طلب / زانکه بود مرده دل فکر جوان کم طلب
خواهی اگر عافیت گوش نما پند من / گوش به هر زمزمه راه خزان کم طلب
هوش در اسباب کن تا شود کار راست / صحبت مردان گزین عیش جهان کم طلب
درد بنای بهوش یار اگر گویدت / تاب حرارت چو نیست رطل گران کم طلب
شیشه ناموس را خورده تا در شکن / سوی خرابات شو سود و زیان کم طلب
آنکه بود ملهم غیب درک سخن کی کند / نقش جدا رست ز روح ورد لسان کم طلب
جا که شهنشاه حسن تیغ جفا بر کشد / کشته آن تیغ را نام و نشان کم طلب
گنج نهانیست عشق مفت مده از کفش / همدم جانانه راحت جان کم طلب

مرغ حرم را کسی هیچ نکرده شکار — صید چو در چنگ نیست تیر و کمان کم طلب

دام بیا باز چین فکر غلط تا بکی — آنچه نصیبت نشد باری همان کم طلب

راز منه در میان با رعدیا نکس

زانکه نشد راز دان راز نهان کم طلب

زلف تو دهست و حسنت جمله دلها کرد جذب — چشم تو با مکر و فن عقل از کف ما کرده جذب

مهر تو از دل بیرون کردن بسی مشکل بود — عشق تو تاب و توان از جمله اعضا کرد جذب

جذبهٔ عشق تو در هردم مرا باخود کشد — این چه با دل بین که فکر از پیر و برنا کرد جذب

خشک شد مغز و زبانها از سخن شد لوک و لنگ — حین شناسائی تو از ما زبانها کرد جذب

گشت دریاها مداد و وصف تو پایان نیافت — آفرین بر وصف تو تا رینکه اینها کرد جذب

رند و راهب سر و در عشق تو ملیا زند جان — این چه مقناطیس بود تا این دو یکجا کرد جذب

غمزهٔ چشمت هزاران قیس دارد هر طرف — جان این مجنون صفت را هم چو لیلی کرد جذب

بر تو رخسار ای یوسف لقا در عین خواب — رشتهٔ تدبیر را از صد زلیخا کرده جذب

هر که بیند روی تو نشناسد او دست از ترنج — حسن تو بنگر که خلقی تا به اینجا کرده جذب

من کجا تا مم که تا از دام تو بیرون روم — نرگست چون جان من با نیم ایما کرد جذب

گر حیات نو همی بخشید عیسی (۴۴) مرده را — جلوهٔ حسن تو با خود صد مسیحا کرده جذب

گلشن روی تو دارد هر طرف مرغ دگر — خنجر تنها دل از این مرغ خشید اکرد جذب

سحر بابل از حدیث غمزه است و چشمه ایست — عشوه و ناز تو خوش از کف عنانها کرد جذب

ناز تو تا نرم کرد در عین نیاز و بیخودی — ما و من از قبضهٔ ما بی محابا کرد جذب

تا بدام عشق تو دادم دل و دین را اگر و — عشق دیدم کین همه از خلق شید کرد جذب

در هوای وصل تو این عمر را دادم ز دست — آنکه یاد وصل تو دل از عدیما کرد جذب

سر به سر دار عشق داده دلم ای عجب — طبل طرب کرده نیست ز این دل ما از طرب

نقد حیات این دلم داده بیک جرعه باز — تا که بپا کرده باز زاین همه شور و شغب

روی بمقصد نمود هر که بجز این دلم — هر که بکارش بدید گفت که یا للعجب

دوش بدیر مغان خواست که تا دل رود — حلقه بدر زد شنید گفت نگه کن ادب

رفت دل ما ز دل راه طلب سالها — حیف مؤثر نشد باز درین ره سبب

آنکه بجوید ز دل راز دلم درک کرد — گفت که خود حل کار نیست بجز فضل رب

درد بدل مانده باز باز ز عشق بتان
هست صد یا جل باز از آن تاب و تب

شب بزیر سایهٔ زلف تو بودن نیست عیب — روز راز عشق از نزدت شنودن نیست عیب

آنکه رخت عافیت بربست از هر دو جهان — در حریم کوی تو وی را غنودن نیست عیب

کشت زار عمر هر کس را حصاد اندر پی است — دامن ابرویت چو می بینم دریدن نیست عیب

تیر بخیه‌های ما دل را بعشق در سپرد — زنگ غم را بار از دلها زدودن نیست عیب

مرکب عقل اندرین ره هرزه گردی میکند — با خیالت در سفر همراه بودن نیست عیب

حبک الاشیاء یعمی و یصم شد وصف عشق — ای به عشقت بی خبر از خویشتن بودن نیست عیب

در سر کوی ملامت عاشقان را جا بود — بار غم بر دوش عشاقان فزودن نیست عیب

بوتهٔ عشق تو دارد ابتلای خیر و شر — بنده را بار بچیزی آزمودن نیست عیب

وصف تو در زبان باشد صد یار ار دم
هر چه بستایم ترا آری شنودن نیست عیب

شمیم جان فزای می آید امشب — ز کوی یار به ما می آید امشب

پی آسایش دلهای محزون — چو باد از صبا می آید امشب

ز دولت خانهٔ سلطان خوبان / بمسکینان عطا می آید امشب
بشارت باد با گم گشته راهان / که خضر رهنما می آید امشب
نگرکان بخت از سر رفتهٔ ما / دوباره سوی ما می آید امشب
پیام آشنا بگرفته در دست / برید آشنا می آید امشب
قدم بر تارک دولت نهم باز / که دُرّ بی بها می آید امشب
ازان سنگین دلان ظلم پیشه / بما بوی وفا می آید امشب
سروش عالم غیب این صدا داد / که مقصود شما می آید امشب
زهی عشرت که آن فرخنده اختر / به بزم این گدا می آید امشب

بیا را خانهٔ دل را عدیا
که یار مه لقا می آید امشب

صبح امید مرا این شام ملیا زد خراب / تنگ عشقم را دریغا نام ملیا زد خراب
فارغ از غم جمع میبودم میان عاشقان / مایهٔ جمعیتم را جام ملیا زد خراب
ساحت فقر و حریم قلب ناشادم نگر / قاصد آن مه بیک پیغام ملیا زد خراب
نامهٔ آزادگان ما بین که از روز نخست / خنده های آن لب گلفام ملیا زد خراب
آن رگ مستی که دل را جذبه می آمد ازان / راه جنبش را بوی آن جام ملیا زد خراب
کنج تنهائی که ما را بود مامن در نظر / این تعلق های نافرجام ملیا زد خراب
دولت عشق که ما را رایگان آمد بکف / این زمان بنگر که طمع خام ملیا زد خراب
محفل انسی که در وی انس ها میداشتیم / حسرتا اندیشه های عام ملیا زد خراب

عقل دور اندیش ما را اندرین میخانه بین / غمزهٔ ساقی و دور جام ملیا زد خراب
پیش ازین نیک رشتهٔ الفت مرا با یار بود / این زمان آن رشته را ایام ملیا زد خراب

خاطر آرام ما را باز بسگر کان نگاه | با سر گیسوی بی آرام می سازد خراب

در صف این کامگاران کی عدیما جا کنم
چونکه کامم را همی خود کام میسازد خراب

صف زده این لشکر مژگان پی پیکار قلب | چشم مست تو بیک غمزه نمود کار قلب
تیغ ابروی تو خونریز و نگاهت جان ستان | این دلت دار بدل آمد مگر آزار قلب
قصد دلها میکنی اما نترسی از کار دل | ایکه با یک عشوه برهم میزنی بازار قلب
لعل تو با یک سخن صد دل گروگان میکند | خندهٔ زیر لب بگرفته بهر افزار قلب
قصهٔ دلدادگی و دلبری ما و تو | در میان عاشقان افشا نمود اسرار قلب
قلب با قالب بیا میزد خدارا همتی | ای طبیب زنده دل بهر تیمار قلب

درد اندر دل عدیما را ز حد افزون شده
از سر مهر و وفا بیا ای صنم شو یار قلب

ظلم مهرویان ببین کردند عالم را خراب | بهر یک دم همدمی از ما همه دم را خراب
خال مشکین پریرویان دل ز ما برد مفت | دانهٔ خالش نمود حوا و آدم را خراب
سبزهٔ خطش چو در لبستانکی در رو سپید | جلوهٔ حسن چمن بنمود شبنم را خراب
پردهٔ عصمت بیک غمزه زلیخا را درید | عشق را نازم که هر جا کرد آدم را خراب
زخم تیر کوی جانم زند ندارد التیام | این جراحت میکند تاثیر مرهم را خراب
موج اشک عالمی بنگر ز غم جاری شده | این تلاطم های اشک ما کند یم را خراب
در خم گیسوی وی دیدم هزاران پیچ و خم | هر که یکدم دید گردد همدم را خراب

نالهٔ جانسوز هر دم از دل ما سر زند | تا شدم عدیما فدای وی کرده ام عمر را خراب
تا صلای عاشقی در داد در عالم همه | عاشقان کردند بخود و شوکت جمشید را خراب

کج مرو ای دل که زلفش کج رو و پیمان شکن — کجرو و پیمان ازل بنمود بلعجب را خراب

غمزهٔ چشمش نه دل تنها از عدیمی برد
خندهٔ وی کرد بنگر بر دم دلها خراب

عشق رخت ما کشد تا سوی غیب — عشق آمد صیقل هر گونه عیب
گوهر نائی در جهان چون عشق نیست — عشق در هر جا نمود چاک جیب
عشق دارد صد هزار آشفته دل — هر طرف هم چون بلال و چون صهیب
عشق خود آن گوهر یکدانه است — که مبرا می بود از نقص و عیب
در شباب از عشق بهتر چیز نیست — نیست هم چیزی از آن به وقت شیب
نیست داروی بعالم هم چو عشق — گوهری نبود چو او در گنج غیب
برتر است از فکر و از ادراک ما — عشق و وصف عشق خود بی شک و ریب
موسیٰ اینجا می نداند درس عشق — تا نگردد عمری چوپان شعیب (۲۴)

تا به عشق و درد او شد آشنا
هست از حیرت عدیمی بس عجیب

شربت آب حیات و قوت جان داری به لب — آنچه اندر دم همی باید همان داری به لب
گل فروشی گه ز لب گاهی شکر بخشی کنی — گنج علم و حکمت و سحر و بیان داری به لب
معجز موسیٰ ز اعجاز لبت یک قصه است — صد فسون عیسوی دانم نهان داری به لب
وز حدیث لعل تو شد سنگ خارا هم چو موم — حکمت داود را حقا عیان داری به لب
درس لا سیما الیقین بگرفت آدم از لبت — آنچه کم داند ملایک تو نهان داری به لب
خضر علم من لدن یابید درس از لبت — ای لبت نازم که صد راز نهان داری به لب
حسن یوسف یک نشان از مهر تو رخسار تست — هر چه خوبان را بود بهتر از آن داری به لب

ذکر اوصاف لبت در خامه کی گنجا بود | کیست بتواند که تا گوید چنان داری به لب
در لبت پیداست رمز دلبری هر لحظه | رازهای دلربائی را عیان داری به لب

مرد اندر غم عدیمای صنم دلدار بتی
ایکه داری دل حسن ناتوان داری به لب

غمت بر جان من گردید غالب | هجوم آورده است بر سر مصائب
مرا از عمر آن خوش ساعتی بود | که دل میگشت با حسن تو راغب
زهجرت تلخ تر چیزی ندیدم | نه همسایند عشقت چیزی جالب
دلم دائم درین سودا بود غرق | که کی گردی بمن یکدم مصاحب
سیه کاری بعالم پیشه کردی | چو افگندی برخ مشکین ذوائب
شبی کاید شر زلف تو در خواب | بمن آن شب بود لیل الرغائب
به حوران میدهی درس نزاکت | بحسن خویش ای گلگونه غالب
بیک غمزه در آوردی زپایم | بدست خویشتن از تیغ حاجب
برخسار تو خال دلفریبی | چنان ماند که با گردون کواکب
اگر نیم نگه این سو نمائی | ز شوق تو برآید جان ز قالب

ترا محبوب وگه مطلوب خوانم
عدیما گه محب وگاهی طالب

مرا جز عشق دلبر نیست مطلوب | بجز آن کار دیگر نیست مطلوب
غمش سرمایهٔ عمر عزیز است | متاع و مال و هم زر نیست مطلوب
گدائی بر درش شاهیست من را | کلاه و تاج و افسر نیست مطلوب
به آتش‌های غم هر دم حریقم | مرا عرض مکرر نیست مطلوب

ز غم تشریح غم سازم دمادم — کتاب و ثبت دفتر نیست مطلوب

ز هر چیزی که سازم نکته رانی — بجز از وصف دلبر نیست مطلوب

مرادم رنگ و بو آزادی اوست — گل و سرو صنوبر نیست مطلوب

غرض تشبیه قد و قامت اوست — دگرنه ذکر عرعر نیست مطلوب

عدیما را بجز از وصل دلدار
ز دنیا چیزی دیگر نیست مطلوب

نیست در جمع نظربازان کسی چون ما غریب — هم نباشد در جهان هم چون من شیدا غریب

غربت ما از سر کوی وی از آن روز شد — که از آن منزل نمودند آدم و حوا غریب

در غم هجران او ما را سر آمد روزگار — روزگاری شد که میباشیم ما آنجا غریب

وصل وی آخر نصیب بی نصیبان شد ببین — در کنار کوی او ماندیم ما تنها غریب

رند این میخانه دیشب خوش سرود این جمله را — هر که با غربت نسازد میشود آنجا غریب

همنشین میشو می ای دل تو با رندان مست — تا نگردی در میان از باده صهبا غریب

صحبت یاران غنیمت می شمر در بزم عشق — قیس شو تا تو نگردی از در لیلی غریب

باش چون مژگان ستاده در پی خدمت بپا — تا نگردی از نگاهی نرگس شهلا غریب

چشم ما در گرد دنیا تیز بینی بس نمود
گفت مانند عدیما نیست کس اینجا غریب

نوای عشق جانها می کند جذب — ببین از کف عشق تنها می کند جذب

چه شور از عشق او آمد بسویم — که عشق از ما روان ها می کند جذب

دلارامم چه در سر دارد امروز — که با غمزه جهانها می کند جذب

ز نیم عشوه ام بربوده طاقت — به عشق گر توان ها می کند جذب

سرود سرخوشی بشنو ز مطرب | که سوز وی زبان‌ها می کند جذب
عجب سحریست اندر نکتهٔ عشق | که با خود داستان‌ها می کند جذب
نظر با رنگ کن در عالم دل | که رنگ گل باغبان‌ها می کند جذب
بیا ای بلبل شوریده بنگر | بهار تو چمن‌ها می کند جذب

عدو را در خیال رنگ و بو نیست
که عشقش این دو آنها می کند جذب

نرگس مستش دهد ما را فریب | از جمالش نیست غیر از غم نصیب
از غمش خوردیم عمری خون دل | در رهش دیدیم پست و بالا و شیب
عمر را در فرقتش کردیم صرف | رنجها دیدیم از دست رقیب
او بکام ما نشد یک لحظهٔ | نرد بازی میکند با ما اریب
من عجب ماندم که تا عشق چو او | بهر چون من چون کند کار عجیب
در جمالش سحر یا خود فتنه‌ایست | یا که مینا شد کلامش دلفریب
چیست آن اعجاز اندر حسن او | تا برد با یک نگه از ما شکیب
نیست ما را اندران محفل چو بار | کاش بودی من بباغش عندلیب
او بما نزدیک و ما دور از درش | قرب او با بعد ما شیٔ عجیب
کی بود وادی فرقت طی شود | تا شود این کاروان آنجا قریب
رنج او گنج است با جان می کشم | گفته اند ضرب الحبیب آمد زبیب
من بیادش مست و گه فرزانه‌ام | گاهی میکشد گاهی زند وگه ادیب
سوختیم اندر غم عشقش بسی | نقد وصلش کی بود آید به جیب
دوش را اندر حلقهٔ ما مطربی | پرده بنواخت بر یاد حبیب

وعدهٔ وصلش میان آورد باز — برگرفت از رخ این مشکل حجیب
گفت با این باب ما نی بس باز — تا دهد رضوان تراز آن باغ سیب

وصل او خواهی ز خود بیزار شو
ای عدیا خود میاور در حسیب

یار ما می افکند بر رخ نقاب — میکند با عاشق مسکین عتاب
جور را بر ما روا میدارد او — هر چه بر ما میکند باشد صواب
ناز او هر لحظه دل را می برد — غمزهٔ او میکند عالم خراب
درد عشقش را خریدار آمدم — گرچه عشقش کرد دلها را کباب
خرقهٔ ناموس بر آتش زدم — تا ز لعلش نوش کردم من شراب
می کشم بار غمش هر لحظه من — تو که گردم تا دران در بار یاب
نامه بنوشتیم بر امید وی — تا که باشد باز آید یک جواب
حلقهٔ امید بر بالش زنیم — بر امید آنکه سازند فتح باب
ما بیاد وی نه تنها جان و جسم — خلق عالم می دهند از شیخ و شاب
دوش بر یاد وصالش مطربی — گوشمالی داد بر گوش رباب
رمزی از عشق و غم عشقش نمود — صبر را برد از دل و دزدید خواب
شد بخون آغشته این قلب حزین — ماند جان از عشق وی در پیچ و تاب

داد واعظ با عدیا پند چند
عشق گفتش رو که خود از وی متاب

تا بهنگامیکه زلفت بود اندر پیچ و تاب — بود عقل و دین و دل در بند آن مشکین طناب
قصهٔ عشق تو زیب محفل عشاق بود — مشکلات عشق را میبود از لعلت جواب

یاد آن گاهی که افسون هوا خواهان خود / میلنمودی پنجهٔ خونخوار خود را خود خضاب

یاد آن گاهی که از ما سهو میدیدی خطا / لطف و احسان کرده بر ما نگفتی جز صواب

از دم جان بخش تو روح و روانها تازه بود / وز لب شیرین تو میریخت هر دم در ناب

مست میبودیم ما هر دم ز جام وصل تو / بود اندر بزم خاصت با تو ما را صد خطاب

یاد آن باد که با مایان نظرها داشتی / نرم میگفتی به یاران کم همی کردی عتاب

مشرب ما بود مستی مذهب تو دوستی / بود با عاشق سر کوی تو خود حسن مآب

یاد آن یادت که این شعر عدیم از لطف تو / بهره بخشیدی بهر جا با تمام شیخ و شاب

آتش عشقت نه تنها این جهان را سوخت / شعله در آفاق زد کون و مکان را سوخت

میکشد قلاب عشقت جان ما را هر طرف / عشق تو نازم که از مایان توان را سوخت

چشم مستت با نگاهی دل ز دست ما ربود / گردش چشمت نگارا میکشان را سوخت

هیبت حسن خوبت ای مه سبعهٔ عالم را گرفت / تیر تو رویت نگارا قدسیان را سوخت

خندهٔ شیرین ز لعل آتشینت ای صنم / چون نمایان کردی یکسر عاشقان را سوخت

عارض گلنارت ای مه پاره در بازار حسن / تا هویدا گشت یکدم مهوشان را سوخت

کرده در دام زلف خود هزاران دل گرو / غمزهٔ سحرآفرینت عارفان را سوخت

قامت سروت بجانم صد قیامت میکند / ناز و استغنای تو دلدادگان را سوخت

خواستم تا وصف سازم شمهٔ از حسن تو / وصف تو در آتش تا کام و زبان را سوخت

هجر تو ما را میان بحر غمها غوطه داد / یاد وصلت آبی بری روح و روان را سوخت

مرغ دل میخواست تا در کوی تو ره آورد / وا اسف عشق تو از وی آشیان را سوخت

بی غم عشق تو ما را نشاطی نیست نیست / ایکه در درد عشق تو این جسم و جان را سوخت

مبتلای ما و من بودیم دور از درد عشق / یک تجلی کرد حسنت این و آن را سوخت سوخت
در رهی مقصود میرفتیم با قصد تمام / زیر لب بخند تو این کاروان را سوخت سوخت
نکهت زلفت ز دوشت این عید بر دل نما / یک نگاه دلفریبت کن فکان را سوخت سوخت

ازین عشق تو بر جانم چها رفت / هزاران فتنه هر شام و صبا رفت
خیال هیچکس این غم ندیده / غمی کز تو به این رند گدا رفت
نبوده محرم عشق تو خود کس / که تا این نامه اندر نام ما رفت
به هجرت سازگاری می نمایم / اگر صد هجر درین ماتم سرا رفت
فدای باده میکردم دل و جان / چه سود اکنون که از کف این بهار رفت
شعار من وفای تست اید دوست / اگرچه از تو بر جانم جفا رفت
تو جرم بیدلان نادیده می گیر / اگر باری ازین دولت سرا رفت
بدرد اشتیاقت سوخت جانم / طبیبا چاره ای کن دوا رفت
اگر چشمت بجانم فتنه کرد / سزای آنکه دل از جا بجا رفت
به محراب خم ابروت بنگر / ز سوز دل زدل هر دم دعا رفت
لبش در وقت عید یا کن گذاری / که بر جانش ز غم صد ماجرا رفت

ازان لعلت به لب هر دم شرابیست / وزین پیمانه هر جا دل کبابیست
ز تیر ناوک چشم خمارت / به هر سو گشتگان بی حسابیست
مرا هر دم ز غم دل غرق خونست / ترا هر لحظه ناز و عتابیست
یکی در بحر عشقت غرق تا فرق / یکی در دشت مفتون سرابیست

غم عشق ترا پایان ندیدم … بهر سو قصهٔ هر جا کتابیست

سر خار تو صد اعجاز پیداست … شب زلف ترا خوش آفتابیست

اگر در صدر هر محفل نشستم … به هر مشکل ز لعلت یک جوابیست

اگر در سر ترا باشد غروری … مرا در دل بهر دم پیچ و تابیست

به چشمت گرچه جز شوخی ندیدم … ز غم هر دم مرا چشم پرآبیست

نظر کردم به گلزار رخت من … به هر جا بلبلی هر سو گلابیست

وصالت در نظر بهتر ز جنت … ز دوری رخ سخت تر هجرت عذابیست

به هر وادی چو از غم رو نمایم … غم و درد توام خوش همرکابیست

غرور شوکت حسن تو اید و … عجب در شهر دل مالک رقابیست

سرم سرگرم اندر یاد رویت … بدورت دور زن دل چون حبابیست

بنامت نامهٔ عشاق را — نام … به کامت کام جو هر شیخ و شابیست

اسیر بند زلفت تا شدم من … خیالت رهزن هر خورد و خوابیست

عد بجا راز درد عشق دائم … بهر جا نکتهٔ هر دم جوابیست

اگر دل مست شد در خانهٔ تست … اگر هشیار شد فرزانهٔ تست

اگر وحشی صفت دل رفت جائی … به هر سو بر برد خود لانهٔ تست

بگردد مرغ دل خود صید هرکس … اسیر دام و بند دانهٔ تست

اگر حرف غلط سرزد ازین دل … بود معذور کو دیوانهٔ تست

تو جانب داری این دل همیکن … که هر دم مست از پیمانهٔ تست

ز کوی تو کجا تا ند رود دل … که پایش بند در زولانهٔ تست

بناکامی تو این دل را میازار — که این مجنون صفت مستانهٔ تست
بیاد تت عمرها خون خورد این دل — ز شوق اکنون درین کاشانهٔ تست
حقوق دل تو ای دلبر بجا آر — که گه همسایه گه همخانهٔ تست
نگیرد دل بدیگر چیز آرام — که سودائیِ بی سر و سامانهٔ تست

فسون کس نگیرد در جدیدها؛
که تا در دل همین افسانهٔ تست

ازین دل هیچکس دیوانه تر نیست — وزین دیوانه هم کس را خبر نیست
نوائی دل طنین افکنده هر جا — بعالم به ازین حق اثر نیست
برد این مرغ دل زینجا بجائی — که در آنجا مقام بال و پر نیست
بدرد دل طبیبی خود ندیدم — چنین دارو به دیپوئی بشر نیست
هزار آشفته دل زین درد جان داد — پی درمان شان آن مه مگر نیست
بسر دارد دل مسکین هوائی — که سر در فکر آن جز درد سر نیست
دل من بستهٔ آن پیچ زلف است — که همرازش بجز باد سحر نیست
ز درد عشق اندر نزد این دل — حدیثی در دو عالم خوب تر نیست
بیا بشنو سرود عشق از دل — به آن شکل که اندر بحر و بر نیست
بخون آغشته است این دل همیشه — که آن دلدار را با وی نظر نیست
صبا برگو به آن کو دل ز ما برد — ترا جز دلبری کار دگر نیست
به هر چیزی کر این دل گشت پابند — ثمر وی را بجز خون جگر نیست
نصیب دل بد نیازان بر یر و — بجز آه و فغان و اشک تر نیست
عیدی بدل اندر شب و روز — بجز سودائی آن رشک قمر نیست

از درت ما را بعالم هیچ بهتر خانه نیست / هم ز طاق ابرویت بهتر عبادتخانه نیست

حسنت ای مه بر تو از هر سو بلاها افکند / در سر زلفت کسی نبود که او دیوانه نیست

خاک کویت را بسر کردن نشان سروریست / خاک بر فرق کسی کو اندرین کاشانه نیست

تا که نار عشق تو گردید ای لیلی بپا / اندران آتش چو این مجنون کسی پروانه نیست

مرغ دل در قید خال تو بخوبی گشته بند / کاندرین سودا بپا دام و بند و دانه نیست

دل بیاد نرگس تو رفت از دست چو من / نرگست نازم که نرگس این چنین فتانه نیست

آنکه در دست غمت جان را بآسانی سپرد / گرچه مجنونست اما کس چو او فرزانه نیست

حلقهٔ دلدادگان را زیب و زینت خود توئی / خاک در بزمی که آنجا جای تو جانانه نیست

بلبل اندر یاد گل دارد نوا من از فراق / اینقدر زارم که سوز وی بدین پیمانه نیست

تا صبا عنبرفشان شد در چمن از زلف تو / از پریشانی او ما را سر و سامانه نیست

از نسیم زلف شبرنگ تو ما را راحتیست / بشکند پائی که پابند چنین زولانه نیست

مطرب اندر بزم خاصت خوش سرود این جلوه را / نیست عاشق هر که اندر کیش ما دیوانه نیست

خرقهٔ ناموس دادیم با یک جرعه می / زان می نوشین که جز در لعل تو جانانه نیست

در سر سودائی تو دادیم از کف کار و بار / جز سر مهر تو ما را در جهان سامانه نیست

وقت آن آمد که بنوازی عدیما را بلطف
زانکه میدانیم وی از مردم بیگانه نیست

از شمیم عطر گیسوی تو دل را راحتیست / وز نگاه نرگس جادوت هر جا آفتیست

از نسیم دامن کوی جانها را حیات / وز حدیث عشوه‌ات هر جا جذب و حالتیست

از خیال قامتت گشته قیامتها بپا / وز هجوم فکر و اندیشت بهر دل طاقتیست

از شعاع روی تو خورشید تابان در کسوف / وز هلال تیغ ابروی تو در مه غارتیست

از عطا و بخشش عام تو عالم مستفید — وز جمال با کمال تو بهر جا آیتیست

از غم عشق تو در دلها هزاران درد و غم — وز غنای مطلقت ما را بهر دم حاجتیست

از طواف کعبهٔ وصلت هزاران حج قبول — وز نیایش هر زمان ما را بنزدت عادتیست

از فراقت این عدیما را بود دل غرق خون
وز هوای وصل تو این عمر ما را ساعتیست

امشب هوای وصل تو ما را بسر افتاده است — در محفل ما زان خبر هر جا خبر افتاده است

باز آنکه اندر میکده اندر صف رندان تو — نامم بمستی شهره شد بر بام و در افتاده است

تا در حریم خلوتم کردی نهانی یک نظر — در منظر دل هر کجا تنها نظر افتاده است

بر یاد تو اندر دلم ای دلبر مه پارهٔ من — کاین جان و دل از تو جدا اندر شرر افتاده است

جانا بجانت خود قسم خوردم که اندر هر کجا — تا یاد نامت میکنم نامم بدر افتاده است

باشد نمک در حسن تو لیکن از این دارم عجب — در جان از آن حسن و نمک صد شور و شر افتاده است

بشکست پای خاطرم اندر غم زلفت که او — همچون دل پر حسرتم اندر کمر افتاده است

در کوی تو در هجر صد با جوش اندر جنون — اندر غمت در هر طرف [illegible] افتاده است

ای آنکه در یاد مراد در سر [illegible] می بود — باز آنکه ما اندر سرم خود چه بسر افتاده است

ما را بخواری تو مبین گوید عدیما این سخن
بنگر برندی نام ما هر جا سمر افتاده است

ای که سودای سر زلف تو آیین من است — حسن تو در هجر کجا غارتگر دین من است

تا شدم در بستر هجران تو همدم بغم — عارض گلگونهٔ تو شمع بالین من است

وقت آن آید اگر زینجا شوم در کوی تو — در وداع زین تنگنا نام تو تلقین من است

روزگارم گرچه در هجر تو بر تلخی شد بسر — نام تو در عین تلخی قند شیرین من است

فکر نام و ننگ از لوح دلم یاد تو برد
غصه و درد تو ای مه وشهٔ دیرین من است

توتیائی دیدهٔ تاریک من خاک درت
نکهت گیسوی تو عطر دیار چین من است

در شب تنهائیم اندر کنج خلوتگاه من
پرتو رویت نگارا ماه و پروین من است

با مراد تو مرا ترک مراد آمد مراد
آنچه میباشد مرادت عزّ و تمکین من است

در بساط نامرادی تا که بنهادم قدم
یاد تو ای دلربا آرام و تسکین من است

تا بچین زلف پیچان تو این دل شد گرو
صد هزاران لعبت چینی بماچین بر من است

بار غم را این عدیمی برد با شوق تو
حامل این بار سنگین قلب مسکین من است

آنچه ما دیدیم یک غصه و سودای تست
پا به عزمم که بنهادیم و بلای تست

از نشاط این جهان ما را ندادند بهره
وانچه می بینیم از غم آن همه از انشای تست

تلخها شیرین بیاد تو شیرینها است تلخ
محفل اهل نظر را زینت از آوای تست

اینچنین والالگی اندر جمال مهوشان
من عجب دارم که یکحرف از رخ زیبای تست

سر اگر خم کرده ام یا میکنم در پیش سرو
این همه تعظیم بر یاد قد بالای تست

گر زبان گر دیده حرف آموز از وصف تو
اندرین بستان را این طوطی گویای تست

درد و درد دل اگر باشد هزاران غصه و غم
غم کجا باشد از این غمها که این همه غوغای تست

دیده ها پر خون و دلها جملگی بیتاب تو
آب چشم که ریزد قطره از دریای تست

دیده را بنمود پاک از دید غیرت عدیم
زانکه میدانیم ما این دو دید جای تست

بر درت ما را گدائی نعمت است
با غم عشقم آشنائی نعمت است

زهر تو در کام مشتاقان شکر
پیش پایت جان فدائی نعمت است

یاد لعلت می دهد ذوق شراب
زان شراب از خود رهائی نعمت است

بیخودی نعمت بیادت بے خودی
با تو از هر غیر جدائی نعمت است

تا شدم مینوش این پیمانه ات
بهر این می دل فزائی نعمت است

بر درت هر دم همی آیم نیاز
چونکه زین در کام خواهی نعمت است

می شود هر لحظه مانند گدا —
این عدیمت چون گدائی نعمت است

هر جمال خوشبینت خلق عالم عاشق است
هر چه در وصف تو میگویند ز خوبی لائق است

مدح تو طوری که شاید از بیانم برتر است
وصف چون تو کجا اندر توان عاشق است

در سر زلف تو بینا همه خلقان به بند
آنکه اندر بند عشق تو نباشد فاسق است

سخت شد بند گران بر پای من اندر غمت
هر که این غم میکشد از همقطاران فائق است

در میان جمع رندان [illegible]
راست اگر پرسی ترا تنها دل ما شایق است

با تو ما را آرزوئی در جهان حقا که نیست
بی تو ما را آرزوی زندگی نالائق است

در شب وصل تو یاد از روز روشن کی کنم
روز هجرت تار تر پیشم ز لیل غاسق است

با تو در کنج خلوت همنشین اهل دل
جذبهٔ عشقت بدل هم چو شمس شارق است

بر سر عهد که این دل با تو ای دلدار کرد
گوئی سبقت در ربود بند عهد سابق است

دل بتو دادیم و جان را در رهت در باختیم
آنچه ما گفتیم هر یک را گواهی صادق است

در میان عشقبازان عدیم را کلام
سر سبز باشد گهر هر یک چو امر خارق است

باده بر یاد لب لعل تو در میخانه مست
هم بیاد نرگس مست تو شد پیمانه مست

از بر حلقه مایان ز تاب روی تست
از شعاع روی تو دیوار و در کاشانه مست

تا به زنجیر سر زلف تو دلها شد اسیر
زین میان گردید تنها این دل دیوانه مست

جلوهٔ حسن تو مایان را به بحر غم فکند
وز غم گیسوی تو هر جاست عطر و شانه مست

تا به غمهای تو اندر دل خریدیم درد و غم
از هجوم این همه غم گشت این غمخانه مست

تا بت روی تو دیدم گشته ام من بت پرست
ای که با یاد تو ملیبا شد بت و بتخانه مست

زاهد بیچاره را آگاه کن از رمز عشق
ای صبا گر بگذری در کوی آن جانانه مست

در سر کوی تو جز همت بلندان کس نرفت
بر هوای وصل تو شد مردم فرزانه مست

تا بکویت یکقدم ننهاده ام در بیخودی
گشته ام زین فکر من اندر هوای خانه مست

تا شراب عشق تو اندر لب خشکم رسید
وز نشاط این چنین ها این بی خانه مست

تا اسیر غمزه و ناز تو شد قلب عدیم
می بود مجنون صفت در کنج این ویرانه مست

به پیش روی تو هر زنده جان سوخت
ز شمع عارضت خلق جهان سوخت

بیاد قامتت بشکست قامت
بنار عشق تو پیر و جوان سوخت

به فکرت کرده ام من فکر خود گم
هجوم فکر تو این کاروان سوخت

بیاد لعل نوشین تو ساقی
میی داده گران روح و روان سوخت

که بر پا کرد این شمع شب افروز
که این پروانه اندر گران سوخت

خدا را آب زن در آتش من
که زین آتش سراسر جسم و جان سوخت

بشر وقتم طبیبا کن گذر زود
که درد عشق قلب ناتوان سوخت

بیا باری نگر از گوشهٔ چشم
ببین کین عاشق بیدل چسان سوخت

بتو پیوستم و از خود بریدم
بیاد وصلت این دل ناگهان سوخت

بیاوت کی زنم از ما و من دم
که سودای تو ای مه این و آن سوخت

ز تاب روی تو شد از کفم تاب | ز ناز و غمزه‌ات عالم عیان سوخت
ز نامت رفت از کف ننگ و نامم | ز کامت دم زدم کام و زبان سوخت

عدیم اندر هوای آشیانت
چو مرغ نیم بسمل آشیان سوخت

بجز دردت مرا دردی بدل نیست | هر آن دل کین ندارد دان که دل نیست
به آن قالب که سودایت نباشد | یقین دانم که وی جز آب و گل نیست
ز لعلت غنچه‌ها اندر عجب لیک | ز رویت نیست یک گل منفعل نیست
بجا نمه‌بلبلا چه برق افروخت حسنت | که جانان در کار دل جز پا به گل نیست
درین وادی جز استغنا ندیدم | کسی خود نیست کانی منفعل نیست
سواد قامتت در چمن نباشد | چنین سروی یقین اندر چگل نیست
عجب ماندیم در دشت غمت دل | که ما را هیچ در سر فکر دل نیست
ز هجران اید ریغ سوخت جانم | درین عالم مگر یک زنده دل نیست

عدیما را همین دل در کف تست
اگرچه در خیالت کار دل نیست

برو زاهد ترا با ما چه کار است | که کار عشق بیرون ز اختیار است
ملامت نیست بر این می‌پرستان | درین سودا چو طفلان صد هزار است
بیا پروانه درس سوختن را | بپرس از دل که او هر دم به نار است
به این بیدل مگوی ناصحا پند | که پابند غم آن گلعذار است
دل از کف رفت و کار دل نشد سر | چه صیاد است ویران دل شکار است
عنان دل کجا در دستم آید | که دل پابستهٔ زنجیر یار است

زعهد اهل دل آخر چه پرسی — بیاد عهد جمشید پایدار است
بیا ساقی بیک پیمانه کن مست — ازان خمری که اندر وی خمار است
ورا خاک درم از پیشنا سد — گدائی را ز شه کی ننگ و عار است
زحکم اینچنین شه سر نتابم — که در اقلیم دل و شهریار است
کجا جانرا برم زین غیب سلامت — چو آن صیاد در قصد شکار است
چنین زخمی که می بینی بجانم — ز تیر ناوک دلدوز یار است
قسم تا زنده ام رخ بر ندارم — ز باب آنکه صاحب اعتبار است
شبی جانان نسب پرسید از جان — بگفت این بندهٔ آن تاجدار است

بده داد عدالت را تو ای شاه
بجاه آنکه ملکت برقرار است

بیا ساقی بده یکجام سرمست — بنوشم ترک گویم از سر و دست
زمانی خوش نشینم در خرابات — خراباتی شوم هم رند و بدمست
بزن یک ارغنون ای مطرب عشق — که تا این عاقلان یکسر شوند مست
سرودی بیخودی ای چنگ سر کن — بیاد روی آن ترکان سرمست
خراب از باده ام بنمایه نحوی — نگویم غیر دلبر هر کسی هست
مرا یکبارگی اندر خم افکن — که تا زین نیستی یابم بخود هست
برقص آیم دران میخانه یکدم — دمی بیخود دمی با خود دمی پست
شوم من داخل بزم محبت — بگویم یاد ران محفل گهی دست
شرابی در دهد ما را دو باره — مرا آن ساقی سیمین از آن دست
زخود بیزار گردم من بیک دم — دمی یادش چو از خویشتم کند مست

نهادم پای بیرون از من و ما / چو اندر دام او شد پای پابست

دلم خواهد سفر زین تنگنا باز / دران بزم گزین منزل برون هست

خوشا آن ساعت که اندر آن درگاه

عدیما را دهند یک امر بنشست

تو آن شمع که جان پروانهٔ تست / هزاران مرغ اندر دانهٔ تست

بچین زلف تو آن دلربائیست / که عقل و دین و دل دیوانهٔ تست

بدردت دردمندان گشته خورسند / اسیران عاشق زولانهٔ تست

به هر موئی دو صد دل میبود بند / سر زلف که اندر شانهٔ تست

تنم با غم چه بسیار از این بیش / که این ویران تنم ویرانهٔ تست

چه میگردی تو دور از دیدهٔ من / بچشم نه قدم کاین جای تست

ز دل ای دلربا آخر خبر پرسی / همه دانند کاین کاشانهٔ تست

ترا حسی بدل هرگز نباشد / بحال آنکه خیل خانهٔ تست

محال آید که گویم ترک آن بزم / که تا وقتی دران افسانهٔ تست

بدل ذوق دگر بخشند همسان می / که تا در ساغر و پیمانهٔ تست

بچشم مرحمت بنگر عدیما

که این هم کافر بتخانهٔ تست

تا خیال بادهٔ و می اندرین مسکین سر است / بود دیر مغان ما را ز هر جا خوشتر است

در حریم کوی جانان تا بود ما را مقام / فکر باغ و بوستان حقا خیال ابتر است

تا رود این خرقهٔ ناموس ما در رهن می / تا دهٔ پیمائی و می نوشی ز هر چه بهتر است

آنکه اندر مجمع رندان کشد پیمانه را / تا بود نام و نشان از وی بتاج سر است

تا به نقد جان بکف آمد مرا یکجرعه می — عقل و جان و دین و دل جمله فدای ساغر است

گفته آن پیر میکش تا بیاد ما بود — مذهب زاهد گر ما را طریق دیگر است

تا سخن از بادهٔ می بود در محفلم — ناصحا از پند تو میدان که گوشم با کر است

ترک مینوشی بکیشم ما همیشه و بال — تا رواج غمزهٔ ساقی و جام احمر است

تا رواق میکده باشد بیاد اهل دل — این گره هی زنده دل سر بنهاده بر در است

در حریم بیخودی بنگر که از فرط نشاط — اهل این میخانه را تا خود چه شور اندر سر است

دوش مستانه همی نالید مطرب در سحر
تا که میخانه بپا باشد علاجم ساغر است

ترک ما ترک وفا و پیشه یغما کرده است — هر چه بر ما میکند حقا که بر جا کرده است

روزگاری شد که اندر نار هجر تو سوختیم — لایق ما نیست این آتش که برپا کرده است

دست در دامان او حقا که مشکل میرسد — آفرین بر همتی کو این تمنا کرده است

مرد اندر وادی هجران هزاران دل غمین — اندرین سودا که این سودا که پیدا کرده است

قیس کو تا طی این منزل همی با ما کند — کاین دل مشتاق شوق کوی لیلی کرده است

چشم آن نازم که اندر خلوت اهل نظر — هر کجا بینی هزاران شور برپا کرده است

وین چه طالع وین چه بخت آید مرا اندر کنار — تا که یارم بار غم بر من مهیا کرده است

تا ابد در صفحهٔ هستی نماند جز ز عشق — جان فدای آنکه او این جمله انشا کرده است

دیدهٔ کوتاه بین ما زند دم از وصال — لیک نا چیز قصد قصهٔ عنقا کرده است

آنکه در سینه با ما جام پنهانی زدی — این زمان مینوشی خود را هویدا کرده است

قصهٔ عشق مرا آن عجب باید خواند
تا ز استغنائی خود ترک علاج ما کرده است

هر که او از صفحهٔ رویش بخود اندر تب است — هر کسی اندر هوایش در پی یک مطلب است

اهل دل تا نام آن دلدار آرند بر زبان — در نهان بیدلان بنگر چه سحر اندر لب است

خود کسی نبود که در یادش ز خود یادی کند — هر کسی در یاد آن در بند جاه و منصب است

ما بیادش روز در شب میبریم از بیخودی — اینچنین سودا بدل ما را عجب مشرب است

لب همی دوزم از آن رازی که میدارم بدل — کی برآید راز دل زآن حدیثی در لب است

در هوایش هر کسی در یک تمنا میبود — در وصالش بیخودی ما را یگانه مذهب است

کی رسد آندم که تا بد هر مهی را همچو عشیر بر

آنکه صد پیمانه پنهانش ز پیر آن لب است

ثبت شد اندر دل عشاق مسکین نام دوست — کامگار است خود بیا هر که خواهد کام دوست

کامران باد دلی کو میبود در قبضه اش — نامور باشد بعالم هر که گیرد نام دوست

دشمن جان میشود آنکس که نوشد جرعهٔ — زان میٔ جان بخش ساقی میدهد در جام دوست

مرده صد بیدل در این وادی صبا آخر کجاست — تا کند عرضه بمشتاقان دمی پیغام دوست

تنگ شد از درد هجران بر سینه های ساقیا — جرعه درده مرا زان لعل گلگون فام دوست

چند میسازی نوای گل اندرین بستان را — زشت شد گلها چو دیدی چهرهٔ گلفام دوست

شمس گردون را نباشد جز خجالت نقد وقت — گر شود آن بدر کامل طالع اندر بام دوست

رشک میدارد دل آنکس که دی از جان و دل — دل ز دل داده بدام زلف همچون دام دوست

وقف میسازد حصیرا بار اینجا نز عدم

بهر آن جا که آرد نامه با نام دوست

جهان امشب بغم یکسر دو چار است — گرفته لشکر غم شش جهت را

بجز آن مه که از غم بر کنار است — بجانم درد و غمها بیشمار است

چه شور آورد بر سر مشرب آن می / که یکعالم از آن مست خمار است

به استغنای آن دلبر نظر کن / که صد منصور هر دم تن بدار است

نگاهی کن تو ای دلدار اندرین بزم / که این دلداده را با غیر چه کار است

ز غم چندان شدم از خویشتن دور / که صد ننگم ز فکر ننگ و عار است

صبا گر حال من گوئی به دلبر / بحال گو که احوالش فگار است

بیا باری نگر از گوشه چشم / که اندر شهر دل صد گیر و دار است

بغمهای آشنایم من شب و روز / غم و درد که گفتم زینقرار است

قرار از این دل ناشاد برده / سر زلف که دائم بیقرار است

ز نار هجر آتش خود چه پرسی / جفا بین در گرفته زین شرار است

بعالم پرتو دیگر رسیده / مگر این تابش از رخسار یار است

مرا دائم بیاد باده و جام / بگوئی میکشانم رهگذار است

خمار من عدیما نیست از می / اگر پرسی از آن چشم خمار است

حدیث عشق برتر از بیان است / جهان عشق بیرون زین جهان است

زبان ما زگو یا شد قدرت حرف / ز حرف و صوت هم او برکران است

سخن از عشق کس حسن عشق کم گفت / مگر این نکته خود راز نهان است

به تیغ عشق آن کس سر سپارد / که اندر کار سر وی سرگران است

قبای عشق بر هر تن نشد راست / نه این کالا بهر قد سیان است

مکان را کی بکام افتد همان می / از آن پیمانه کز لامکان است

بدار الملک هستی رهبر و عشق / جهانی مانده اندر فکر جان است

وطن ای دل بیرون زین خاکدان گیر
که آن سیمرغ عالی آشیان است

چه شد این دست پرور مرغ دل را
که اندر قید و بند ناکسان است

دران محفل سخن خود حد کس نیست
ادیب آن ادبگاه عاشقان است

به دار عشق هر کس جان در آویخت
اگر چه مرد اما زنده جان است

نخواهم گفت با کس حال دل را
چو نقد دلنشیام با دی عیان است

ز استغنا عدیا را نه بیند
مگر از نزد ما آزرده جان است

دو زلفت مار پیچان باشد ای دوست
رخت خورشید تابان باشد ای دوست

ز کامت تلخ کامان را نشاطی
به لبها آب حیوان باشد ای دوست

دو چشم مست تو دو مست باده
بلا و آفت جان باشد ای دوست

دو مژگان صف زده چون لشکر زنگ
پی قتل هزاران باشد ای دوست

دو گیسوئی که باشد غارت جان
سیه چون بخت مایان باشد ای دوست

سرت جز سرکشی چیزی نداند
قدت سرو خرامان باشد ای دوست

ز چشمت چشم آن میدارم آخر
که چشمت سوی مایان باشد ای دوست

نه من تنها درین کشور غریبم
بمثل من هزاران باشد ای دوست

چنان نالم که بر حال من زار
فلک هر لحظه گریان باشد ای دوست

بماتم داری دل از دو دیده
سرشکم ابر نیسان باشد ای دوست

اگر از مهر می پرسی عزیزم
درون دل نگاکان باشد ای دوست

بیادت کرده ام خود را فراموش
کجا یاد تو نسیان باشد ای دوست

اگر با یک نگاهت از عدیا
بری جان را چه آسان باشد ای دوست

درین فکرم کنم با یار صحبت
زمانی خالی از اغیار صحبت

مرا آن وقت کی گردد میسر
که با آن مه کنم یکبار صحبت

چه خوش آن دم شوم از خویش غافل
بآن مهرو کنم هشیار صحبت

بجائی باده میبودم من ای کاش
نمودی بالب دلدار صحبت

مرا مژگان بکام دل نمانند
کنم با نرگس خمار صحبت

کجا شد آن طبیب مستمندان
که تا سازد به این بیمار صحبت

خیال خویش را مشاطه گردم
که تا سازد بزلف یار صحبت

به سودای سر آن هر دو زلفم
چسان دارند با آن رخسار صحبت

عدیا کی برابر میکنم من
بیک عالم دمی با یار صحبت

دلم را با نگاهی برد از دست
ز نازم او نمیگیرد سر دست

خدارا چاره دردم نمائید
مرا غمهای دلبر پشت بشکست

شبیه مهر از پریرویان بجوئید
چو آتش بر سر حسن بنشست

ز شور می درین میخانه بنگر
سبو و رطل و خم یکسر شده مست

بیا در مجمع رندان نظر کن
که از مستی همی کوبند سر دست

نیابد هیچگاه آن دل خلاصی
چو دلدارش به قید زلف خود بست

کجا در بارگاهش بار یابد
کسی کز خویشتن یکباره نگسست

کسی کز لعل او یک جرعه نوشید
نگیرد تا قیامت باده بر دست

خوشا وقتی کسی کاندر ره عشق
ز خود ببرید و با آن یار پیوست

من از قیدش کجا یابم رهائی
که در آن قید از خود شسته ام دست

به صید خود نظر دانم ندارد کار — فراوان میرود آن ترک سرمست

مرا چون صید انجم دامش آید — چو ماهی وی عجب بیرون شد از شست

بیا قتلم عدیما بین که دلدار
گرفته تیغ جوهر دار بر دست

روزگارم اندرین ره در غم دلدار رفت — اندرین سودا ز کف روز و شبم بسیار رفت

راحت من را ز کف آن غمزهٔ شیرین ربود — از سر زلفش بجان من بسی آزار رفت

دین و دل هم نام و ننگ و آبرو از دست شد — نقشها بر جان من زین گردش پرکار رفت

وز تطاول های دوران وز خدنگ ناز یار — هر نفس بر این اسیران تا چه حد انکار رفت

وز غنای خویش یکدم همدمی با ما نکرد — درد داد و خود نهان از بستر بیمار رفت

مست و بیخود میزند صدها انا الحق چون حسین — وز بیخودی صدها سر این دار رفت

محو شد در یک تجلی صد هزاران اهل دل — هم ز استغناش در هر جا بسی اسرار رفت

رفت از لوح دل ما در هوایش ما و من — هم بیادش از ضمیرم فکر ننگ و عار رفت

پای بر هستی خود هر دم نهم از فرط شوق — تا درین سودا بجان من عجایب کار رفت

در کنار میکده میگفت دوش مطربی
با عدیما هر چه رفت از ترک خمار رفت

زندهٔ عشق ترا هر دم هزاران مردنست — شرط ره رفتن درین ره ترک از جان کردنست

سر کجا در آستان تو تواند سر کشد — تا اسیر نخوت و در هوای ما و من است

لاف عشق تو نه آسان است تا هر کس زند — این سخن آنکس همی گوید که با جان دشمن است

دشمن ما را چه یارا تا که بنشیند بدوست — صد هزاران پاسبان در بام و سقف و روزنست

پای لنگ ما سلوک این چنین رنگی کند — راه سر تا بسته ره رفتن عجب مشکل فن است

رنجها بر جان بنه ای دل که در آن جایگاه — آن که تخم افشاند روزی در دل که صاحب خرمن است

بی وفا ما را به سودای تو در هر دم غنیمت — آنکه این تخمی نکارد مستحق کشتن است

صبر بی تو میبود مشکل درین بزم ادب — اهل محفل را جدا از تو هزاران شیون است

در هوایت جان و دل دادم اگر آرم بجا — آنکه اندر کوچهٔ عشقت دلم را مسکن است

من درین بقعه نه از امروزی میخوانده ام — رندی و میخواریم را خود گواه مرد و زن است

گرچه میباشد عدو یار اندرون دل شرار — چونکه این آتش ز تو باشد مرا خود گلشن است

سرم مدهوش جام انگبین است — خمار آلودگان را کار این است

به عشق بیهوشان تا اول قدم زد — ز قید جان و تن یکسو نشین است

ملک تا سدره با سستی زند پر — مقام عاشقان برتر ازین است

دلم پنهان ز چشمکم برد یاری — که با مایان همیشه در کمین است

اساس توبه را بشکستم امشب — چو ساقی مست نزاد در کمین است

مرو ای دل بجز راه محبت — طریق حق اگر خواهی همین است

ثمر ندهد نهال عشق جز غم — بمن این راز خود حق الیقین است

دلم را برد دلداری نفرمود — کنون آن دلربا در بند دین است

بعشق لعبتی گشتم گرفتار — که شاه حسن و حسن آفرین است

نه من مستم ازین میخانه امروز — همین شور و شغب تا یوم دین است

نیابد بعد ازین غواص گوهر — چو در لعل لبش در ثمین است

حدیث فتنهٔ روز قیامت — کنایت از دو چشم نرگسین است

علاجی میکنم تا زلفش — که نزد من همین حبل المتین است

سر زلف ترا صد دل بدام است — اسیر عشق تو هر خاص و عام است

خرد در وصف تو عاجز همیشه — ترا خورشید و مه از دل غلام است

خدارا با محبان یک لطف ره — اگر چه مر ترا بس احتشام است

دل و دین را به نزد تو نهادم — نمیدانم ترا میل کدام است

مرا سودای تو اندر رگ و پی — بدل درد و غم تو بر دوام است

برنجوران خدارا جرعه بخش — ترا می در کف و لبریز جام است

بجاه تو قسم ای قرة العین — که ما را زندگی بی تو حرام است

طریق عشق بی لطفت اگر کس — رود حقا که وی در فکر خام است

مشام پاک باید عطر بوید — نه خود هر کو گرفتار زکام است

درین ره ترک جان گفتن بود شرط — مرام تو ادل ترک مرام است

بکوی عاشقان بگذر عدیا — بصدق دل که آن عالیمقام است

سرمست شد مغلقی زینجام که لبریز است — آن زلف که دلها برد بنگر که دلاویز است

بنشین تو بمیخانه سرخوش بطلب جامی — یک چنگ بزن در چنگ کاین همچو چنگیز است

یک نکته همیگویم ای دل بشنو از من — کم نال سحر از غم کان یا سحرخیز است

خوش کن تو مشام جان از نکهت گیسویش — دریاب وصال وی کاین چرخ عجب تیز است

با نافه مرا حاجت هرگز نبود ایندم — تا باد فرح بخش است یا با چو گلبیز است

ساکت چه نشینی تو اندر صفت مینوشان — یک حرف بخوان از عشق کاین قصه دل‌انگیز است

این خواجه کند دعوی بردیم گو از گنج — حقا که غلط گوید تا حال بدهلیز است

خون خورد دلم عمری در عشق پریرویان — اکنون بقتال ما این قوم چه خونریز است

کردیم فدا جان را اندر قدمش لیکن — دانم که چنین تحفه اندر خور ناچیزاست
در پای دمی می را در محفل مینوشان — زان رطل که اندر وی بنهفته همه چیزاست

برخیز بکف جامی برگیر عزیزم امشب
میریز بخاک ما کاین جرعه طربخیزاست

سیر گلشن بی وصال ای یار مرغوب نیست — بی تو ای گل غنچهٔ گل دیدن یقین محبوب نیست
غیر کویت بعاشق در حقیقت مسکنی — این مقام آن داند که او معیوب نیست
خط و خال عارضت بر حسن خوبان خط کشید — هر کجا نام تو باشد با خوبان خوب نیست
روزگار خویش را بردیم در هجر بسر — در غمت این خلوتم بی فتنه و آشوب نیست
عمر خود آن لحظه میباشد که در یادت بود — زانکه بی یاد تو عمر اهل دل محسوب نیست
نام تو در زبان و راحت دل شد یقین — خشک بادا آن زبان با نام تو مرطوب نیست
ذکر اوصاف جمیلت هست جانها را حیات — هر درخت این بر ندارد نام وی جز چوب نیست
باغم و درد تو دل را اختصاصی داده اند — حامل بار غم یوسف بجز یعقوب نیست
سیرت مردان کجا دانند این بیحاصلان — این شراب بیخودی با هر کسی مشروب نیست
ای عروس دهر با این میکشان کم جلوه کن — زانکه ایشان را بجز از یار کس مطلوب نیست
باز آ ای دل که ما سازیم تا در هجر صبر — گرچه میدانیم این جز پیشهٔ ایوب نیست
کحل بینائی بیاب از حسن جمال یار جو — آنکه دارد دیدهٔ یار شد از نظر محجوب نیست

خار جهل از پیش پای خویشتن برداشتیم
همت عالی طلب کردن رهی جز خوب نیست

سینه مجروح غمت ای جان بقربان غمت — خاک بر فرق کسی کو دل ندارد ماتمت
خلوت اهل نظر را جلوه از رخسار تست — حبذا وقت کسی کو هست دائم همدمت

گرچه خنجر در جگر خوردیم ما زان تیغ ناز — این تمنا هست ما را [illegible] زحمت

بر درت عمریست مایان حلقه بر در میزنیم — هیچ چه گردد گر نوازی سایل با حکمت

قامت برده قیام از سرو اندر روی تو ناز — خم کن زلف تا گردد ز خوبان خدمت

حسن تو بنمود خوبان راستی جو سلگی — اندران روز که روزی گشت حسن عالمت

در سر کار تو بنهادیم پا بر فرق سر — همدم ما شو دمی تا دم زنیم ما از دمت

باز آنکه اندر تن ما یک رمق خود بیش نیست — نبض ما بنگر که می میریم آخر از غمت

زیر تر جاد عدیما را ازان سگهای در — تا بپاس آن نظر گردیم ما از محرمت

شام زلفش ماه را در بر گرفت — زان جمالش رونق دیگر گرفت

لشکر حسنش نگر با حیله — ربع مسکون را همه یکسر گرفت

چشم او میخواست تا صید کند — زاغ زلفش زود زیر پر گرفت

خواستم تا من شوم خاک رهش — از عناد خود رهی دیگر گرفت

یارب آن ساقی چه می بنمود باز — نعرگی زد خورد ترک سر گرفت

سرخ گشته سر بسر دور افق — یار ما تا باده احمر گرفت

غمزه ساقی اگر زین رو بود — کی توان از دست او ساغر گرفت

کی تاب بید می گردد خنک — آن دلی در نار عشقش در گرفت

محتسب می خورد و منع از وی نمود — شحنه دستش از منبر گرفت

داد این دلداده عقل و دین و دل — در سر بازار غم تا سر گرفت

حاصل خود را بداد این دل به عشق — حسرتا اندر عوض خنجر گرفت

مژده باد ای عدیما کان نگار — از گرده میکشان چاکر گرفت

چشم ما در هجر عمری آب ریخت
در بهای شین تو با اشک تر گرفت

شهد می‌ریزد ز لبهای تو یا قند و نبات
مدح تو باشد همین با اینکه گفتم ترّهات

جان ما بر کف ندانم چارهٔ دل چیست
بر درت اینست ایمان تا که چون با شد عطات

نقطهٔ موهوم هیبا شد دهانت در نظر
از چنین مشکل یقین حل میشود بس مشکلات

شوکت حسن ترا نازم که با یک تیغ تیز
سر بریده لات را بشکسته بازار منات

پرده از رخسار رنگین بر بکشای صنم
تا که در بازیم یک پیش تو نقد حیات

بی تو ما را نیست آرامی درین محنتکده
بی ز محراب خم ابروت کی خوانم صلات

پیر ستم هر دمی روی ترا ای می پرست
بت پرستی همچو من کم دیده کس در سومنات

عشق تو ما را عجب با فقر خوگر کرده است
تا غنیان را همی بخشد فقیرانت زکات

چشمهٔ خضر است پنهان در لبت یا حوض روح
یا که اعجاز مسیحا مرده را بخشد حیات

خامه را یارای تحریر مدیحت کی بود
وصف مدح تو کجا و قول شوکت بی ثبات

چارهٔ درد عدیا را کجائی تا کنی
ایکه وی در باخت عشرت خویش را اندر هوات

شد ز سودای سر زلفت جگر با لخت لخت
سخت افتادیم ما در عشق تو در بند سخت

سوخت جانها در طلب ای مطلب اهل نظر
راه بنما تا کشند این قوم در کوی تو رخت

آنکه چون پروانه یاد تو پا بر جان نهاد
دور نبود گر به همت میوه چیند از درخت

روزگار ما عجب شد تیره در بی حاصلی
خود چه شد ما را که ماندیم تنها تیره بخت

امر جان دادن به پیش روی تو خود سهل شد
الفت تو با رقیب ای مه بود یک امر سخت

شوکت رندان این میخانه تا پیمانه ایست
کز خمار خویش یک پیمانه ننهند بر تاج و تخت

ما بیاد از خودی یکسر تبرا کرده ایم / ای خوشا وقتی که در کویت نهیم از شوق رخت

صحنهٔ چشم عدیما در نظر خویش مزرعیست
عیب نبود گر نشانی اندران مزرع درخت

شورش می در سر بجهد زان لعل لبست / خندهٔ گل در هوس زان دهن یکسر مطلبست

قصهٔ چاهی که یوسف را در آن اخوان فگند / یک طلسم نقش جان زان دو چاه غبغبست

در سر سودای تقلیدست یک عالم گرو / دانهٔ قید زلف تو بستن مرا خوش مذهبست

آن بیابانی که عاشق اندران پا می نهد / مرده بگذشتن ازانجا مرد را مشربست

گنج اندر کف کجا بی رنج آید در جهان / هر ترا صد گنج بی رنج اندران شیرین لبست

دست در دامان تو حقا که مشکل می رسد / لیک من را در جهان خود آرزو این مطلبست

در بر ما در نشین ای مه که در سودای تو / دستها اندر دعا دلها بیارب یاربست

بر سر وقت غریبان از ترحم کن گذر / که ز دست فرقت جان ها رسیده بر لبست

آرزوی ما ز وصل تو نیاید خود بسر / مور کی بیند سلیمان را چو بادش مرکبست

راستی اندر حضور رستگاران بار جست / بهره کی گیرند آن قوم که راه شان چپست

در ره سودای تو ز شوق دل عدیما جا دهد
در میان دوستان تنها مرا این مشربست

شاهد ما باز امشب شاهد این محفلست / شمع را صد داغ حسرت از جمالش بر دلست

می بیاد روی او امشب مستی غم میکند / مرغ روح اندر هوایش بین که نیمه بسملست

درس عشق را ز ما ای زاهد امشب پرس / کاین سر شوریده زین سودا عجب لا یعقلست

خال مشکین می آمد در نظر در نیم شب / زان خیال خال صد عالم خیال اندر دلست

تا چو او گل غنچه بنهد در گلشن قدم / پیش پایش غنچه و گل از خجالت در گلست

مابه دردت اندرین وادی قرار کرده ایم / کشت امیدم مرا نهای غم نسیم تو حاصل است

عید کردم از فراق آنکه چو ابروش در نظر / ماه نو دیدن زابروش گواه کامل است

مزرع امید ما را برد سیلاب سرشک / در تک دریا نمودن کشت کار مشکل است

اشک عمری شد که بیخود میدود دنبال او / من کجا منعش توانم زانکه طفل جاهل است

چشم را گفتیم چشم از روی مهرویان ببند / گفت بادل گو که اینها جملگی کار دل است

بارها کردیم منع از عشق خوبان عقل را / کم شنود آخر نصیحت بسکه از خود غافل است

راز عشقش برملا هرگز کسی در میان کم نه عدیم / زانکه می بینیم ما این قوم عجب بیجا حاصل است

شمع رویت باز امشب شعله زن در کوی کیست / خال هندویت ندانم باز تا هندوی کیست

می کشاند باز هردم از خودی در بیخودی / نکهت زلفی ندانم تا که وی از سوی کیست

زخم پنهانیست اندر دل مرا ای سیمتن / اندرین فکرم که این از خنجر ابروی کیست

پابدامم اندرین وادی گرفتار جنون / من بحیرت غرق کاین دام آیا اسیر گیسوی کیست

مژده جان بخشی می آرد نسیم سحر / نیست معلومم که تا این نفحه خود از کوی کیست

میوزد هردم نسیم جانفزا اندر دلم / تازه شد جانها ازو آیا ندانم بوی کیست

صید شد صد دل ز ناوکهای پنهان هر طرف / کاین بخون غلطیدگان آیا کشته ابروی کیست

خشم کن بگیر ما آن طرهٔ شبرنگ را / تا بدانم کاین همه پیچ و خم گیسوی کیست

[illegible] مجنون روز و شب اندر شرر / می بسوزم لیک تا این شعله خود از روی کیست

ساختم عشقت همه با اهل دل / تا نشوید آگه این دل باز در پهلوی کیست

بیخودانه سر زند از دل سرود بیخودی / ناله میسازم ندانم تا ز یاد روی کیست

مو بمو در مکتب عشق تو خواندم درس غم / گشت جسم عالمی چو مو تا [illegible] موی کیست

در حریم خویش چون سگ جای ده یکدم مرا
تا که بشناسند خلقان دل بدو در کوی کیست
سیل خون گردید جاری از فراقت از دو چشم
میدود بیخود ندانم تا که وی در جوی کیست

گشته خوشخو با اغیار و سیه دل با عدیم
ما نجوییت خو نمودیم تا ترا خود خوی کیست

شیوهٔ یاری ندارد آنکه او یار من است
نقد جان از کف ربود و باعث آزار من است
میکند با غمزهٔ شیرین خود عالم خراب
من خراب غمزه و او در پی کار من است
صد هزاران نقد جان ناید بچشمش نیم جو
عشوه هر دم بجان گوید که بازار من است
زخم پنهان میزند هر دم بجانم ناوکش
کشت صد بیدل که این خود کین و پیکار من است
دلبر شیرین کلامم بین زمانی تا به برد
زار ما را کشت و اندر قصد آزار من است
هر چه کردم لابه نزد دل و من جز لا نگفت
لا اگر گوید نعم باشد که او یار من است
درد او درمان عاشق میشود اندر نظر
خار راه عشق او حقا که گلزار من است
اشک را گفتم که کم ده در قفای آن پری
گفت خیر من چه سازم کار این یار من است

خون دل خوردیم عمری تا ما بیابیم وصل او
باز آن غارتگر دل بین که خونخوار من است

شراب ناب ما ساقی نهفته در لب یار است
خوشا وقت کسی کز دل چنین می را خریدار است
ز غم اندیشه کم میکن دلا اندر طریق عشق
هزاران غصه ها باشد درین راه و بسی خار است
بیا کار دل ما کن اگر چه دل ز ما بردی
خدا را ای انیس دل اگر این دلبرش قتال است
بیادش میدهم جان را خدا را کن کرم ما را
نوای مطرب بیک نغمه که ایدم آخر کار است
عنان عقل و هوش را به یادت بین اشتر پی
بت شیرین کلام من ز کف بنگر چه هوشیار است
خدنگ ناوک مژگان عزیزا زیا فگند آخر
نگار زیر چشم وی عجب صیاد مکار است

بیاد نرگس مستش ما را به غمزه دم نوشود صد غم
که بی مانند نرگس چشم نرگس مست خمار است

فراق یار ما را بین که با ما یان چها دارد
دل زار ما می برد هر دم بیا بین آنکه دلدار است

تنم گردید همچو موز سودای سر موی
که صد جا موشگافی آنجا بهر یک موی‌اش بردار است

کجا شد آن طبیب جان که جانم آمد بر لب
بکار جان شود یکدم که این جان داده بیمار است

خرابم پیش منمائید که خود از غم خرابم من
بآن کو زو خرابم من مرا آخر سر و کار است

نهال خرمی دانم ازین بستان نمی روید
که صد تازه نهال آنجا اسیر ناخن خار است

ازین پروانه بال و پر مجو سید اندرین میدان
که وی را زندگی اینجا میان شعله نار است

بیا در خلوتم امشب تو ای شمع جهان آرا
که اندر خلوتم هر شب مرا غمهای تو یار است

بآن چشمی که از چشمت مرا خود می‌بود چشمی
بچشم خویش چشمم بین که هر دو چشم بیدار است

بیا کن فکر کار خود عبدالله اندرین منزل
که قطع این بیابان‌ها بفکر عقل دشوار است

نسبتش با شمع رخت حقا مماثل نیست
خود کسی نبود که از جان با تو مایل نیست

آنکه در سودای تو یار نمیداند ز سر
بهر منع وی یقین میدان که عاقل نیست

رشته تدبیر ما یان در غمت از هم گسیخت
در غمت جان را سپردن کار باطل نیست

کشتی آمال افتاد در بحر فنا
آه ازین دریا که وی را هیچ ساحل نیست

آنکه با شوق وصالت میکشد این بار غم
پیش چشم اهل دل حقا که جاهل نیست

خاک پایت را هر آنکس توتیای دیده کرد
دیده وی را ز دیدت غیر حائل نیست

بدر در پای هلال ابروانت شد هلال
بی فروغ روی تو خود بدر کامل نیست

باده لعل ترا هر زنده دل کو نوش کرد
در طریق معرفت حقا که کاهل نیست

در سر سودای عشقت شد عبدالله هوشیار
در امور عشقبازی دان که غافل نیست

شیشهٔ ناموس بشکن چونکه می در ساغر است — باده در کش هرچه بادا باد این خود بهتر است

درد درده ساقیا تا درد دل بیرون شود — رطل مالامال درده چونکه درد اندر سر است

مژده ای دلداده باید کی در وقت عطش — لعل سیراب نگارین تشنگان را کوثر است

باز آ ای سیمتن بنگر که اندر فرقتت — صد هزاران دل غمین افتاده اندر بستر است

یاد گیسوی تو بین ما را به هر سو می کشد — ناوک دلدوز تو در قتل ما خوش خنجر است

بر سر بازار عشاقان بیا بگذر دمی — روزشان در هجر تو بنگر که روز محشر است

دست هر ناشسته رو باد از دامان تو دور — ای که در بازار حسنت جمله خوبان چاکر است

حیف آید مر ترا یکدم نشستن با چو من — شاه را حقا غنا از این گدایان در است

سوخت جانم در فراقت ای فراق آموز ما — لحظه بنگر که ما را بی تو دیده چون تر است

صیت حسنت شهره در آفاق شد ای رشک حور — ای که حسنت جلوه گر هر سو چو ماه خاور است

جان و دل اندر هوای تو به آتش داده ایم — هر زمان از نار عشقت هر دلم نو اخگر است

ما اگر اندر سر سودا بها کردیم عقل و دین — عیب ما نبود که اینها خود بهای کمتر است

قدح آن نبود که بیشش اهل دل در مصطبه — در هوای باده و ساقی اگر دوی مضطر است

ما بیادی زخود هر لحظه بی خود میشویم — هر زسودایش هزاران غم بدلها همبر است

خانه زاد دیدهٔ ما شد هویدا سیل اشک
ازچنان اشکی که رشک لعل یا رنگ گوهر است

نشان عشق از روی تو پیدا است — نشان آن نشان این قلب شیداست

نشاط و کامرانی سو تو مستا — نهال عیش هر جا تو بر پاست

زشوق لعل تو بیت ها مست — صراحی هر کجا مدح تو گویاست

رواق مسکده را رونق از تو — بیادت میکش هنگامه برپاست

شب از شمع رخت تا بهره ور شد
به پیشش روز روشن لیل یلداست

به هر رویی که شد دیدت یکدم افتاد
بروی تو که زان رد عشق پیداست

انیس و همدم ما اندرین دم
دمی باشد که هر دم همدم ماست

بنام تو شود هر مرده زنده
پیامت مژده ده همچون مسیحاست ۴

بیا ای آنکه بی تو جان ندارم
اگر چه مردمی کم دیدم از تو

عدیم از جان و دل باشد غلامت
اگر در دل ترا خود خواهش ماست

که در جان از غمت آخر چه غوغاست
و در مردم چشمم ترا جاست

شیشه مالامال کن چونکه می اندر سبوست
رطل در ده اهل را چونکه می خود آرزوست

در نشین در محفل رندان مکش زین عرصه پا
زانکه در دلها قدوم چون تو غیبی جستجوست

ما درین وادی ببدنامی نه تنها شهره ایم
ذوق این شهره آنجا در دل هر یک نکوست

ما همچو اهل تا بهم هستیم یا در خلوتی
بسکه می بینیم در هر جا دو چشمش فتنه جوست

یا ازین منزل نه آسان است تا بیرون کنم
چون زنار زلف او پنهان طناب اندر گلوست

سو بسو گشتم که تا کی گو گریزم از غمش
نیست ممکن چونکه غمهایش گرفته چارسوست

جای آسایش ندید این دل بیک جا در جهان
هر کجا رو کرد با خود دیدیم غم هر سو بر اوست

تا به پای آن سر مو از میان برخاستم
بین که زان موی میانم خود میانم همچو موست

بسته شد خود های چاره چونکه من جستم ز غیر
چونکه اندر چاره کارم به هر جا چاره اوست

جان ما بادا فدای آنچنان پیمانه ای
هر که تا زد خود دائم در سر پیمان اوست

ما همی عشقش به آسانی نخواهیم کرد طی
ای عدیما چونکه در هر خطوه صدها عدواست

شیرین بود نام تو گل حرف از آن شیرین تر است
در لعل شکرریز تو هر جا همی ریزد شکر

حقا لب شیرین ترا شیرین لبان خود چاکراست
ای آنکه اندر لعل تو پنهان هزاران شکراست

ما را نهانی با غمت باشد حدیثی در میان — کاندر میان سینه ام زان نکته بر پا محشر است

هر جا چو سرو اندر خرام آید نهال قامتت — هر سرو قد از دل ترا بنهاده سر بر در است

سروی تو خود هر گوشه‌ای از ما کشی اسپر و — گرچه غرور و سرکشی دایم ترا اندر سر است

عمریست کاندر درد و غم غمگین دلم غم میخورد — دایم که ما را در غمت هست این غم تو باور است

خواهم که تا نزدت نشسته گویم از غم سیتن — اما ترا این درد و غم جانا کجا خود باور است

دوش بگوشم شد از میکده این مژده از پیر مغان — مینوش می ای مرده زان باده که از کوثر است

در کوی میخواهد برد رخت شیخ اندیم عدم — زان رو که رخت بیخودان برد بکویت بهتر است

شاد مینوش می صافی که وقت عشرت است — ذوق می نوشی مرا در دل بدو فطرت است

مست کن ما را از آن پیمانه خاصت دمی — گر درین میخانه زان می جرعه یکقطرت است

شهر گردیدیم بازاری درین خشمی نه ما — خدمت جام و صراحی هم بجای نعمت است

نجل در بازار رندان میبود کار شنیع — ساقیا می ده بمیخواران که حق را رحمت است

ما درین بقعه برای خدمت پیمانه ایم — بستن پیمان بآن پیمانه عین دولت است

ده شراب ناب تا عهد شباب از سر کنیم — گرچه عمر رفته را جستن محال و ندرت است

یاد غیرت غیرت حسن تو خود از دل ببرد — زنگ غیر از سینه بزدودن ترا خود غیرت است

ما ز دیدار تو محروم و رقیب اندر درت — خاک در بر سر مرا کاین سر جدا از آن [illegible] است

باز خوانی باری عدمت را بنزم خاص باز — گرچه لایق نیست با وی لیکش عالی همت است

تشنه‌ام قطره کجائی دل بیتو غرق خون است — باز آی و بین که خلقی اندر غمت زبون است

بارِ ترحمی کن درویش بینوا را — با یک نگاه جان بخش کافتاده در جنون است

گردیم عمرها سعی اندر هوای وصلت
عمرم بعجز بگذشت وصلت زکف برونست

راهی که جز به فضلت هرگز نمیشود طی
دانم مراد ازآن ره فضل تو رهنمون است

زلفت دراز و دستم دارد دراز دستی
بینیم تا که آخر کاین کار برد چون است

مفتون چشم جادو مقتول تیغ ابرو
خلقی بود که حدش از درک ما برون است

بار دگر چو بخت باز آ اندر سر علیمت
ای بخت یار دلبر بختش چو واژگون است

شهها ز زلف که هر طرف ما دام افتاده است
چون من درین مشکین کمند خلقی تمام افتاده است

سودای جام و بادام با بد امال را مدام
تا عکس شمع عارضت در دور جام افتاده است

هر نکته ام شیرین بود زانرو که ما را ای پری
شکر ازان لعل لب پنهان بکام افتاده است

خرم دلی در میکده اندر طریق میکشی
با باده و رطل و سبو شغلش مدام افتاده است

در حلقه گیسوی تو در پیچ هر یک موی تو
معلوم نبود عقل و دین تا خود کدام افتاده است

اندر مشامم تا صبا آورد عطر کوی تو
غوغای عشق ما تو تا روم و شام افتاده است

ما را قسم با سر تو دارم اگر با ور مرا
شد عمرها کاین دل ترا اندر دام افتاده است

باز آ که اندرین سبو ساقی زروی مرحمت
هم عطر و گل آمیخته هم خوش کلام افتاده است

تا نام نیکت بر زبان ای خوش نفس من برده ام
زان نام نامی نامه ام مشکین چو جام افتاده است

در عین خامی پختگی گیرد سخن از یاد تو
گرچه مرا اشکال سخن بسیار خام افتاده است

ای آرزوی بیدلان ما را بر آور آرزو
زان رو که طشت آرزو ما را ز بام افتاده است

جایی که چون سرو چمن آیی تو گل اندر خرام
داند علی ما سرور اگر هر کس خرام افتاده است

شیدست کار عشق هم سحر و هم فسون است
ما را بغیر عشق هر لحظه رهنمون است

در درد هجرت ای مه دل را بغم سپردم
وصلت نشد نصیبم زان دیده جوی خون است

بر یاد چشم مستت مستم نه جام و باده
وز شوق لعل میگون پیمانه بی سکون است

سرو سهی بپا ستاده هر جا بیاد سروت
گل را بیاد رویت در دل ببین چه خون است

اندر غمت مرا شد این عمر مفت از کف
جانا بیا که قدم اندر غمت چو نون است

عارف نموده دعوی دیده جمال نیکت
اندر محیط فتاده مرئی و وی شیون است

دادیم گوهر عمر در فرقتت نگر باز
کاین آتش فراقت بر بیدلان که چون است

جان نیز از دست دادیم جانا بیاد نامت
جانا نگر که جانم یک لحظه بی تو چون است

درس غم تو خوانم در مکتب حقایق
حقا که علم عشقت عالی ز هر فنون است

راز من عین راز است بکشن مکن تو
بیرون کی شود باز رازیکه در درون است

هر بیت عدیم بیدل میخور ز نهانی
رنگش ز رنگ باده بنگر که لاله گون است

شکن افکنده در کارم نگاه چشم جادویت
شکارم میکند هر دم نسیم زلف خوشبویت

ترا اشتاق میباشم من ای سلطان مه رویان
بیا تا لحظه گردم بدور سرو دلجویت

بدل این آرزو دارم که تا روزی شود ما را
بجز خویشتن روزی شراب لعل لولویت

جدا از روی تو ای جان مرا خود زندگی نبود
بیا بنگر بحال من شوم تا زنده از بویت

ز خاک تربتم آخر همی بوی وفا آید
اگرچه شد ز هجرانت تن من خاک بی رویت

قدم بگذار بر خاکم که تا از خاک برخیزم
کفن بر دوش از شوقت روان گردم دگر سویت

بیا دامن فشان بر ما که تا از جان دهم جانا
به پیش پای تو یکدم گشایم چشم بر رویت

شهید عشق را جانا نباشد خون بها زین رو
که با دستت شود مدفون در آن خاک سر کویت

عدیم را جز وصال تو نباشد آرزو هرگز
خوشا آن لحظه بنشیند دمی آسوده پهلویت

شیرهٔ جان میخورد وز جان و دل شیرین تر است
زهر اگر از دست وی نوشم بنزدم شکر است

چتر شاهی بی وصال وی نمی ارزد به هیچ
با سر کویش دمی بودن ز دنیا خوشتر است

درد او دارد بود در دیده‌ها اهل نظر
آنکه سر در کار او دارد بدنیا سرور است

خیز تا کار دل و دین را بوی بدهیم و بس
زانکه کار دین و دل با وی سپردن بهتر است

چاک کردیم صد گریبان پیش تخت عزتش
نیست سلطانرا نگه با حال آنکه چاکر است

خون دل خوردیم در سودای او جان باختیم
جان بدریای غمش خود غرق از پا تا سر است

لاله‌ها بر رست صد جا از مزار عاشقان
گلشن حسن مه ما را از آن‌ها زیور است

مست شد امشب چه پیغان در حریم میکده
زان شراب ناب کو پنهان به لعل دلبر است

مردم چشمم از آن مه داشت چشم مردمی
چشم تا آن دلربا از چشم جای دیگر است

حال درد و رنج دیرینم نمیداند کسی
تشنه زان حال زاین اشک ما روشنگر است

در بدر گشتیم در سودای آن شیرین بر
میکشد با ناوک دلدوز آن کو بردر است

صد گره دم عقرب زلف سمن سایش زند
بهر قتل ما زابرو بر گرفت خنجر است

ما بهای باده امشب میدهیم خود خون دل
بلکه عشق باده احمر را اندر سر است

باده خور امشب عدیما عمر را از سر بگیر
زر متاع دو جهان لب جوی باده می بهتر است

تیر عشقت چون تنها بر دل ما کرد و رفت
جان مشتاق مرا با خویش شیدا کرد و رفت

مبتلای دام عشقت همچو مایان کس نشد
مهرورزی با تو ما را این که رسوا کرد و رفت

حسن شیرین تو در صد جا دل از عالم ربود
غمزه است در شهر دل‌ها صد شور و غوغا کرد و رفت

ناوک دلدوز تو ای ماه کنعان در مشام
حمله‌های ناگهانی بر زلیخا کرد و رفت

پرتو رخسار تو تا تافت اندر کوه طور
یک چشیدار از آن میان بر جان موسی کرد و رفت

چشم شوخت هر سحر که باری دید چشم از خونریز
چشم تو نازم که هر جا فتنه برپا کرد و رفت

مشق خوبی کرد تلقین حسن تو با لعبتان
جلوهٔ حسن تو هر جا خلقی شیدا کرد و رفت

خندهٔ لعلت زد لبها مبر و شوق شراب
ناز تو صد خنده بر آن جام صهبا کرد و رفت

جان به چنگ غمزه و غمهائی تو بسپرده ام
درد تو در دل عذرا از آن غم معما کرد و رفت

قامت دیدیم و ما ماندیم قائم تا قیام
نکهت زلف تو کار پیر و برنا کرد و رفت

تا گل روی تو در گلشن تجلائی نمود
مست شد بلبل و غارت بهر رعنا کرد و رفت

مرد صد بیدل ز غم رود در بیابان طلب
عشوه‌ات هر یک خراب همچون عذرا کرد و رفت

شوقم بیاد رویش هر دم ز حد فزون است
چشم بیاد چشمش هر لحظه غرق خون است

در لوح سینهٔ من جز از غمش نباشد
در عشق سینه سوزش همواره تن زبون است

زین رمز عشق و مستی کی پی برد رقیبان
این راز از آن کسی پرس در ورطهٔ جنون است

ساقی بیار باده بر باد رفت عمرم
مطرب بزن تو چنگی تا در کف ارغنون است

تغییر کی پذیرد قانون عشقبازی
تا آن زمان که برپا این چرخ بیستون است

ما را خراب می کن ای مست قیامد بازه
بیخ خرد تو برکن زان می که لاله گون است

این ره کجا شود طی گر دست من نگیرد
لطفی شهی که خالی از چون و چگون است

زاهد بیاد می چند در حلقهٔ محبت
بنگر ز روی تحقیق تا درس عشق چون است

گر بار عشق نبود بر شانهٔ عدیات
ای دهعا چرا دلی خرم گشته قد چو نون است

صبر ای دل در غم آن دلربا اسانی کجاست
مهر آن دلدار شیرین راز دل انسان کجاست

اندرین محنتکده خرم کسی کم دیده ام
بی غم و اندوه دل در لطف یزدان کجاست

در ازل باران غم در خاک آدم ریختند — آدم بی غم بگو در عالم امکان کجاست

گر کند آهنگ صید آن نرگس فتان او — جز تن زارم فتاده اندر آن میدان کجاست

گر مرام ساقی و آواز بربط این بود که — آرزوی عقل این محفل نشین آسمان کجاست

زاهدا با می پرستان خورده گیری کم نما — بی خبر از جان و دل را خود بگو سامان کجاست

بس مرا آخر چه می پرسی ز دهر گلرخان — جز جفا و رنج و غم در کشور خوبان کجاست

جان ما شد سنبل نازک خیالی های یار — چند درین فکرم که من را این دل حیران کجاست

کوه دل گردید پاره از چه نظرگاه نگار — طور سینا گر همین است موسی عمران کجاست

سوختیم در هجر و ما را دوی شد نگردد خود — نیست ما را یاوری آن دیدهٔ گریان کجاست

مهر گشت عدو یا هیوزد در زمزم — بس ز دریای کرم آن قطرهٔ باران کجاست

صاف شد لوح دل ما از خیال غیر دوست — خاطرم چیزی نمی خواهد که خاطر خواه اوست

عشق وی باشد مرا سرمایه در دنیا و دین — هر چه بپسندی بجانم پیش من حقا نکوست

چشم ما چشم امیدی داشت بر نرگس از درش — بر امیدی که بیند چشم ما عمر در جستجوست

تا نشان عشق او گشتم ندیدم زو نشان — صد نشان پیدا بجانم از نشان تیر اوست

در هوای قامت سروش ز سر نگذشته ایم — ور خیال زلف وی هر دم رسن اندر گلوست

دل ز دست ما عجب خوش برد آن سیمین بدن — فتنهٔ عقل است چشمش بهر پایان فتنه جوست

آب رو از دست در عشق بتان گر رفت رفت — آبرو رفتن درین منزل نشان آبروست

سوخت این دل در فراق و عشق کن ساقیا — گر درین مینا نمانده جرعه باقی در سبوست

ما اگر می را درین محفل عیانی میزنیم — خود چه باکست چونکه این میخواری اندر یاد اوست

هوشنگا فاهم به بندم طرز دیگر شعر را — تا خیال من چه بالیده با آن تار موست

صید دل میکند باز چشم مست — آنکه چشمش دید چشم از غیر بست

چشم آن دارم که آن نور دو چشم — درمیان چشم من سازد نشست

چشمهٔ خون سر زده از چشم من — تا که چشم آن نور چشم از ما ببست

یک نگاه دلفریب چشم وی — شوخ چشمی شیشهٔ چشمان شکست

چشم ما میداشت چشم مردمی — زان دو چشم این آرزو کم داد دست

یاد باده میبرد چشمان او — از دل آنکس که شد زان چشم مست

چشم من گردید تاریک از غمش — چشم کم دارد بما آن می پرست

آنکه دید چشمش هزاران فتنه است — تا زدم چشمی بچشمم در نشست

چشم او بنگر عدیما معجزه — تا که چشم انداخت خلقی گشت مست

صید دلها میکند ابروی دوست — با نگاه نرگس جادوی دوست

زیر تیغش جمله دلها شد مطیع — تا فتد این بر زور بر بازوی دوست

در مشامم کی رود آن خبر دلا — آن شمیمی کو وزد از کوی دوست

می روم با سوی بستان هر صباح — بر امید آنکه یابم بوی دوست

جانب صحرا نمایم من سفر — معرکه مان اندر هوای روی دوست

صبحدم در جانب گلشن روم — تا کنم قمری صفت کوکوی دوست

می نیاید هیچ اندر گوش دل — اندرین حلقه بجز هوهوی دوست

من ز شوق دل همیشه آه کنم — عقل و دین و دل نثار روی دوست

کاش کاین فکر و خیالم یکشبی — خوش نشیند جای من پهلوی دوست

ره نشین گشتم عدیما زان سبب — تا که آید نامه از سوی دوست

ضایع ز کف این عمر شد اندر هوای دیدنت
جانا بیا تا جان خود بخشیم بهر یک خندیدنت

مفتون درون صحرا منم در پای تو ای سیمتن
پیچم ز غم هر دم بخود زان زلف و آن پیچیدنت

لب در تبسم ای پری ما را روان بخشد یقین
صد جان فدای آن لبت ای جان جانا با این همه بخشیدنت

در وقت کلامم ای رشک حور دانم شکر ریزی بکام
کام منم بده ای کامگار کم کن تو خود کم دیدنت

در پیش دگر گویم سخن حقا علن می بشنوی
ای جان شیرین منم فدا با این چنین بشنیدنت

سر زد جفا عمری ز ما دانم سر کشیدی ازین
ما را ز همین خود گرنی با خوی کم رنجیدنت

در درد دلم دانم یقین درمان نمی سازی تو مه
تا بی تو رخ زین دل نشد دل صد رخ تابیدنت

رقصان چو خورشید در بزم ما آئی اگر در نیم شب
بخشم هزاران جان و دل جانا بآن رقصیدنت

دل بسته با گیسوی تو بنگر علیم بینوا
جانا مبر آن رشته را یکبار با ببریدنت

ظالم کی یار میگیرد دگر گردم یار تست
کی رسد روزی که روزیم شود دیدار تست

بر سر این مشت بیدل کن گذر یکبار عشق
ای که عمری شد که این دل می بوند بیمار تست

لب گشایم من بخنده هم چو غنچه در سحر
گر ببینم خویش را افتاده در بازار تست

تا ترا دیدم ز آسایش نبود دم من وداع
تا حیات من بود با جان کشم آزار تست

دل بیادت دادهام از کف بیا ای دلربا
تا چه شادان می برند دلدادگان این بار تست

پیش تیغ ابرویت هر لحظه من جان میدهم
خوش بود وقتی که من گردم قتیل زار تست

دل بدام زلف تو بستن نه کار هر کس است
این منم منصور تو من خود روم بر دار تست

راه خواهم میزند هر شب خیال قامتت
ای خوشا روزی که بینم سرو خوش رفتار تست

وز خمار نرگس مستت منم اندر خمار
تا ابد باشم خمار نرگس خمار تست

قصد آزارم چه میداری خدا را رحمتی
هر کسی کو داده جان ای جان سر بازار تست

میدهد هردم نگاه نرگست ما را فریب — میرسد بر دل گزند افعی خونخوارت

در شدم اندر چمن تا همدمی سازم بگل — ناگهان ره زد مرا آن نوگل بی خارت

صد قیامت میکند برپا قیام قامتت — ای هزاران جان فدای آن قد شهمارت

ناوک دلدوز تو هردم برد از من قرار — بر چنین خنجر گذاری میدهم اقرارت

در فراق تو عجب آسان دهد جان را عدیم
یاور وی باش تا پس آنکه خواندت یار تا

طبیب اندر سرم باز آ که سر رفت — نگر در سر چه از آن سیمبر رفت

به سودای سر زلفین آن شوخ — دل و دین عقل و هوشم سر بسر رفت

دمی در کار من شو از ترحم — که از کف رشته کارم بدر رفت

سر کارم اگر داری تو در سر — دمی در سر نشین چون کار بدر رفت

به دلداری ما یکدم قدم زن — که بی تو خون دلها از جگر رفت

شبی در خلوت ما یا گذر کن — که اینک کار شبها از سحر رفت

چه در آتش تو بسیاری وجودم — که از خاکستر ما صد شرر رفت

خبر از جاده عشقم چه پرسی — که خود از عشق در هر جا خبر رفت

بسوی میکده بنگر که از شوق
عدیما ترک سر گفته بسر رفت

طلعت خورشید را هر صبح خریدار آمده است — همچو خورشید رخش کمتر به بازار آمده است

عکس ماه نو چو دیدی ساغری از نو بگیر — کین چنین شکل از خم ابرو خبردار آمده است

خوش بکش بار غم و اندوه ای جسم ضعیف — کز برای اینچنین این تن سزاوار آمده است

شرط وصال آمده نزد سالکان نفی وجود — جان منصور زین سبب اندر سر دار آمده است

نقد جان آسان نخواهی برد اید دل از کفش
کاین متاع را طرهٔ دلدار طرار آمده است

گر روان سازم ز دیده رود جیحون دور نیست
در فراق این کار با چشم سزاوار آمده است

گشته معلوم نگشته هیچکس رد از درش
هر که بر درگاه آن سلطان طلبکار آمده است

پای بوسش می ندانم یا سپارم جان و دل
بهر آن قاصد که او از کشور یار آمده است

شاد زی اید دل ز غمهای گیتی اندر جهان
کو ترا از جان و دل همدم خریدار آمده است

ما سپر انداخته‌ایم از کینه خود یکسو شده‌ایم
گرچه آن پرکین نگارم بهر پیکار آمده است

گر عدیم اندر خراب آباد آمد از درش
دارش معذور گو با امر دلدار آمده است

طعنه کم زن ای رقیبا با گروهی می‌پرست
هر که زان می میخورد میداند آنکه از خود باز رست

ما نه از امروز در میخانه این می میخوریم
ما همه پیمانه‌کش بودیم در روز الست

صدر محفل را بما اینجا نه ارزان داده‌اند
تا فدای بادهٔ صافی نکردیم باد دست

ساقیا می ده که دی شب واعظ این مژده داد
هر که او پیمانه‌کش نبود یقین پیمان شکست

ما بیاد باده یاد خویشتن کی میکنیم
رند و شاهد باز میباشیم تا پیمانه هست

تا بکی باشی مراقب همچو صیادان رقیب
ماهی این بحر زین دام نمی آید بشست

جرعهٔ خاصی که از وی علم و حکمت میفزود
حکم یزدان ریخت آن را بر سر آن خاک پست

درد می‌نوشم بدرد هجر باشم سازگار
فخر دارم روزی که آید دولت وصلش بدست

ما بسودای سر زلف کسی دل بسته‌ایم
گو تن چون موی ما را با سر یک مو ببست

پایدارم من عدیما پای دارم گر برد
آن نگار سیمتن ما را چو آن منصور مست

طاقت ز دست شد باز ما را از اشتیاقت
هردم کشم بجانم جانا غم فراقت

جفتم بغم همیشه روزم چو میشود شام — بی طاق بردی کو از ما بود طاقت

بار غمت بهرجا با خود همی برم من — تنها منم کشم خوش تکلیف لا یطاقت

ما را بود مدارا گرچه جفا نمائی — اینم که می نگردم زین شیوهٔ رفاقت

باری نمای رفقی گرچه نیم لایق — بر ما که می نهی ستم عمرم بهاین وثاقت

بارا که خلوت من جانا ز غیر خالیست — بگذر بدیده بیند تا دیده طمطراقت

من را کجا رسد باز آن دم ز بخت میمون — یکدم گذر کند باز بر دیده ام براقت

ما را چه آزمائی چون ما ز ما گذشتیم — مائیم که می ندانیم جانا بجان مذاقت

روزی رسد مرا گو تا روز بم شود باز — بیچوبش خوش نشینم یکدم در آن رواقت

دل را ز یاد غیرت گشته عنایه حاصل — کاندر نظر نیارد این بار فقر و فاقت

ماه عدیم عمر گر در دیده ات ندیده
جز تو هیچ که نبود اندر زمان محاقت

ظاهرا از روی تو اسرار دنیا ظاهر است — ور خط و خال رخت خود جمله اشیا ظاهر است

پیش تو ای راز دان رازم کجا پنهان بود — آنچه در دلها بود نزد تو یکجا ظاهر است

خط بطلان میتوانی تا کشد از مجمکی — بر خطایم چون که در نزد خطا ظاهر است

ذره پنهان ز پیش علم تو خود کی بود — چونکه پیش علم تو امروز و فردا ظاهر است

می به بینی آنچه ما اندر نهانی میکنیم — زانکه حال قطره اندر پیش دریا ظاهر است

در گذر از ما بمایان باز کرم نزلی فرست
ایکه در نزد تو احوال ندیما ظاهر است

ظلومم گه جهولم رند و گه مست — گهی من باده کش گه باده بر دست

گهی سر پیش او خم می نمائیم — گهی بالا برم زین عالم پست

بیادش گه گهی من می فروشم ‏— گهی میخوار و گه از ذوق می مست
گهی در بزم خوبان خوش نشینم ‏— بیادش نیست گردم من گهی هست
به آتش های غم گه گه کبابم ‏— گهی شادان بوصل و گاهی دلخست
گهی از روی تابانش شبم روز ‏— گهی ورد غمش با سبحه در دست
گهی در یاد او من مست و مدهوش ‏— گهی در پیش قدش میشوم پست
گهی بی خواب و بی خور از غم او ‏— گهی ما را شراب غم کند مست
گهی بی خویش خوانم قصهٔ عشق ‏— گهی اندر سر زلفش زنم دست

گهی گه‌گه عدیم از هجر او نیست
گهی از یاد وصل وی شود هست

عارض او رونق گل را شکست ‏— بوی زلفش عطر سنبل را شکست
تا ببازار تجمل پا نهاد ‏— از همه اول تجمل را شکست
دور را دور لبش باطل نمود ‏— جعد گیسویش تسلسل را شکست
داد دل را بال و پر در کوی خود ‏— از برای غافلان پل را شکست
کرد قمری ناله روانه کوه به کوه ‏— بالک درمانده بلبل را شکست
مهر وی در دل چنان گم گیر چیز ‏— صبر را برد و تحمل را شکست
در بتان آخر چرا افتد شکست ‏— چونکه با سر پنجه کاکل را شکست
وز لب لعلش چو آنکو جرعه خورد ‏— دام تزویر و تعقل را شکست
تا قدم در جانب بازار برد ‏— مقدمش عود و قرنفل را شکست
آنکه شد مست از می دیدار او ‏— فکر و اندیش و تزلزل را شکست
هر کسی بسپرد دل اندر کفش ‏— تو یقین میدان تغافل را شکست

تا که ساقی لعل او در خنده دید — گشت بیخود ساغر مُل را شکست

باغبان در باغ تا دیدم عزم
دید در کف غنچه گل را شکست

عشق اوّل گام او ترک حیات — آخرش برتر ز فکر کائنات
ترک عیش و شادمانی شرط او — رکن آن عجز است و برآن عمر ثبات
عیب را بر خود خریدن عیش اوست — مات او برد است و برد اوست مات
پیل در این بیشه عاجز نزد مور — بیخودی یک نشئه کامل یک فرات
نقش لا در این میانه تیغ تیز — نفی را باشد نتیجه خود ثبات
فقر در آن دستگاه خود مایه است — مشکل این تیه حلّ مشکلات
پیک این وادی پر خون درد و غم — طاعت آن جا ترک طاعت از هوات
ذکر آن باشد ز خود غافل شدن — بی نسب نامی اش اوّل برات
قوّت مردان اندرین دیر آخون — زاد تو این جاست از خود انزوات
دل به او دادن زکات این ثروت — دور بودن از خودی صوم و صلات

بس کنم اینجا عدیا وصف عشق
چون قلم شق شد جگر خون شد دوات

غنچه نزدت همچو خاری بیش نیست — گل به پیشت جان سپاری بیش نیست
عطر در پیش دو زلف خوش نسیم — لکه بهار بو قاری بیش نیست
سرو قدا با قد سرو تو سرو — مستمند و خاکساری بیش نیست
خامه در وصف جمال آنچه زد رقم — همچو یک از صد هزاری بیش نیست
پیش تو اوصاف خوبان هر که گفت — جز سفیه و هرزه کاری بیش نیست

موج اشک چشم حسرت بار من
در قفایت جز سواری بیش نیست

ناله کو سر زند از مرقدم
همچو من یک بی قراری بیش نیست

عقل در سودای عشق و اهل عشق
همچو طفل خامکاری بیش نیست

گر به قید زلف پیچانت هزار
اوفتد این یک شکاری بیش نیست

آنچه از دست غمت بر خاک رفت
حمله بر خاکساری بیش نیست

گر هزاران زد انا الحق در رهت
جملگی یک تن بداری بیش نیست

گر شود مجنون خلائق در غمت
وان ز چشمت میگساری بیش نیست

بر درت دائم عدیم بی نوا
همچو سگ یک پاسداری بیش نیست

غائب ز چشمم کی شوی ای آنکه در چشمت [illegible]
بار گذر بر چشم من آ آنکه صد چشمم فدات

هی هی کجا خود میروی بی ما خرامان در چمن
منعم مکن جانا که دل بیخود دود اندر قفات

روزی که از نزدم تو دل با یک نگاهت بسته‌ای
دانم که دل اندر کسی داری و من چون هیچ بات

جانا بیا در محفلم کز هجر تنگ آمد دلم
تا این کمینه نقد جان در بازم اندر پیش پات

نامم برند شهر شد تا من گرفتم نام تو
ای آنکه از ما نام و ننگ خود گرفت یکسر در هوات

صد چاره با خود جسته ام تا من رهم از دست غم
دانم گریزم نیست زو تا هست اندر تن حیات

اندر جهان [illegible] اسیر تنها من [illegible]
چاهی چنین جاه من است با دام ما را [illegible]

آنچه که بود اندر کفم انسم عقل و فکر و دین و دل
در باختم در پای تو اینک بده ما را زکات

دقت تا از خون دل ساند عدیم را وضو
خواند بطاق ابروت بی خویشتن بار صلات

غم تو در حقیقت شادمانیست
بر عشقت مردن از خود زندگانیست

بیادت همنفس یا لحظه بودن
به از صد قرن در صد حسرت است

بسودای تو سر بردن زمانی
بچشم من یقین گنج نهانیست

دمی که من زنم دم از وصالت
حقیقت آن حیات جاودانیست

خیال تو بدل همواره باقی
بجز یاد تو دیگر جمله فانیست

ز لعل شکرینت یک تبسم
مرا دانم حیات زندگانیست

عدیما را درین خلوت که بینی
بهر دم همدم بیگانه فانیست

فریاد کاندر هجر تو مارا بجز فریاد نیست
یاد کنم هر لحظه اما ترا خود یاد نیست

شیرین لبی شیرین سخن اما همیدانم یقین
شیرین ولی کس را چنان مانند فرهاد نیست

هر جا که اندر شهر دل ای دلربا تو بنگری
بینی که از دست غمت خود گوشه آباد نیست

سرو چنین در دلکشی در بوستان خود کم بود
در گلشن خوبی چو تو حقا که شمشاد نیست

عمرم توئی ای همنفس عمرم بغمها شد تلف
عمری که بی تو بگذرد حقا که جز برباد نیست

بازلف تو دل بسته ام گرچه زند بر جان من
جز هیچ و خم ستمگری هم جز که بیداد نیست

بر جا بود خود ای صنم ظلم و آنچه بر ما میکنی
اما از آن لطف و کرم آنها ترا معتاد نیست

هر کس بنوع حیله خود صید را بادی افکند
بی حیله همچون چشم تو خود صیاد نیست

معمار کاخ دوستی بسرود حقا اینچنین
دانم عدیما اینچنین جز در دل هم بنیاد نیست

فراقت می کشم هر دم بسر دم جان به هجرانت
بیا یاری که تا جانرا کنم ایجان بقربانت

اگر چه دور میباشم ز نزدت ای پری پیکر
ولی دارم میان دل همیشه عهد و پیمانت

بهر دم از غمت حسرت بیا بگذر ببالینم
که با خود می برم زینجا میان گور ارمانت

دلم چون لاله اندر خون همیشه غرق میباشد ‏ ‏ که کی در کف مرا آید عنان یا کیسه دامنت

بجوی افتاده ام اینجا بیا بنگر دمی حسرت ‏ ‏ که چون جان میدهد از غم شهید تیر مژگانت

دلارا مادلم بردی بیا آرام ده دل را ‏ ‏ ز بوی آن سر زلفت که خورده تیر و پیکانت

همی پیچد ز غم چشم با خود مثال مار در هر دم ‏ ‏ چو آید در نظر ما را خیال زلف پیچانت

مرا چشم امید از غیر بکلی گشت ببریده ‏ ‏ چو در هجر شد بچشم من خیال آن دو چشمانت

شده عمری که در راحت نمودم صرف این عمرم ‏ ‏ بیا ای عمر جاوید آنکه عمرم شد به هجرانت

پریشانم چه میسازی ز سودای سر زلفت ‏ ‏ که در هر دم پریشانم از آن زلف پریشانت

به قید آن سر مویت شدم از قید خود بیرون ‏ ‏ وداع از خویشتن کردم چو رفتم خویش بر دامنت

سری دارم که در پایت همی خواهم اندازم ‏ ‏ اگر اندر خرام آید همان سر در امانت

خدا را تشنه لب تا کی درین ره منتظر بی تو ‏ ‏ بیا ای خضر جانم بخش دمی زان آب حیوانت

بملامت نامم از کف شد جنونم پیشه میباشد ‏ ‏ من آن قیسم که در یادت زدم سر در بیابانت

بوادی غمت جانا دل و جان را ز کف دادم ‏ ‏ خوشا روزی که در بزمت شوم آسوده مهمانت

عدیم اندر هوای تو ز جان سیر آمده است ‏ ‏ شده در انتظار آخر که جان بازد بمیدانت

قدت سرو و صنوبر باشد ای دوست ‏ ‏ دو زلفت سنبل تر باشد ای دوست

ز بوی آن دو زلفین دلاویز ‏ ‏ جهان یکسر معطر باشد ای دوست

ز خالت عنبروان اندر خم لبت ‏ ‏ خم ابروت خنجر باشد ای دوست

بیاض عارض گل گونه تو ‏ ‏ یقین چون ماه خاور باشد ای دوست

تبسم های شیرین زان لب لعل ‏ ‏ بمثل شهد و شکر باشد ای دوست

ازان لعل حسن که آتش زد بجانم ‏ ‏ بدل هر لحظه خنجر باشد ای دوست

زبان اندر سخن گوهر فشان شد — زنخدان حوض کوثر باشد ای دوست
دو چشم مست تو در دلربائی — بلای خلق یکسر باشد ای دوست
دهانت در شکر ریزی روانبخش — کلامت همچو گوهر باشد ای دوست
شهید ناوک چشم تو هر سو — جهان از بحر تا بر باشد ای دوست
هزاران همچو من دلداده از دست — فتاده اندرین در باشد ای دوست
طواف کوی تو از صدق و اخلاص — یقین چون حج اکبر باشد ای دوست
خط معشوقی اندر جمیع خوبان — بنام تو مصدر باشد ای دوست
تو خود شمع و جهان از تو روشن — همت هر لحظه در بر باشد ای دوست

عدیم را سوز و سودای فراقت
بدان تا روز محشر باشد ای دوست

قصد یارم جز جدائی نیست نیست — درد عشقش را دوائی نیست نیست
آنکه با یاد رخش می میخورد — کار وی هرگز ریائی نیست نیست
کار او جود و ز ما بذل وجود — کیش ما جز جان فدائی نیست نیست
در شکست دل دواند هر اثر — مرهم آن مومیائی نیست نیست
کشور خوبان جفا داند و بس — رسم شان حاجت روائی نیست نیست
خود ستائی روی عالم را گرفت — باعث اینجا خدائی نیست نیست
با وفای او بجان استاده ام — مشرب با بیوفائی نیست نیست
هر دلی با زلف وی گردد اسیر — تا ابد وی را رهائی نیست نیست
صد هزاران دل شد صید او — تیر شستش را خطائی نیست نیست
حیف تا کان دلربا را با عدیم — یکسر آشنائی نیست نیست

قسمت روز ازل چون غم نوشت — غصه و غم را خط آدم نوشت

کرد دلها را همه رنجور عشق — هم ز زلف مهوشان برهم نوشت

تا بدام غم دل ما شد اسیر — زان میان ما را اسیر غم نوشت

دلبران را دلبری داد از ازل — حصهٔ عاشق همه ماتم نوشت

کرد بلبل را رهین عشق گل — بر رخ لاله خط ادهم نوشت

می برندان داد با شور و طرب — زلف خوبان را سر اندر خم نوشت

من چه باشم تا کشم سر از قضا — بهر من گر زخم یا مرهم نوشت

قلب من بسپرد اندر دست غم — با غم و دردم دوباره غم نوشت

دورهٔ جمشید بگذشت از جهان — نام آن مه چونکه در عالم نوشت

بو الحکم را حکم او از در براند — شهسوارم را بخود محرم نوشت

در جهان بیوفا با ما عدیم
درد و غم را همره و همدم نوشت

قسمتم با تو که چون تو هیچکس نیست — مرا جز عشق تو دیگر هوس نیست

به عشقت بسکه جز از عشق کیست — کسم اندر زمانه همنفس نیست

بلند است از نظر ایوان نازت — که کس را اندر آنجا دسترس نیست

به بزم عشق تو ای آنکه دائم — خبر از وقت و یاد پیش و پس نیست

در آن خلوت که با مستان دهی بار — گذر بر طبل خوار و بوالهوس نیست

ز جام عشق خود هرکس ننوشد — عسل طعمه برای هر مگس نیست

تا آن گنجینهٔ رخسار ایدوست — بجز از مار زلفت هیچکس نیست

همیدانم اگر از غم بنالم — درین غم جز غمت فریادرس نیست

بیا در خلوتم یک لحظه بنشین · که در کوی غریبان هیچکس نیست

دلم بردی بکار عقل و دینی · مگر دل بردنت تنها هوس نیست

بدین منزل خدا را زمزمی زان · که در این قافله صوت جرس نیست

دل از رندان بیک پیمانه بردی · در آن محفل که جز می ملتمس نیست

عدیم را باد زلفت داد بر باد

چرا که باد را پروای خس نیست

ای لطف دلبر بگیرد مرا دست · بار غم وی قلب حزین خست

هر جا که دیدم در دیر فانی · جز جان عاشق غمها نزد دست

صد گونه از رنج ار می کشم من · با وصل دلبر بسیار سهل است

مژگان خونریز تیغ دو ابرو · از بهر قتلم بگرفته بر دست

از حشمت و جاه برتر که او داشت · یک لحظه خویشتن با ما بپیوست

در دعوت قتلم برما گشوده · یارب که گیرد آن را سر دست

تا تار مویش منصور آسا · بنگر که ما را چون تا فرو بست

در هوش ناید تا روز محشر · از باده عشق هر کس که شد مست

بیخود فتادم من نقد جان را · یارم چو گیرد ساغر کف دست

تا من ز لعلش یک باده خوردم · چون آن خسم مستش گردیده ام دست

اگر غم عدیما سازد ترا نیست

میباش خوشدل آخر کنند همت

دگر اندر دام عشقم می کشند مست · که میبایدم عقلم برده از دست

کدامین سرو بر من سایه انداخت · که جعد زلفش پیش قدش مشوش است

خدارا آن که میباشد که از ناز
درین مجمع دمی آسوده ننشست

نمیدانم کدامین گل گذر کرد
که تنها شد غنچه و گل نزد او پست

که رمز عشق اندر محفل آورد
که صوفی داده خود دستار از دست

که میباشد که اندر یاد وی خوش
عنان از دست داده مطرب مست

که آورد اندرین بستان نسیمی
که از بویش روان اعضا میشود جفت

کدامین لشکر مژگان به شوخی
گرفته بهر قتلم تیغ بر دست

زبا افتد و گو از خنجر کیست
عدیمی خود که جان را داده از دست

لبت حق زد در پرده لطافت
جمالت برتر است از عیب و آفت

مرا بس سوختن اندر غم تو
ترا خود حسن لایق با ظرافت

ترا این جمله خوبان گشته چاکر
کیم خود من که آیم در مصافت

خدارا جرم ما نادیده میگیر
کرم کن پیشه کن خود راه رافت

نیم نا امید از ان لطف که داری
اگر چه من نکردم جز خلافت

بدین امید دارم شادمانی
که در صحبت زدم یک روز لافت

عدیمت را از ان خوشتر چه باشد
که نوشد جرعه زان جام صافت

رمی رسد در گوش دل الهام دوست
جان فدای آنکه گیرد نام دوست

صید دشمن دل خوش بود گر او فتد
گاه گاهی غنچه اندر دام دوست

خوش دمی باشد که در بزم ادب
جرعه بدهد ساقی گلفام دوست

مژده ها در میرسد زان بارگاه
مستحقند عاشقان اکرام دوست

شادمانی کی بود ما خوش دلان — گر بود آن بر هوائی کام دوست
از طلب یک لحظه خود فارغ مباش — از همه این بود ابرام دوست
بی خبر بنشین درین وادی دمی — بو که اندر کف رسد انعام دوست
گر به هجران شود دمی منغص — دور کی باشد ز لطف عام دوست

کی بود روزم شود طالع عدیم
از کنار زلف همچون شام دوست

نافهٔ آهو دمی از نکهت گیسوی تست — شعلهٔ خورشید عالم پرتوی از روی تست
نالهٔ قمری نمودم گوش از شاخ بلند — چون بگوش آمد که یک همدم کوی تست
دست اندیشه بدامان جمالت کی رسد — هر چه آرم بر زبان آن مدح از خوی تست
گفته با حدیث جانفزایش در دو بر — شکوهٔ گر هست آن از کج جادوی تست
وز هوای گلستان خوشبو نشد ما را مشام — جان بپرورد اگر شد تازه آن از بوی تست
در مقام امن در خلوتگاه ارباب ادب — گر بود ذکری بجا یک از خم گیسوی تست
قصهٔ می با حدیث ساغر و جام گلاب — جلوهٔ یک قطرهٔ صافی ز آب جوی تست
ذکر بالای صنوبر قصهٔ شمشاد و سرو — یک مثال اندر زمانه از قد دلجوی تست
ماه نو هر جا که اندر چشم من می بگذرد — من یقین دارم که آن از گوشهٔ ابروی تست
تا که خال تو بناگه زد طریق بیدلان — از دل و جان ترک و هندو بستهٔ هندوی تست

از سپهر صدق و صفا ای یار اگر پرسی عدیم
در صف آزادگان از خاصگان کوی تست

نوبت گل در رسید بلبل بیدل کجاست — مست شدم از نبید ساقی محفل کجاست
کرده مرا غم غمین بسته بسیار دین — مردهٔ غم گشته شدم دلبر محمل کجاست

رخت سفر بسته ایم وز همه بگسسته ایم / همت خضر پاک راه مرشد کامل کجاست

منزل مقصود دور همت دلم ناصبور / رهبر وادی تنهاستم همره عاقل کجاست

می طپم از غم هجر گشته دلم ریش ریش / دل برود از دست من وای مرا دل کجاست

زمزم کشتی کاروان خوش رسی آنسو روان / زود بگو ساربان صاحب محمل کجاست

عرض نیاز رند گوش باش دلا تو خموش / داد برفت زین دیار آن شه عادل کجاست

رفت ز دست اختیار نیست دلم در کنار / غرقه حیرت شدم کین تن بسمل کجاست

بار گران لطف عمیم باز بگو با عدیم
میل که دارد بدل باز مرا دل کجاست

نهان می پرورم در دل خیالت / بیا ای جان و دل بادا حلالت

مرا در دل همیشه این آرزو هست / شدی ای کاش روزی پایمالت

درین فکر دمادمم که تا کی / رسد روزی که جان بخشم بحالت

ز هجران نمی سازی چرا یاد / جزاک الله باین جاه و جلالت

مرا غمهای دوران میبود سهل / همه با یک تمنای وصالت

بدامان تو حقا کم رسد دست / لبی عالیست از مدحم خصالت

ز آب لطف بادا تازه و خوش / همیشه گلبن حسن و جمالت

ز دل دانم که این امر محالست / که گردد دور تا سودای خالت

به هجرت من سپردم خویشتن را / تنم شد وقف حسن بی مثالت

عدیمت را چه خوش باشد که روزی
بکف آید بمفتان نقد وصالت

نامت چو گیرم بر زبان ما را خبر از نام نیست / تا دم زدم از عشق تو جز عشق یار کام نیست

آن کس که در یاد زخود در سجود زد یکقدم | آغاز کارش ترک جان دیر آخر انجام نیست

روزم بشب باشد بدل اندر غم هجران تو | وز این غم وزاین الم رد زمرا خود شام نیست

بازآ که اندر میکده نرخ شراب ارزان شده | زان رو که آنجا باده کش جز رند در آشام نیست

ایم که در هر لحظه جام غمت در میکشم | چون در جهان جز جام غم عشاق را خود جام نیست

دردم علاجی کن که من اندر کف دیدم دوا | داروی مشتاقان یقین جز در لب گلفام نیست

دریاد تو هرگز زخود می نبودم آگه صنم | افسوس کز نزدت بما جز یکی پیغام نیست

صیدم بدام هجر تو اما ترا دانم نظر | بر حال چون من بیدلی افتاده در دام نیست

جانا بجان خواهم ترا گر حرف ما می شنوی | افتاده در درد است یقین چون من بدنامی نیست

هر شب سحوری میزنم همچون گدا اندر درت | چون من کسی در درد است غم افتاده در ایام نیست

وقت است که باز آئی بسر بینی عدیمت یکنظر
این مرحمت دانم یقین خود دور از اکرام نیست

نسبت ماه با لب کی لایق روی شماست | لیک مه دانم کمینه خادم کوی شماست

عطر و مشک و عنبر و ریحان ندارد منزلت | اندرانجائی که ذکر عطر گیسوی شماست

رشک می آید مرا از ذکر خورشید جهان | در چنان محفل که بحث از عارض روی شماست

آب حیوانی که یابیده خضر از وی حیات | چشمه اش دانم میان لعل لولوی شماست

درس عشق و آیت مهر و حدیث لطف و داد | جمله مکنون نهان از خال هندوی شماست

سیر وادی فراق ای مه بجان آید سبک | از برای آنکه این جان رهگذر سوی شماست

من یقین دارم که بر هر غم همیابم ظفر | خونکه بنهفته ظفر در تیغ ابروی شماست

در بیابان طلب ما عمر از کف داده ایم | دست ما را گیر ای آنکه کرم خوی شماست

دولت و بخت مدام و آبروی همعنان | از برای این عدیمه دعاگوی شماست

نظرگاه من مسکین همیشه عارض یار است
دل پژمرده ام دائم شکار تیر دلدار است

تنم را با غم دلبر سر و کار دگر باشد
چه می پرسی ز چشمانم که در هر لحظه خونبار است

بدرد خود طبیبی من نمی یابم درین محفل
دوای جان زار من نهان در چشم بیمار است

بنزم ما نوای مطرب سرود دیگری سر کن
که در هر کنج این خلوت هزاران گونه اسرار است

چو من افتاده خود بیدل بیاد آن پری پیکر
بگرد کوی هر دم بهر یک گوشه بسیار است

به ننگ عشق او یارا شدم از ننگ خود مگسو
که از آن ننگ خود ننگم زیاد ننگ دو صد عار است

مرا با صحبت جانان دمی بگذار ای ساقی
که می بی صحبت جانان درین محفل نه در کار است

حدیث عشق را بنگر که از هر کس فرا گیری
ببیدل ذوق دگر بخشد درین معنی نه تکرار است

رقیب سفله را از ما اگر دیدی چنین بگوی
مرا با تو جفا پیشه همیشه کین و پیکار است

بگوش من ندا آمد مگر از عالم دیگر
که با درد و غم دنیا تن عاشق سزاوار است

مرا خود چاره از هر سو عجب خود بسته میباشد
ولی خود چاره را جستن از آن دلدار ناچار است

بیا بگذر ز کار جان اگر جانان همی خواهی
که اندر یاد آن جانان سخن از جان نه در کار است

عدیما را اگر آن مه جمال با کمال خود
به نقد جان اگر بدهد ز شوق او خریدار است

هوای سبزه یا فصل بهار است
فضای انس یا کوی شهریار است

شمیم زلف یا مشک تتار است
خم گیسوست یا پیچیده مار است

بلای جان ما یا سحر بابل
دو تا صیاد یا سلب تحمل

دو بادام است یا دو ساغر مل
دو نرگس یا دو چشم پر خمار است

صف شیران یا شیران صفدر
سیاه زنگ یا جمع دلاور

خدنگ عاشقان یا خود دو خنجر
دو ناوک یا که این مژگان یار است

دو تا جدول ز مشکِ سینه تاب — و یا دو خط بود بر روی سیماب

دو ماه نو دو قوس و یا دو محراب — دو ابرو یا دو تیغ آبدار است

دوای جان عقل یا غارتِ دین — عطارد یا زحل یا اینکه پروین

و هست یا مشتری یا زهره است این — و یا خورشید و یا رخسار یار است

طناب دار یا خود دار در بر — کمند جان ما یا خلق یکسر

بنفشه یا سمن یا سنبلِ تر — رسن یا این دو زلف یار است

شفای درد دل یا جان رنجور — طبیب ما بود یا خلق مهجور

عقیق یا غنچه است یا پستهٔ شور — نبات و قند یا لعل نگار است

دُرِ گنج است یا خود گنج در بر — رفِ دُردانه یا خود عین گوهر

صدف یا لؤلؤ یا دندان دلبر — بود یا اینکه دُر شاهوار است

نهالِ عدل یا داد است یا سرو — درخت شور و فا یا دست یا سرو

صنوبر یا که شمشاد است یا سرو — و یا نخل قدِ آن گلعذار است

مقام امن یا دیگر مدینه — مدارج معالی عرفان یا سفینه

صفا و مروه کعبه یا مدینه — و یا باغ ارم یا کوی یار است

عبیر خلد یا بوی قرنفل — نسیم تر یا عطر کاکل

شمیم عطر و ریحان است یا گل — و یا این نکهتی از آن دیار است

غمِ یار است یا این آهِ موزون — بود دریای غم یا لجهٔ خون

فرات و دجله یا رود جیحون — و یا باران چشم اشکبار است

قتیل عشق یا این شخص مظلوم — غریب از عالم جان یا که محروم

اسیر است یا که مضطر یا که مغموم — و یا این خود عدم جانسپار است

هزاران دل ز دست غمزه غمین است ... غمت سرمایهٔ دنیا و دین است

مرا کاری نیست با غمزه در میانه ... که بیرون از حساب آن و این است

غلام نرگس خمار ای مه ... که حشیشان هند و روم و چین است

بدور خرمن حسن تو دایم ... تمام خوبرویان خوشه چین است

ترا ناز است و ما را عجز و زاری ... سر و کار تو با ما این چنین است

در آن بزم که خوبان خوش نشینند ... فروغ روی شان از آن جبین است

کف پای ترا ای نور عینین ... نهی هر جا نگاه چشم زمین است

به سودای سر زلف تو دل رفت ... خیالت اهل دل را همنشین است

نگاه نرگست اندر نهانی ... دلم را همچو صید اندر کمین است

ز چشم بیشه مینا با غیبان ... ز هجران تو با ما یان بکین است

عدم ما را پیام وصل میده
تمنایست ز درگاه همین است

هر روز دور رویت صد لاله رخ غلام است ... جانا بیا که بی تو روزم مثال شام است

وقتی که دل بدست ای دلربا سپردم ... در دام عشق دیدم صد دل چو من بدام است

هر کس که از سر صدق خود را بعشق بسپرد ... در کیش دلربائی دایم هنوز خام است

هر روز و شب مرا می شغل در خرابات ... وز خوان باده نوشان رنگین فضای جام است

دادم بهای باده امشب سر و دل و دین ... آنکو نخورد باده حقا که ناتمام است

ساقی بیا که مردم اندر غم جدائی ... دستم بجام می گیر چون لطف دو عالمست

دردیست سخت پنهان اندر درون سینه ... معلوم نیست کاینرا خود دوا کدام است

می خور دمی غنیمت دوش شکل گر ندانست ... جرم چه شکل گوید ما را که می حرام است

تا میسر شود خرابات بر پا همی بدانم — ما را شراب نوشین از دست دوست دایمست
جائی که جمع رندان بیخویشتن باده نوشند — از جسم مگو حکایت چون در میانه جانست
باشد بکام من شاهد حسن عزیز که نوشم — در خلوت که خالی زاندیشه های عامست
مایان بیاد رویت بود در جنون نمودیم — بازآ نشین که ما را خود با تو یک کلامست

بگذشت در خرابی عمر عدم بیدل
می بود که کارش بی باده بی نظامست

یاد روی تو مرا در کنج تنها همدم است — بازآ که اندر کف تو درد ما را مرهم است
بی تو ای ترک ختائی ترک گفتم از مراد — بر مرادت سر نهادم گرچه شادی یا غم است
حلقه زلفت بجانم گشت خود دام بلا — یکدمم بنگر ز لطف چونکه کارم درهم است
قامتم ای سیمتن اندر هوای قامتت — همچو زلف تو گرفتار بسی پیچ و خم است
ما به سودای رخت تا جان و دل در باختیم — در میان خلوتم تنها خیالت محرم است
عنبری اندر کف در مکتبی آورد — پیشه ما عشق و وصف چون تو ما عالم است
صحبت ایام دیرین را بیاد آرم باز — ای که در دل از غمت ما را هزاران ماتم است
صفحه در کشیر آرد خامه ام از وصف تو — در کنار بحر گشتن این مثال شبنم است
حال ما را خود چه می پرسی در ایام فراق — شاهد بحر اگر خواهی دو چشم پر نم است
امتحان کردم بدرد عشق خود من بارها — لعل تو ای سیمتن اینجا عجب عیسی دم است

گر زر در فرقت ما اندر عدم ما روز و شب
در طریق عشق نزد ما همین کار کم است

یاران دل من غم خانه کیست — غم عشق ای شوخ بر شانه کیست
ما را نگر دید این راز معلوم — کان در یکتا در دانه کیست

ساقی خدا را با ما تو بر گوی
کاین جام لبریز پیمانه کیست

عمرم به هجران آخر شد
دامم ندانم تا دانه کیست

سرمست بگذشت یار از بر من
وی را ندانم مستانه کیست

ای قلب غمگین باری بگو این
کان یار شیرین جانانه کیست

هستم مستمندم هم بند بر پای
دریا ندانم زولانه کیست

فرسوده‌ام از غم در بینوائی
تا جائی من خود کاشانه کیست

جانم ز غمهایش از جان برآمد
تا قلب ویرانش ویرانه کیست

ای شمع رخسارش میکن تو اظهار
ما را تن زار پروانه کیست

خون دلم قوت باشد ازین فکر
کان خانمان سوز در خانه کیست

با شمع یگانه اندر وفایش
وی را ندانم بیگانه کیست

خلقیست مفتون بهر عشق دنیا
تا این عدیش دیوانه کیست

یارب این سرو خرامان یا قد رعنای اوست
یا کاین نخل امید ما و یا بالای اوست

میبود این فتنه یا خود فتنه را دارنده است
یا بلای جان ما یا نرگس شهلای اوست

شمس تابان است یا این برق خاطف در نظر
یا که شمع بزم عرفان یا رخ زیبای اوست

قوت جان یا قوت دلهای رنجوران بود
آب حیوان است این یا لعل شکرخای اوست

ناله عشاق مشتاق است یا این خود جنون
میبود این خود قیامت یا که این غوغای اوست

نافه آهوی چین یا عطر یا عنبر بود
سنبل است این در نظر یا زلف عنبرسای اوست

سیل خون گشته روان یا بود این اشک چشم
یا کاین افشاندن گوهر بهر هیجای اوست

این داغ هجران عاشق میبود یا جای غم
یا نظرگاه مه من یا که این ماوای اوست

کحل ما یا بت یا این توتیا یا نور چشم | یا غبار کوی دلبر یا که خاک پای اوست
جذبهٔ نور الهی یا که مقناطیس عشق | نور مه اندر نظر یا این ید بیضای اوست

واله حسن نگارین یا علیم مضطرات
یا که قیس دربدر در دامن صحرای اوست

یار ما اندر غم ما یار نیست | رنگش آن گل چهره ام جز خار نیست
رفتن راه که هست چندین لطف | با طفیل همتش دشوار نیست
خوب باشد عرض حاجت پیش او | لیک ما را قوت گفتار نیست
عشق او در دلهای پر درم | با غم و درد جهانم کار نیست
در گلستان خار با گل میبود | گلبن کو یا گذارد خار نیست
روضهٔ آن دلربا خوش مأمنیست | حسرتا ما را در انجا بار نیست
قصهٔ گیسوی او در صد زبان | هر چه آید نو بود تکرار نیست
گر دوائی ما نمیداری به کف | بودنت اینجا طبیبا کار نیست
خلعت ساقی سزد گر جان دهم | چونکه ما را جبه و دستار نیست
درد دل را جز وصال از بری | چیزی دیگر در جهان تیمار نیست

در شب هجران عدیما دیده‌ام
من ندیدم کو ز غم بیدار نیست

یک تبسم مر خود از لب لولوی تست | یک شکن در کار من از خم گیسوی تست
بس بود هم یک تکلم بهر این دل ای صنم | بهر قتلم بس نگارا آن خم ابروی تست
یک اشارت خود بود بس بهر رمز دلبری | بهر تسخیر حسن خوبان بس ترا یکموی تست
بس بود خود فتنهٔ عشاق یک نیم نظر | بس پی تسخیر دلها خود ترا یک خوی تست

بس برای غارت دین و دلم یکغمزه ات
خود مرا بس زندگی یکدم که اندر کوی تست

یک کرشمه خود بدنیا اهل دل را بس بود
یک نگاه هم بس بعقبای اشتها در روی تست

بس خیالات یک نفس در خلوت تنهائیم
یک دمم بس دم زدن با خویش در پهلوی تست

یک سبو زان خم عشقت مرا خود بس بود
قطره قلب عطش را بس ز آب جوی تست

بس عدیا را نگار از جهان یکعشوه خود
همو را بس یک نگه از نرگس جادوی تست

یاد آن خوش وقت کی جا در پهلوی تو داشت
دیده ها خود روشنی از تاب روی تو داشت

حلقه شام و صباحی گرم از ذکر تو بود
عارفان دل بسته اندر حلقه موی تو داشت

یاد آن بادا که اندر یاد چشمت چشم من
چشمه ها جاری میان گلبن روی تو داشت

عطرسای محفل عشاق گیسوی تو بود
خلوت اهل نظر خود بوی از بوی تو داشت

یاد آن روزی که این دلدادگان بی نوا
در حمیت روز و شب تکبیر هیاهوی تو داشت

مست میگشتم ز پیمانه لعلت مدام
همدمم دلبستگی نواز می روی تو داشت

یاد آن ساعت که اندر طره پیچان تو
دین و دل دربسته اندیشه ابروی تو داشت

یاد آن بادا که در بازار حسن و دلبری
دل گرو یکعالمی در خال هندوی تو داشت

نقد جان عشاق بر کف هر یکی بهر نثار
از برای خنده آن لعل لؤلوی تو داشت

یاد آن گاهی که در راه هواخواهی تو
قصد سیر از جان شیدا هر سوی تو داشت

یاد آیا که گویی تا من ما بود و بس
اهل دل خود قبله اندر طاق ابروی تو داشت

حاجت مایان روا می شد بر و در از در
چشم ما چشم امید از چشم جادوی تو داشت

یاد آن گاهی عدیا بر هم آید که او
فکر و عقل و دین و دل در بند گیسوی تو داشت

اسیر عشق و سودائیم یاغوث | میان خلق رسوائیم یاغوث

رسوم خوشدلی یکسر گذاریم | عجب ما بی سر و پائیم یاغوث

بیاد خوبرویان در شب و روز | عجب غرق تمنائیم یاغوث

بدرد و رنج تن در دادگانیم | به هجر یار همسائیم یاغوث

به عشق لعبتان و نازنینان | چه خوش سرمست و شیدائیم یاغوث

ز بوئی و رنگ‌ها وارستگانیم | بمدح یار گویائیم یاغوث

محبت پیشهٔ مایان بود بس | همیشه در تولائیم یاغوث

سر از خاک درت می برنداریم | غلام خاص مولائیم یاغوث

منی را میزنیم ما پشت پائی | نه خود اندر غم مائیم یاغوث

بیادت میدهیم تاراج هستی | چو تو باشی همه لائیم یاغوث

نمیدانیم خود از بیخودی باز | خراب جام صهبائیم یاغوث

گهی رندیم اندر کوچهٔ عشق | گهی ما باده پیمائیم یاغوث

به بزم میکشان اندر میانه | بخود بیخبر ز غوغائیم یاغوث

زنیم از نیستی گامی بهستی
لقب ما خود عدمائیم یاغوث

باخیالت کار دنیا شد عبث | هم حکایت از من و ما شد عبث

در طریق عشق جز سودای تو | جملهٔ افکار و سودا شد عبث

در نظرگاه دل مجنون زار | جز حدیث عشق لیلی شد عبث

ویس جز رامین نداند مقصدی | پیش وامق غیر عذرا شد عبث

جز خیال روی شیرین در جهان | کوهکن را جمله اشیا شد عبث

بی منی لعل لب می نوش تو — شغل مینوشی به هر جا شد عبث

بر سری کاندر سر سودای عشق — سر نداد اندر تهی پا شد عبث

جز هوای دولت وصلت مرا — کار و بار دین و دنیا شد عبث

غیر یادت در نظرگاه دلم — عشرت امروز و فردا شد عبث

هر کجا گامی بجز کویت زدم — گام گامم جمله یکجا شد عبث

تا وجودت پرتوی افگند باز
خود وجود این عدیا شد عبث

مرا در عشق سودای تو باعث — بنظم آورم تولای تو باعث

چه درد که میباشم گرفتار — بود دای سر و بالای تو باعث

دلم خون دلم را خورد بی تو — بخون خوارم غوغای تو باعث

بیا ای آنکه اندر باده نوشی — مرا شد چشم شهلای تو باعث

بجان هر دم غم نو را خریدن — یقین باشد تمنای تو باعث

پی دل بردن از این مست بیدل — کلام خوب و انشای تو باعث

فروغ محفل دلدادگان را — بود این حسن زیبای تو باعث

شکوه عطر و ریحان یاسمین را — بود زلف سمن سای تو باعث

شب هجر مرا ای ماه پیکر — فراق و درد و آوای تو باعث

بزندان بلا افتادنم را — بود زلف چلیپای تو باعث

به هر جواری عدیا رد بینی
بود آن قد و بالای تو باعث

رسول عشق یزدان کرد مبعوث — ولی بر نوع انسان کرد مبعوث

جفا و ناز و شوخی دلبری را — به هر قلب پریشان کرد مبعوث

خم زلف پریرویان عالم — پی دام غریبان کرد مبعوث

ختا را با ختن بوی نافه بخشید — به چین او غارت جان کرد مبعوث

بدست عشق وی بسپرد دل را — بجان درد عذاران کرد مبعوث

ز بهر غارت عقل و دل و دین — دو ابرو چشم و مژگان کرد مبعوث

به دل بنهاد مهر دلبران را — بیابان چشم گریان کرد مبعوث

زحسن خوبرویان باعدیما
سراسر آه و افغان کرد مبعوث

به حسن خویش دلها کردی تاراج — بتو صد جان فدای صاحب تاج

دل از مایان عجب آسان ربودی — ز خوبان خوش ستانی حسن تو باج

به غم و درد تبدل می برورانم — به تیر غمزه ات تن گشته آماج

بیا ای آنکه در سودای عشقت — همه شاهان گذشت از افسر و تاج

به سودا و خیالت جز خیالت — که باشد همنشینم بدر شب داج

درین سودا به هر ساعت منم غرق — که جان کردی فدا بیشش توای کاج

خدا را همنشینم شو تو یک دم — که هجرت عشقیم را کرده تاراج

بجز کوی تو در عالم نه جستم — بدیگر سو بعاشق نیست منهاج

به هر موی که اندر طره تست — عذاران تن بدار است همچو حلاج

عدیما عقل و جان و دین و دل را
بیادت بین که یکسر داده تاراج

همت ای مه میان جسم و جان درج — به دل سودای آرام جان درج

ز غم غم هم مرا خود قصه نیست
بهر من کاندر غمت گشتم عیان درج

بسودای تو میسوزم بهر دم
شد اندر غمت روح و روان درج

بزلف تو که تا دل دادم از دل
ز دل گشتم بسودای بتان درج

ز تیر ناوک چشم تو هر جا
شدم با درد و غم در هر زمان درج

ز یک سو تا که کردم از غمت سود
ز دیگر سو شدم من با زیان درج

نهانی در رهت تا جان سپردم
بنامت نامهٔ من شد نهان درج

از آن نارکه میبودم گریزان
به عشقت گشته‌ام من با جهان درج

عدیما تا ازین غم مخلصی جست
ز این بخت سیه وی شد بآن درج

غم عشقش نشد از سینه خارج
کجا گردد غم دیرینه خارج

یکی آهی که گیرد دامنش را
نشد زین محفل درویشینه خارج

از آن زلف سیه کاری که دارد
بود مشکل که گردد کینه خارج

نمی گردد دعای من اجابت
مگر شد ساعت آدینه خارج

به این دلدادگان منشور وصلش
نشد گاهی از آن کابینه خارج

هزاران همچو من جان داد از غم
دمی آن مه نشد از کینه خارج

بپاس خاطر من یک تبسم
نشد از آن لب زرینه خارج

تو خود اندیشه کن ز اندیشهٔ عشق
شدم ز اندیشهٔ پارینه خارج

نهادم رخ بخاک آستانش
نشد از ناز سوی زینه خارج

نمی دل را مصفا کن عدیما
بود گرد در آن آئینه خارج

غم‌های آن شوخ در دل شد اوراج ‌ ‌ ‌ از من توان را او کرده تاراج

از غم خلاصی این دل نیابد ‌ ‌ ‌ کی میشود غم از سینه اخراج

ما را نگاهش از خود چنان برد ‌ ‌ ‌ بازی شکاری گیرد چو دراج

این آتش غم از لوح سینه ‌ ‌ ‌ بیخود زند سر چون بحر مواج

رحمی نباشد در دل بتان را ‌ ‌ ‌ ناحق ستانند از عاجزان باج

شاهان گذارند در آن در گاه ‌ ‌ ‌ از شوق پا را بر فرق و تاج

در زیر حلقه زلفش در آمد ‌ ‌ ‌ سازد بزودی بر چرخ معراج

درس محبت از دفتر عشق ‌ ‌ ‌ بردار خوش گفت منصور حلاج

سر بر ندارم من از در او ‌ ‌ ‌ ما را همین است خود کیش و منهاج

جز عشق او من چیزی نورزم ‌ ‌ ‌ اگر خود ببرند با تیغ ادواج

بی روی دلبر این روز روشن
باشد عدیما بیتیم شب داج

ز قلب بیدلان غم میزند موج ‌ ‌ ‌ غم اندر سینه هر دم میزند موج

همه درد و غم و اندوه دنیا ‌ ‌ ‌ بدوش نسل آدم میزند موج

چمن از سر گرفته لمعه حسن ‌ ‌ ‌ به لبها آفتاب شبنم میزند موج

بیاد آن شکر خند عشق سو ‌ ‌ ‌ گل و هم غنچه با هم میزند موج

زخون چشم مشتاقان همیشه ‌ ‌ ‌ بهر سو بحر قلزم میزند موج

نظر کن کز خمار نرگس مست ‌ ‌ ‌ عجب مستی بعالم میزند موج

بیا بنگر که اندر گوشه دل ‌ ‌ ‌ نسیم زلف پر خم میزند موج

باین جان که بیجان گشته از غم ‌ ‌ ‌ شمیم وصل او کم میزند موج

خبر از جام خود اینجا چه پرسی | چو اندر بزم ما جسم میزند موج

به یاد ما عدیما بادهٔ ناب
بهر خمخانه خُرم میزند موج

ترا تا زلف بر رخسار شد کج | مرا سر رشتهٔ هر کار شد کج
تو تا طرف کله را کج نهادی | مرا این بخت نا هنجار شد کج
ترا تا کجروی شد پیشه با ما | مرا از این میان بازار شد کج
ترا تا در میان افتاد کج مو | مرا زان موی همه اسرار شد کج
تو تا کج در نشستی با حریفان | مرا طرز همه اشعار شد کج
ترا تا یک نظر بر ما کج افتاد | مرا جز تو همه اقرار شد کج
ترا تا کج فتاد آن تیغ ابرو | مرا چوب و طناب و دار شد کج
ترا تا طبع کج گشت با ما | مرا قول و غزل گفتار شد کج

ترا تا طرهٔ کج در هر طرف شد
عدیما را همه افکار شد.. کج

فلک با ما کند رفتار کج کج | زمان مکرم کند بسیار کج کج
به شوخی می ربایند گلعذاران | ز کف از ما عنان کار کج کج
سر کلک نگارینش بهر دم | نموده کار هر کار کج کج
دل از دستم همی خواهد ربایدا | سر آن طرهٔ طرار کج کج
به بخت کج مرم خود کج گرد | خم زلف همان دلدار کج کج
بت شیرین کلام لعل نهانی | ز ما گیرد ببین اقرار کج کج
عدیما را بهائی جان سپاری | نماید عرضه بر بازار کج کج

ایکه در غمهات نالان است روح
دائما در کنج زندان است روح

در مقامات ولا و ابتلا
پیش فرمان تو گردان است روح

کی توان رو حسم رود از نزد تو
بند در چاه زنخدان است روح

بار غمهای ترا دارد بدوش
زین سبب چون جسم گریان است روح

دل بدام عشق تو ماوی نهاد
پیش تو هر لحظه قربان است روح

در فراقش ام فگندی ز ابتدا
تا رسد با تو به ارمان است روح

گه ظلوم و گه جهولی کرده است
زین عمل دائم پریشان است روح

داد و بخشش هم نبد از روح سر
بر حبیب حق که سلطان است روح

ما چه میدانیم تا خود روح چیست
چون که خود از امر جانان است روح

فاش گر گویم عدیما می سزد
هم شجاع و مرد میدان است روح

زعشقت قلب و جانم سوخت هم روح
بجانم صد در از غم گشت مفتوح

ترا واصف منم از جان و از دل
توئی ما را روان در جسم مجروح

خیالم سر بسر شد وقف حالت
ترا کردم فدا دین و دل و روح

بطوفان فنا هر دم منم غرق
بیا دست مرا بر گیر ای نوح

نصیحت می کند عشقم بهر دم
بود خود عشق ناصح من چو منصوح

به هر سو یم کشد سودای رویت
دلم بیتاب در یاد تو چون روح

به هر مویت هزاران دل بود قید
هزاران زان نگاه یار مجروح

نمک خود بیش در زخمم میانداز
اگر چه خود توئی در حسن مملوح

براهت گر قدم این سو گذاری
عدیما کمتر از خاک است مطروح

مرا عشق تو در هر کار ناصح — به غمها ای دلدار ناصح

نرفتم جز طریق آرزویت — گرم شد خلق ها بسیار ناصح

منم دلداده ای مه در فراقت — به مهجوران شو ای غمخوار ناصح

ترا از جان و دل خواهان منم من — مرا ای یار شو یکبار ناصح

خدارا ای طبیب زنده دل باز — دمی میشو به این بیمار ناصح

به هر چیزی که من زان چاره جستم — ترا دیدم دران ناچار ناصح

به ترک می بجز از لعل شیرین — لب لعلت مرا هر بار ناصح

بیاد گل به این شوریده بلبل — توئی ای غارت گلزار ناصح

ز سودای تو هر دم بار غم را — کشم با خود مرا این بار ناصح

عدیم امید غم عشق تو جان را — باین جانداد شو ای یار ناصح

به هر مشکل بود نام تو مفتاح — شب تاریک ما را روت مصباح

فلک سرگشته چون من در غم عشق — درین سوداست حیران جسم و ارواح

درین بحر که نام وی بود عشق — هزاران همچو ما را خورد تمساح

نباشد کشتی اشکسته ام را — درین دریا بجز فضل تو ملاح

غمت جائی نباشد کز ان غم — به غم آغشته نبود جسم بشاح

نباشد کشتنی اینجا بجز دل — اگر باشد خم ابروت جراح

بیابان غمت ای مه نشد طی — درین وادی منم گشته سیاح

بیا ای عشق یکدم همدمم شو — که جانها سوخت درین راه جراح

ز درد اشتیاقت این عدیما — اتقول عندک فی العشق مالاح

بجمع دلبران نام تو واضح
به صبح عاشقان شام تو واضح

رموز دلبری و دل ربائی
ازان زلف سیه فام تو واضح

خمار باده نوشان اندرین بزم
بود از گردش جام تو واضح

همین مستی ازین مشت هوسناک
بود در عهد ایام تو واضح

دل صد همچو من ای دلربایم
بود پابسته دام تو واضح

حدیث عشق و قانون محبت
همه از لعل گل فام تو واضح

خط و خال همه خوبان عالم
بروی نقره خام تو واضح

صبا وقت سحر زان دامن کوه
بما آورد پیغام تو واضح

خوشا وقتی که از بهر عدیما
شود در روی توازبام تو واضح

تنم از دست گیسوی تو مجروح
دلم از تیغ ابروی تو مجروح

زغمهای تو اندر خون طپید دل
جهان از خال هندوی تو مجروح

مرا چشمیست از آن چشم مست
گرم خود شد تن از موی تو مجروح

بیا ای آبروی محفل ما
که چون مانیم بی روی تو مجروح

من اندر کشور حسن تو جانان
شدم زان چشم جادوی تو مجروح

خدا رحمت نماید جان هما
چون من افتاده در کوی تو مجروح

عدیما یک نظر بنما که بی تو
شده از لعل لولوی تو مجروح

اگر خواهی تراخواهانم ای شوخ
ترا از جان و دل جویانم ای شوخ

گرم خواهی وگر یا خود نخواهی
تراخود بنده من از جانم ای شوخ

برآور آرزو زین آرزومند
که اندر کوی تو مهمانم ای شوخ

میفکن بیش ازین در حیرتم باز
که اندر حال خود حیرانم ای شوخ

مرادت خود مراد من بود بس
مراد تو ز خود میدانم ای شوخ

بسوی کعبهٔ وصل تو عمرم
مثال گوی خود غلطانم ای شوخ

خدارا در پی تعمیر ما شو
که از هجرت شکسته بنیانم ای شوخ

بدرد عشق اندر بستر غم
فتادم خود تو کن درمانم ای شوخ

بیا ای جان بقربان تو آخر
که از دل با تو من قربانم ای شوخ

مرا از نکتهٔ الفت چه پرسی
همان چیزی که بودم آنم ای شوخ

دمی زین تنگنا بیرون برم رخت
بیا در روی تو خندانم ای شوخ

چنانم در میان نار عشقت
که گوید مرحبا نیرانم ای شوخ

به سودای رخت گوید عدیما
ترا بینم ز خود نسیانم ای شوخ

پرد مرغ دلم سوی تو گستاخ
عجب نبود اگر از غم کنم واخ

غم و دردت کجا آید بتحریر
شود گر خلق عالم جمله نساخ

بشوق تو بسی آسان نماید
مرا منزل به هر سنگ و به هر لاخ

دلی کو تیغ غمها را سپر بود
خدنگ نرگست بنمود سوراخ

به امید رخت مرغ امیدم
به گلشن پرد ز رخ گستاخ گستاخ

خدارا باز آ در محفل من
که در هجر تو دل گردیده صد شاخ

اگر خواهی طعام غصه و غم
بیا از مطبخ ما گیر طباخ

حدیث ناز تو با این نیازم
چه خوش برخواند بلبل بر سر شاخ

عجب بر کند غمهای تو ای مه
رگ و جلد عدیمارا چو سلاّخ

خدارا خود مپوشان زبیدلان رخ
که دل از دست شد بنما و آن رخ

ز روی تو همه اهل نظر شاد
مکن آخر تو خود از ما نهان رخ

چمن از عکس رخسار تو تازه
خدارا تازه بنما دل ازان رخ

نمایان کن به این دلداده باری
ز روی مهر ای ابرو کمان رخ

هزاران داغ حسرت بر دل شمع
نهان بنهاده در هر جا همان رخ

مرا هر لحظه خون دل بود قوت
چو آید در نظر سودای آن رخ

به هر جا میکنی قدرت نمائی
به تو چون پوشی از پیر و جوان رخ

چه میگردد اگر ای سرو طناز
نپوشی از کرم زین ناتوان رخ

سبک میگذرد از جان عدیمت
چو بنمائی تو ای آرام جان رخ

حسن تو در همگی حسن بتان کرد نسخ
طنطنهٔ قامتت سرو چمان کرد نسخ

تا که شد آن زلف تو عطرفشان هر طرف
عطر خجل شد ازان نام گلان کرد نسخ

گل ز سر موی تو گر به کند بوی خوش
عارض زیبای تو ماه جهان کرد نسخ

وقت تبسم ترا غنچه غلامی کند
خندهٔ شیرین تو غنچه حیبان کرد نسخ

نام تو از لوح دل شست عجب ما و من
نطق تو از بلبلان کام و زبان کرد نسخ

چشم تو با سحر و مکر بهر غزالان فروخت
از لعب هاروت بین سحر نهان کرد نسخ

تا که شکرریز شد لعل تو اندر جهان
در چو خزف پست شد گوهر کان کرد نسخ

پیشه کنی دلبری دل به تو ما دادها
نیم نگاهت ز من تاب و توان کرد نسخ

ایکه تیر موی تو کرده مرا همچو مو | موی تو چون مو مرا بین زمیان کرده نسخ

نسخ شد از نام تو نام همه کشوران
آنچه که گویند عدیم نام تو آن کرده نسخ

در دو لبت ظاهر است همین تاریخ | ای آفت جان من جانم چه زنی بر سیخ
مردم ز غمت خبر ای ماه جهان آرا | تا چند دهی جان را جانا بچنین توبیخ
تهدید روا باشد هر چند بیا سازی | ماییم و غمت همدم قائم بدرت چون میخ
اینم که نمیگردم هرگز ز وفائی تو | بر دوش برم بارت در دوره تاریخ
جانا بر همت خنجر کمتر ز غبارم من | مستیز که تا بم بردار دستت چنین توبیخ
از خون دو چشمهای نور دو چشم آخر | شد سرخ زمین دل هم چون گل زرنیخ
خام است درین منزل هر کس که غمت کم دید | دریافت غم است این رتبه شامیخ
در راه وفائی تو جانا بدهم من جان | بنخویش بدور تو گردم چو سگ بلیخ

لحظه کباب است این جان عدیم از غم
میسوزد دمی سازد ما با ربد ور سیخ

سر زلف تو با اهل نظر فخ | نگاهت هم این خونین جگر فخ
جهان آزاد ملک از غم درد | غم و درد تو با این در بدر فخ
دال ز چنگم عجب ستان ربودی | بود حسن تو طلسم ای سیمبر فخ
همه شیخ بود خود بر خلاصی | مرا در کوی تو این بال و پر فخ
ز سودای که در دل از تو دارم | مرا هر لحظه شد فکر دگر فخ
بموی تو دل عجب بر بسته ام من | که کس موت شد یا تا بسر فخ
پریشان هر طرف تا شد ترا زلف | ز هر سو شد بمستان منتشر فخ

چو دل اندر سرِ زلفِ تو بستم | دو زلف تو مرا شد بستر فخ

عدیما را جدا از تو بهر دم
بود خال رخ و آن لعل تر فخ

آن باد صبحدم کو تا بوی یار آرد | باری دل غمین را اندر قرار آرد
یارب کجاست ساقی تا باز از سرِ لطف | با بادهٔ فرح بخش ما را خمار آرد
آن خوش نسیم شبخیز اندر کجاست تا باز | ما را در آن سرِ کو بی اختیار آرد
آن مروحه کجا شد کز روی مهربانی | اندر مشام بلبل باد بهار آرد
آن کس کجاست تا باز این چشم ناتوان را | با یاد روی دلبر بار بار ریکار آرد
نخل امید عاشق یارب رسد زمانی | با کام این دل زار روز ثمار آرد
آن وقت کو که دل منصور وش تنم را | با تیغ کین بدستش تا پای دار آرد
دست کرم کجا عصمت گیرد که تا مرا باز | از صعی خیال فاسد اندر کنار آرد
تا کی بود نصیبه ما را کشد ازین جا | با ذوق و کامرانی در آن جوار آرد
آن کو که او شود بیک از رسوم رحمت بلبلانم | در عین غصه و غم احوال یار را آرد
خود کیست آن که تا دی اندر غم کردارم | بار کرم نمود یک غمگسار آرد
در خلوت که باشم خالی ز خود دیر ستی | آن باد کو نسیمی کز کوی یار آرد

آن بخت کو عدیما تا باز جان ما را
در پیش تخت آن شوخ تا در نثار آرد

آن دل که بدام یار شد بند | کم گوی بوی تو ناصحا پند
مدهوش شراب عشق گشتم | از نصح چو ما تو لب فرو بند
ما را چو خبر ز خویش نبود | با بی خبران حدیث تا چند

هر درد بخود روا نداری
با عاشق دلفگار میپسند

آن عهد که در ازل با آن شوخ
بستیم بوی شدیم پابند

تا دور میست و خندهٔ جام
بی باده کجا شوم خرسند

زان کوی اگر روم دگر جا
ما را به طناب زلف او بند

این درس نه کار عقل باشد
حیران به شکال آن خردمند

وان نقش که صنع وی نمود
نبود بفراخور هنرمند

وی را بهای جان خرم من
تا قیمت خویش گوید او چند

با عشق نگار این عدیما
دلداده و هست باز خورسند

از ماه روی من باز قاصد پیام آورد
یا نام نامی او دل را بدام آورد

در عین نامرادی بودیم تا که روزی
آن باد صبحگاهی از وی سلام آورد

میخواست تا که جانم از قالبم برآید
بویش نسیم گلشن اندر مشام آورد

جانم فدای آن کس کاندر زمان مستی
یک رطل از آن سبو باز ما را بوام آورد

بودیم ما به دو لب خشک ای میکده نشسته
تا اینکه باز ساقی باده بجام آورد

این بقعه که رندان نوشند اندر آن می
یارب که شد که وی را با این نظام آورد

در خلوتم که ما را یک میوه ای ز رویش
خود آن که بود تا او ماه تمام آورد

آن لب که از تبسم لعلش بخنده صد صبح
با این همه کرشمه در وقت شام آورد

معمار این خرابات یارب چه شد که هر دم
در پیش چشم خوبان ما را غلام آورد

هر دو جبریل دارد راز و نیاز آنکس
در طاق ابروانش از دل قیام آورد

بخشد عدیم جان را در مقدم کسی کو
زان یار دلنوازم ما را کلام آورد

آینه عکس روی تو هر کس که دید ... از بساط کامرانی پا کشید

رفت دل از دست و اما حسرتا ... یک گلی از گلبن وصلت نچید

آنکه با زلف سیاهت عهد بست دل ... رخت هستی هم سوی نابود کشید

غنچه تا لعل تو دید اندر سخن ... از تحیر جامه را بر تن درید

می نگیرد هیچ کس بی معرفت ... نقد وصلت را به بیع من یزید

تا به صبح حشر خود ناید به هوش ... هر کسی کو شمع رخسار تو دید

فکر غیر از لوح دل شد منزوی ... تا که خار غم مرا بر دل خلید

بر سر راهت بماندم منتظر ... از همان روزی که دادیم نوید

یاد می آید مرا زان خلوتی ... بود ما را با تو بس گفت و شنید

هر که بیخود داد جان در بحر عشق ... زود آید در کفش درّ فرید

تو مرا باشی ندارم هیچ غم ... نامه ام باشد سیاه و یا سفید

ترک تو هرگز نخواهد کرد دل ... دست لطفت چونکه وی را پرورید

خلعت خوبی سزد تنها ترا ... در گهت خالی مباد از داد و دید

غیرتت نازم که اندر وقت وصل ... چون رقیبش دید در کنجی خزید

شد به بازار جهالت این عدیم
نقد جان داد و بهای غم خرید

آندم که بغمزه ای مه این دل بنگاهان بود ... در کوچهٔ عشق تو جان ها چه عجب ارزان بود

آن روز که این وادی با یاد تو می رفتیم ... فکرم چو سر زلفت هر سو که پریشان بود

آن قوم که در کویت از خویش گذر کردند ... هر قوم که آنها دید تا بود به ارمان بود

آن شیوه که دلدار با دلشدگان داند ... مقصود وحد اینست آن یک قصه از پنهان بود

این کشته که هجر است هر لحظه همی سوزد | یک عهدها از این پیش در کوی تو مهمان بود
هر عظمت و قدری را یوسف که به تو دیدم | این گنج نهان ز آن شکنجهٔ اخوان بود
این شخص که می‌نازد با جاه و جلال ایندم | تا تو که ما دیدیم خود چاکر دوران بود
هر عقبه که پیش ما آمد بر هی عشقت | تا فضل تو همره بود آن عقبه چه آسان بود
آن جرعه که از دست ما را چو بکام افتاد | هر قطره از آن دیدیم خود آفت جان بود
بی درد و غمت این دل سرمایه کجا دارد | در کان دلم زین دو سرمایه فراوان بود

در شهر فراق تو وا مانده عدیم را
با فکر و خیال تو هر لحظه سلیمان بود

اگر از غم همی نالم ز هجر تو روا باشد | وگر با روی تو نالم بسی آید گل بجا باشد
به پیش روی تو خوبان اگر حسن خود افگنند | خرد خود فاش میگوید که این دعوی خطا باشد
اگر از ناز بنشینی به تخت حسن خود باری | مجال گفتگوی هم در آن محفل کرا باشد
جهان آخر بخر بیت هر ذره گواهی داد | مقام شامخت برتر ز مدح همچو ما باشد
مده آسان ز کف ای دل لب جام و رخ ساقی | که من دیدم درین خلوت بسی کار و کیا باشد
نه از امروز می خوردم من ای محتسب عیسیم | که این عادت مرا در سر ز روز ابتدا باشد
طریق عشق می باشد ز قید خویشتن رستن | درین منزل اول گامی که می‌باشد فنا باشد
همی‌خواهد دلم جائی که من باشم و تنها تو | نباشد هیچکس آنجا مگر آنجا خدا باشد

به جنت گر خورد سوگند عدیما می دلاق
درین دعوی ورا شاهد همه ارض و سما باشد

ای بپای قامت زیبای تو شمشاد شاد | وی به پای سرو قدت سرو هر جا سر نهاد
ای ز روی تو ماه و پروین و عطارد گشته جو | وی ز بوی تو رو نمود عطر و ریحان در کساد

ای به سودای سر گیسوی تو شد سود من
وی ز سود عشق تو حاصل ندارم جز سواد

ای ز چشم نرگسینت چشم نرگس مضطرب
وی ز موی عنبرینت عنبر اندر غم فتاد

ای ز شمع عارض روشن چراغ خلوتم
وی ز یاد شکر خند تو شد عمرم بباد

وی خیالت بر دل عشاق هردم راهزن
وی ز خالت جمله عالم گشت خالی از فساد

ای ز دست غمزه ات ما را بهر دم یک غمی
وی ز یاد نام نیکت رفت این نامم زیاد

ای ز گرد دامنت بگرفته خود گل نکهتی
وی ز دامت صید جانها یابید خود در راه گشاد

ای ز تیر ناوک دلدوز تو دل غرق خون
وی ز تیغ هردو ابروی تو بر با عدا داد

ای ز جام عشق تو نوشد عدیما جرعه
وی ز کامت کام وصل حاصل بود حسب المراد

آن راز نهان از دل بیخود بزبان آید
آن ماه بود کز ابر در چشم عیان آید

وان سیل سرشک از چشم چون نهر بهر گوشه
باشد که بیاد تو بیخود لیش روان آید

ای آنکه دل از یادت هر لحظه بغم باشد
زین ماتم دامن گیر صد زخم بجان آید

زان غمزه مینمایی ای ماه جهان تابم
بس ناوک تیر افکن بر خلق جهان آید

ماییم که در کویت در یاد تو جان بازیم
داریم سر مهرت هر چند غمان آید

آن بار که اندر دوش کردیم قبول ایجان
کوشیم و کشیم آن را هر چند گران آید

زین نکته دلم بگرفت بی باده تو محفل
زان جرعه که از لعلت در قبضه مان آید

ای وقف نگاه تو این جان و دل و دینم
یک خنده نما تا باز در جسم روان آید

در خلوت خاصی که نبود رقیبان جا
خواهد که عدیم آنجا نزدت فغان آید

از دست جفای خلق دون داد
زین گردش چرخ واژگون ملال

با سیل فنا جهان شده غرق — زین کشتی غرق بحر خون داد

وز تیغ ستم روان بود خون — زین تیغ فرو شده به خون داد

هر بار بلند میشود - خون — زین وضع دو سرونی زنهر رون داد

صد داد ازین دیار و زین یار — گر دست چو من کنند چون داد

زین کاسهٔ شوم دهر غدار — هر لحظه همی کند درون داد

یا اینکه کنیم دل از خون — یا خود ز خزان بس چون داد

خواهیم دلا که ما دو بار — سازیم ز بخت تیره گون داد

گر بر در وی رسم عدیما
سازم ز دو چشم پر فسون داد

ای غنچه ز لعل تو هزار بار خجل گردد — وی باده ز چشم تو در خانهٔ دل گردد

جائی که لبت می نوش دید بزم چو ما باشد — خود نیست مجال آنجا خوبان جگل گردد

در پای تو بگذار در گلشن گل رویان — گل های جهان آنجا خود پای بگل گردد

تاثیر دگر دارد حسنت به نمک باشی — هر جای بود خمری زان شور تو خل گردد

جز خال رخت ما را حقا که خیالی نیست — در لوح ضمیرم بین آن خال مخل گردد

گر دست صبا بار مشاطه شود با تو — اندر سر گیسویت دلها همه غل گردد

سی سال به هجرانت دادیم بود دل — خوش باد اگر این سی یکبار خجل گردد

ما ئیم اسیر غم یکبار نما زلفت — باشد که اسیرت سیر زان شانه ظل گردد

بر یاد رخت بیمود این را عدیم از دل
دور است که تا دیوش زان را مضل گردد

این حلقه مگر امشب در حلقه کمو رفتند — یا اینکه بکار مو خود موی بمو رفتند

در یاد می نوشین نهفته در آن لبهاست
جانا تو نگر جانها در سوی سبو رفتند

در راه وفای تو این اهل وفا یکسر
بنمود قدم از سر این راه برو رفتند

آنان که درین وادی بیخویشتن نالگی
هر خطره که بنمودند حقا که نکو رفتند

از بهر که تا سازند خود طوف حریم تو
در سیل سرشک خود از بهر وضو رفتند

مردند ز خود یکسر تا بنده عدیم زار
آن زمره که در عشقت در بار فرو رفتند

ای که از خال تو اندر خیالی میبود
هردمم اندر خیالات تازه حالی میبود

شعرم اندر وصف تو هر طرز نو پیش آورد
پیش مدح تو زبانم همچو لالی میبود

بزمت ای مه رو نشستن کار بس دشوار هست
قرب سلطان با گدایان از محالی میبود

هر که در سودای روی تو ز خود آسان برید
نزد اهل دل احب صاحب کمالی میبود

جلوه گلزار و گلبیزی سنبل یاسمین
از حدیث حسن تو یک نیم خالی میبود

حیرت موسی و از جا رفتنش در کوه طور
از جلال و سطوت تو یک مثالی میبود

فرقت یکدم ز درگاهت بنزد واصلان
بیشتر اندر نظر از عمر سالی میبود

ما اگر نامت بجان خوانیم این خود هم کم است
زانکه از نامت نکو عیشی و جد و حالی میبود

گر ز لطف عمر عدیم ما میرود بر یاد تو
دولتش یارات وی را نیک حالی میبود

این ساز ازین مطرب فرخنده نوا دارد
هر برگ که او بنواخت گهر را بجا دارد

مقبول بود آنکس کز صدق و صفا خود
در راه طلب یکدم آن روی به شما دارد

بیمود رهی عشقت آن طور که میشاید
هر کس که بکنج دل یک ذره صفا دارد

جز دامن کوی تو ای ماه جهان آرا
بر گوی که این مسکین خود جای کجا دارد

صد بار جفا از تو با جان بکشد عاشق | در شیوه جانباز کو راه وفا دارد
اندیشه رقیب آخر بیزار ز نظر بازی | کو آه جهان سوزی با تیر دعا دارد
از بار سر زلفت گر لمعه رسد بر جان | پروا نبود هرگز چون دست تو در دو ارد
کم ریز تو خون ما ای یار به عیاری | کاین کشته بنازارت یکروز بها دارد

بازآی و نشین یکدم کاین جان عدیم تو
بر یاد تو اندر پیش یمین را فنا دارد

آن کس که اسیر عشق او شد | در راه طلب بجستجو شد
بنهاد دو پا به فرق شاهی | وز عیش جهان کناره جو شد
وان کو که بموی یار دل بست | باریک ز غم مثال مو شد
وان قد رسای سرو آسا | هر کس که بدید قد دو تو شد
بهر بدر ز خود کسی که یک بار | با درد و غمش چو روبرو شد
وان کس که ز لعل می پرستش | تا جرعه خورد هر جرعه جو شد
تا سر بنهاد کس درین راه | دل در سر باده و سبو شد
در راه وفاش هر که جان داد | خود حال و مآل وی نکو شد
هر کس که بدل گزید مهرش | میدان که بخویشتن عدو شد
آنجا که خرند حسن وی را | وین قیمت جان کم از تسو شد

یک غصه بدل عدیم میداشت
چون درد ورا خرید دو شد

آن انیس روز و شب از نزد ما دور اوفتاد | در میان سینه زان غم زخم ناسور اوفتاد
روزگار دل بوصلش شادمانی می نمود | حالیا بی کد او در شام دیجور اوفتاد

قدر ایام وصالش را چو دل نادیده خواند
این زمان بنگر که دور از بزمش و مهجور اوفتاد

گوهر یکتا ز دست خویش این دل داد مفت
در مکافاتش بدست نفس مغرور اوفتاد

شمع محفل بود در رویش درمیان خلوتم
حسرتا از وی جدا این دیده شبکور اوفتاد

مرغ روح از آن چشمه حیوان زمانی آبخورد
شکر ناکرده کنون در آب شور اوفتاد

خلق وصلش با زر و قومی بزور آرند بکف
وا اسفا این دلشده هم از زر و زور اوفتاد

حادثات دهر در هر دم بود شکل دگر
حکم گم الحال اندر قبضهٔ کور اوفتاد

شکر مرعی گاو نفس این عدیما چون نکرد
عاقبت اجزای او در زیر ساطور اوفتاد

این زمان بنگر که با ما درد و غم سازد نبرد
من خراب عشق و با ما بیش و کم سازد نبرد

دل اسیر زلف شبرنگ نگار فتنه جو
با اسیر خویشتن هر دم بجور و قهر(?) سازد نبرد

چشم ما در یاد چشمش روزگاری آب ریخت
چشم مستش این زمان با چشم نم سازد نبرد

سالها این جان و دل در کار و خدمت بود
حالیا مخدوم ما با این خدم سازد نبرد

در حریم میکده بودیم ساقی عمری چند
این تطاول بین که با ما جام جم سازد نبرد

وضع این گردون بکام اهل دل هرگز نگشت
ظالمان پرورد با اهل کرم سازد نبرد

جاهلان را ابنای دنیا بجز بد آتش منجرند(?)
هر زمان بین که با اهل حرم سازد نبرد

سوخت دلها خود از این عشق و جنون خود دیده بی(?)
با چنین دلدادگان دلدار هم سازد نبرد

باز آ با خود عدیما بین که آن شاه وجود
از کمال بی‌نیازی با عدم سازد نبرد

آنکه از خال رخش در دل خیالی میدید
زین خیال اندر دل هر ذره حالی آمدید

تا که چشمش با نگاهان راه عشاق زند
قرب بی‌نیستی(?) گشت زان راه وصال آمد پدید

آنکه با تیغ خم ابروش دل زما جان ربود — در صف جان ستانی بی مثال آمد پدید

در سر زلفش هزاران جمع چون من بسته اند — آنکه اندر حسن و خوبی و کمال آمد پدید

آنکه شمس از تاب روی وی بخود تابی گرفت — قد خمیده پیش ابروش هلال آمد پدید

آنکه با بدر رخش تا ابد اندر شام غم — در سرای آب و گل این ماه وصال آمد پدید

در درون اهل دل هر دو مایه دیگر رسید — آنکه چون خضر خطش از لب زلال آمد پدید

آنکه جز خوبی بذات وی نبیند هیچ کس — در سر کرسی وحدت با جلال آمد پدید

تا بیاد وی دل ما این نوای غم سرود — در سر هر نکته ما وجد و حال آمد پدید

آنکه در یادش ز یاد خویشتن بیرون شدیم — در پی تسخیر جان‌ها با قتال آمد پدید

جز حریم خلوت آن مه مرا خود جای نیست
آن که در کوی عدیما با جمال آمد پدید

آنان که رهی عشقت بی روی و ریا رفتند — بودند ز خلق اما از خلق جدا رفتند

آن زمره که در این ره بی خویش زدند گامی — یک خطوه ز خود بیرون در کوی وفا رفتند

خاموش نشین ابدال در طی چنین منزل — کاین راه هر آنکو رفت با بال فنا رفتند

آنجا که از سیمرغ خود نام میان آید — هر مرغ که شد آنسو با مرغ سبا رفتند

آنان که ببر بندد ره در خلوت خاص دوست — بی نام ز من بردند بی در پی ما رفتند

در کوچه بدنامی بی نام بنه پا — آن طرز در آن ره شو کاخواص صفا رفتند

در خواب چه می خسپی ای مرد سفر امشب — بربند تو رخت خویش یاران تمام رفتند

مردیم ز درد و غم در بستر نا امیدی — صد حیف که از نزدم آن اهل وفا رفتند

با غول مرو در راه گفتم عدیما با تو
می گیر بخود یاری کاین راه فنا رفتند

آنکه اندر یاد او هر لحظه دلها خون شود
حال این دلدادهٔ بی او هر زمان چون شود

در سر زلفش ببستم عقل و دین از بیخودی
دل با وی سپردم تا کجا ممنون شود

در هوای کوی او پر زد بهر دم مرغ دل
در بیابان غمش یک عالمی مجنون شود

از امداد اجهای دور او هجوم درد عشق
چشمهٔ چشم همی خواهد که تا جیحون شود

یک جهان اندر سر یکسوی او باشد گرو
پیش نخل قامتش شمشاد هم چو نون شود

نام آن زیبا صنم باید چو در کلکم ظهور
حرف ناموزون ما از نام خوش موزون شود

تا به سودایش ز سودای خودی یکسو شدیم
جان ما یا لیلی از این سودا کجا مجنون شود

دوش در میخانه ساقی باده بر کف مست رود
بند عشق وی کجا پابند هر مادون شود

وصف آن سیمین بدن هر گه که در یادم شود
دل ز شوق از سینه میخواهد که تا بیرون شود

ما زمام اختیار خویش را با وعده‌ها داده‌ایم
بنگریم تا کار و بار ما از این چون شود

بیا تا بادهٔ صافی بهم نوشیم روزی چند
به رفع لشکر غمها بهم کوشیم روزی چند

بمانیم یکدو روزی چند با هم خوش در میخانه
به عمر گرامی را چو بفروشیم روزی چند

بیا ای ساقی سیمین بیاور یک دو جامی
که ما از خود شویم غافل و تلخی فروشیم روزی چند

شب هجر گرانی که ندارد هیچ پایانی
کجایی ای دل غمگین بهم جوشیم روزی چند

لباس محنت و ماتم بجز جانم نیامد راست
بیا عاشق که این کالای تن پوشیم روزی چند

تو را استغنا را به شوق دل همی بینیم
که این بار امارا ابر دوشیم روزی چند

صلا در داد اندر شهر هنگامی نشاط خوبان
که ما رخ راز مشتاقان بپوشیم روزی چند

از این وضع خراب ما طمع منما تو عفت را
که تا خوردیم از آن باده و بیهوشیم روزی چند

هنر جز عیب در دنیا نیفزود آخر
بیا تا در پی کار دگر کوشیم روزی چند

ببازار غمت جانا کجا یکم غم ز جان باشد
غمت با جان خرم ایجان اگرچه بس گران باشد

من و سودای تو ای مه چه هم داریم سودا بی
که اندر سر از آن سودا کی فکر زیان باشد

گذر باری ببوی من که بی تو جان بلب آمد
مرا آرام بی رویت کی ای آرام جان باشد

به هر شام و صباح ما راز سوز عشق جانسوزت
هزاران درد اندر دل بسی آه و فغان باشد

حدیث اشتیاق خود نمیگوید دلم با کس
مرا این آرزو دائم بکنج دل نهان باشد

تو آن ماهی که از نور جمالت عالم بود روشن
بجان ایجان جان بی تو کجا تاب و توان باشد

کسی سر می نهد بهیت سرافرازی کند صد جا
گدای کوی تو بهتر ز سلطان جهان باشد

سر زلف عبیر آسا معطر می کند عالم
از آن عطر و از آن عنبر معطر جسم و جان باشد

خدنگ چشم مست را بهنگام شکار ای مه
فغان هر جا که میگیری دل این ناتوان باشد

بهار آمد بیا آخر تو [illegible] نو بهار من
که اندر هجر تو ما را چه هر دم صد خزان باشد

بیاد حالتی دارم که از خویشتن خبر نبود
خدا را حال بین بنگر که خود بی تو چسان باشد

مرا بی روی تو یکدم دمی کی می شود همدم
دمی بی تو زنم من دم مرا آن دم زیان باشد

عدیما را بیا بنگر دمی ای دلربا آخر
که از دست غمت قدش خمیده چون کمان باشد

باز این دل یاد آن آهوی ماچین می کند
یاد آن غنچه و دلال و زلف مشکین می کند

چشم من هر دم که سازد سوی گلستان نظر
یاد نخل قامت آن سرو سیمین میکند

با غم آن دلربا با غم کجا آید بهار
یاد آن غم کاین دلم را باز غمگین میکند

آن که با سودای روی ندیدم روی سود
یاد آن با دل که با ما یا ادا این می کند

طبع خامم باز از شوخی مدینه دیر خراب
یاد آن غارتگر عقل و دل و دین می کند

این خیال نازک مال نگر در عشق او
یاد آن جاه و جلال و ناز تمکین می کند

یادی آن یادی کاندر قصهٔ عشق بتان ... یاد آن رشک مه و خورشید پروین میکند
جان مایان با وجود بی نیازی های یار ... یاد در وصل آن ایام دیرین میکند

از تطاول های دوران این علامهٔ بی نوا
یاد آن گلگون نگار شوخ شیرین میکند

به عشقش تاکه این دل آشنا شد ... زخویش و آشنایکسر جدا شد
بدام زلف او تا شد دلم بند ... اسیر غصه و رنج و عنا شد
جدا از کوی او تا من فتادم ... فلک بر کبر و با این رند گدا شد
گرفتار هزاران محنت و درد ... دلم در یاد آن سیمین لقا شد
نمیدانم ازین جانب چه سر زد ... که تا آن یار با ما بی وفا شد
بجانان گو صبا دم از محبت ... دل و جانم عجب بهرش فدا شد

علامهٔ مجنون بی روی آن شوخ
زسوز دل کنون اندر نوا شد

بازآی بر سر من تا غم ز تن برآید ... باز از وجود من رنج کهن برآید
هردم ز رفتن تو از دیده خون فشانم ... صد نیل میتواند کز چشم من برآید
در شوق مقدم تو از عقل دور نبود ... گر جان ناتوانم زود از بدن برآید
خود نیست دور خوبان هرکس همی بداند ... جائی که ماه رویت در آن چمن برآید
آخر کجا تواند این جان زار عاشق ... بی اذن چون تو شاهی از خود وطن برآید
در پیش قامت تو از شرم کی تواند ... یا سرو سر برآرد یا خود سمن برآید
در حلقه که باشد یاد از دو چشم مستت ... آهو کجا تواند تا از ختن برآید
اندر فصاحت خود سحبان خجل بماند ... جائی که نطق نیکو از آن دهن برآید

یعقوب صبر میکن اندر فراق یوسف — باشد که مژده نیک از پیرهن برآید

جائی که او فتد باز در مرقدم گذارت — از بهر جان نثاری جان با کفن برآید

آنجا که ما زنیم دم از شیوه محبت — نبود زبانی که زوی تا ماو من برآید

آنکس که شد دلش قید در حلقه سر زلف — مشکل بود که آن دل زان رسن برآید

تا جان فدات سازد اندر رهت عدیله

ماه رخت محالست نزدش علن برآید

بیا کاین شادی دنیا بچشم نابکار آمد — بده رطل گران ساقی جهان ناپایدار آمد

نسیم خوش همی آید کنون اندر مشام ما — سبب نبود دگر چیزی مگر زان سو نگار آمد

بیا بلبل به بزم ما ز خاطر دور کن غم را — که اینک قاصد شیرین ز طرف نو بهار آمد

عجب سرمست بیماید همین بیمار ساقی — مگر از ساغر دوشین دوباره در خمار آمد

عمل در بارگاه او نگردد هیچگه ضایع — هر آن آهی که ما کردیم دم آخر بکار آمد

نهال عشق را آخر حوادث کی زند دامن — که از بحر کرم وی راهزارا آشنا آمد

همان نخل محبت را که بنشاند بملک دل — ز تخم حکمتت اکنون بیا بنگر ببار آمد

مرا واعظ بمن بگذار چه میپرسی ز احوالم — همی پرسم ترا آخر که این دنیا چکار آمد

بما چون وعده وصلت همی آید میان مغز — ز دست لشکر غمها کنون وقت فرار آمد

بیا تیر آزمائی کن اگر داری سر این کار — که این جسم ضعیف ما بمیدانت شکار آمد

خدنگ چشم جادویت به هنگام نظر کردن — پی دل بردن از ملیان به قلب بیقرار آمد

به غمزه سیر لب بر دم اجازت گر بود گویم — بیا در بزم ما شیرین گهی بوس و کنار آمد

تلطف کن دمی با ما بیک جام دگر ساقی — کنها دلبر شیرین درین دم در بر ما آمد

نمی ترسم زبیم تو بر دار محتسب زینجا — چو تو صدر رفت از بزم بمثل تو هزار آمد

عدیما را تو میباشی مسیحای زمان آخر
بیا یک لحظه بالینم که وقت احتضار آمد

بیا ساقی بده جامی که اینک ماه عید آمد — طرب از سر نما مطرب که وقت داد و دید آمد
مرا یاری نمود امشب مگر این بخت ناشادم — که اندر کلبهٔ تارم عجب ماهی پدید آمد
همی سایم سر خود را ز شوق اندر فلک آخر — که از سوی همایندم بمایان خوش نوید آمد
به هر مشکل طبیعت را کجی آید ملال ای دل — که با هر یک مرا در کف از آن در گه کلید آمد
سر و سودای مهرویان بدل جامید هر دم — که از آن خوش قدان با ما بسی کوی امید آمد
لب جام و کف ساقی همی بوسم بشوق دل — که از من همچو هر دو بما عمر جدید آمد
دلا خوش باش کان دلبر ببازار که جانها زند — کی این گشتگان آنجا مگر بهر خرید آمد
بشارت باد آن کس که غوغای پیر برو — بد و شش هر کجا بینی مزید اندر مزید آمد
بیا ای مطرب با چنگی تو اندر خلوتم سر کن — که نهیدم در سرم شوری مگر از غم پدید آمد
مرا در حلقهٔ حاشش عجب [illegible] جنون آورد — که چون لولاد در آنجا جنید و بایزید آمد

هر آن بزم که بنشیند عدیما آن دلارام
دگر جا نا که دل باشد یقین میدان حمید آمد

باز سودای کسی ما را به سودا میکشد — باز عشق گلرخی ما را در آنجا می کشد
باز از سر سجادهٔ سبحه [illegible] برد — باز زلف یغماگری دل را به یغما می کشد
باز با شوخی کشد شیرین ز فرهاد ختنای — باز حسن یوسفی با خود زلیخا می کشد
باز رامینی کند شیدا هزاران ویس را — باز قیسی را بصحرا عشق لیلی می کشد
باز وامق را سپارد عشق عذرا در جنون — باز حب دانه با خویش حوا می کشد
باز جذب عشق بنگر سوی چرخ چارمین — کهربا آسا بسوی خود مسیحا می کشد

باز احمد صلی الله علیه وسلم سخن از عشق گوید کاینات — باز در عشق موسی را به سینا می کشد

باز بار غم مرا با خود کشد در کوه و بر — باز دل این بار را با خود بصحرا می کشد

باز این حب وطن دل را کشد با سوی خود — باز عشق خاک ما را سوی هیجا می کشد

باز از رمز جنونم مژده عشق آورد — باز عشقم سوی رندی بی محابا می کشد

باز مستم می کند پیمانه لبریز عشق — باز جام عشق ما این را هویدا می کشد

باز از بحر تردد سوی رمز معرفت — اهل دل را این دو حرف لا و الا می کشد

باز این باد صبا آرد پیامی از چمن — باز بلبل را رخ گل اندر آنجا می کشد

باز با نیم نگاهی دل بر آن مه زکف
باز آن جانان ما جان از عدما می کشد

بهار آمد ز گیسو عید از آن سوی دگر آمد — پیام یار از گیسو ز گیسو مه به بر آمد

خوشا ماهی که طالع شد ز گیسو اندر [illegible] — خوشا خورشید کز گیسوی من بدر آمد

ز گیسو همدمم آید ز گیسو میرسد مرهم — حبیب و همدم طبیب ایندم ز گیسو [illegible] به سر آمد

ز گیسو نازنین سرو یم همی بوی وفا آید — ز گیسو تیر چشم وی نهان اندر جگر آمد

ز گیسو میکشد جانم جفا و ناز آن رعنا — به تیر و تیغ عشق وی ز گیسو جان بسر آمد

ز گیسو خواب می بینم که پا بندم به زنجیری — دو گیسوی وی از گیسو بخواب اندر نظر آمد

خراب عشوه از گیسو شدم یارا درین وادی — ملامتها بجان من ز گیسو از قدر آمد

قضا ما را به سر مستی نموده شهره از گیسو — ز گیسو قرعه رندی بنامم بدر آمد

ز گیسو خنده آتش دل ما بسوی خود کشد بیخود — ز گیسو بین بد گوئی عجائب عشوه گر آمد

مرا حالی از گیسو عجب اندر خیال افگند — ز گیسو اندرین شامم بسوی چون قمر آمد

بتانم بین که از گیسو به تیر غمزه می دوزند — ز گیسو لعبتان ما نهانی همسر آمد

زیکسو تا که نخوردم سراسر لقمهٔ ماتم / زیکسو اندرین سفره مرا غم ماحضر آمد

زیکسو تا نگاهی را بسوی ما نهان انداخت
زیکسو این عدیم این عجب صاحب نظر آمد

تاب گیسوی تو ای مه از کف ما تاب برد / تابش حسن تو در شب جلوهٔ مهتاب برده
چشم تو در عین مستی کار ما را کرد و رفت / نیمهٔ مخموری آن از چشم نرگس خواب برد
تا روج دلبری حسن تو در عالم نهاد / از کف پیران تا مل زاهد از شاب برد
رسم شوخی تا که از چشم تو در دنیا رسید / از خیال اهل دل سودای رستم و باب برد
غنچهٔ شیرین تو تا لب گشود اندر چمن / آبرو از گل ربود و هم ز بستان آب برد
لعل تو تا در فشان گردید در بزم ادب / یک تبسم کرد و قیمت از در نایاب برد
تا سر گیسوی تو بنمود با رخ همسری / شد بنفشه غرق حیرت از کف گل آب برد
تا زدم دست همت در لب دامان تو / این سبب سازی زیاد من همه اسباب برد
تا طناب زلف تو دام بلا شد همسری / مشکل ما حل شد و بخت از میان اطناب برد

تا به سودی است لعب گوید بهر ما عدیم
از ضمیر مهر تو یاد همه القاب برد

تازه باغ حسن خوبان از گل روی تو شد / کشتهٔ صد مشتاق از تیغ دو ابروی تو شد
آفت اهل نظر گوید فکر قامتت / فتنه در هر جا بپا از چشم جادوی تو شد
تا به بند حلقهٔ زلفت گرفتار آمدیم / دل ز دل جانا اسیر زلف خوشبوی تو شد
تا نگر در کوی تو ما یان نهان رنا یافتیم / یکجهانی همچو من مشتاق یکسوی تو شد
هر که گرد بیابان نشین را خیالم تر گفت / از همان روز که وی پابند گیسوی تو شد
عالم در عشق تو بر فرق عالم پا نهاد / عالمی غرق خیال از خال هندوی تو شد

لعل تو اندر تبسم خنده بر گلزار زد — غنچه لب خند تو دید از ازل دعاگوی تو شد

در سر آزادی ز بالای صنوبر اخذ کرد — سرو با این سرکشی بنگر که دلجوی تو شد

تلخها شیرین ز بالای تو شد اندر جهان — شهد تلخی بخش مهجور سر کوی تو شد

کوه بکوه گردید این دلداده اندر پای تو — تا ز خود بیخود چو مجنون در تکاپوی شد

قصهٔ عشق گیسوی تو آرد در میان هر دم عدم
این زمان بنگر که وی بار رنگ حیران شیء تو

تا مرا از عشق این آه و نوا آموختند — در طریق بیدلی رمز وفا آموختند

تا درین غمخانه ام کردند با غم همنشین — با چنین غم در غمم صد ابتلا آموختند

تا که محراب خم ابروش بنمودند به من — شکل زاری ام نموده هم دعا آموختند

تا بیا نام وی دادم ز کف من نام و ننگ — با کمال ننگ از ننگم غنا آموختند

تا جدا از روی وی گشتم جدا گشتم ز خود — در سر خود از بیخودی با من جدا آموختند

تا زدم من را بپای وی لگد با پشت پا — با همان لحظه مرا خود ترک ما آموختند

تا به بحر عشق از خویشم نمودند بی خبر — زین خبر ما را هزاران ماجرا آموختند

تا ز روشن بازم غمها گشت باز روبرو — کار عشقم باز زان رو بی ریا آموختند

تا به شام زلف او شام مرا غم شد عیان — با چنین شام غمم صبح و مسا آموختند

تا مرا در قلزم عشق خوردم غوطه ها — باز با این جسم غرقابم شنا آموختند

تا بیاد وعده یار شد ز هجر کاری یک
عشق او از جمله اول همه ما آموختند

تلخ میگوئی ولی از لعل تو شیرین بود — هر چه میگوئی بما حقا بجا خود این بود

من بجز سودای تو با خود ندارم پیشه — عشق رندان از آن لعل نمکین تحسین بود

دل بتو بسپردم باشد مرا خوش آن بود — در رهت از خود گذشتن هم مرا آیین بود

مدعیم جز جان سپاری نیست اندر راه عشق — ای که عشقت عاشقان را هر کجا خود دین بود

من بچین آن سر زلفت دل را داده‌ام — عطر زلفت ای که عطر افزای مشک چین بود

یک تبسم کن که تا من از سر جان بگذرم — ای که از تو آرزو یک خنده شیرین بود

عشوه‌ات آرام جان بردارم خدا را عشوه‌ای — هم ز دست غمزه‌ات اینجا دل غمگین بود

ناوک چشم خمارت خورده‌ام اندر جگر — چشم تو نازم که دائم بهر ما پر کین بود

در سر کوی تو پیدا شد مرا مقام دائما
دی درآید خود بسر گر در سرش هجران بود

ترا خواهم بجان ای جان که تا جانم بتن باشد — ز کار جان چه گویم من چو تو جان جان من باشد

برای سرو قد آخر بجز عشق تو میدانم — نمی‌باشد هوای خود چو چشمت راهزن باشد

براهت آنچنان باشم که از خاک همه کمتر — ترا جا بالگذر روزی اگر بر خاک من باشد

بآن کوی که چون قمری بیاد من کنم کوکو — کلامم هر طرف دائم پریشان همچو من باشد

تویی مشهور در هر جا به شیرینی چو آن شیرین — ترا در عکس دائم چو من لب کوهکن باشد

حدیث عشق و مشتاقی مرا با تو بود از دل — بتو منهائل از جانم اگر تا در سخن باشد

بیا اندر سرم بنشین که تا اندر سرم بینی — که از دست غمت بر ما چه گونه از محن باشد

به میدان بلا جان را به شیرینی نگهدارم من — بلا از این تن زارم بلاکش در زمن باشد

عدیم جز شیوه رندی نمی‌باید ندارم هیچ دگر
بجز از کوی میخواران و را کوی وطن باشد

تا دستت در زلف تو دادم دست من کوتاه شد — تا راه عشقت رفته‌ام جانم بره همراه شد

تا در غمت غمگین شدم از دست من آخر نام رفت — تا من گدای عشقت گشته‌ام ابنای بیتم گدا چون شاه شد

تا من ز چشم مست تو جام بقائی خورده ام | چون من خلایق جملگی زان چشم تو مخمور شد

بر یاد تو تا عقل و دین ای دلبرا دادم ز کف | بنگر که چون از کف مرا جانا جلال و جاه شد

تا من خریدم عشوه ات ای عشوه گر با جان و دل | آن کوه غمهای تو مه اندر نظر چون کاه شد

رخسار چون ماهت مرا تا در نظر آمد بشب | تاریک اندر چشم من بی روی تو مهر و ماه شد

تا یک قدم در کوی تو در بیخودی من مانده ام | در بیخودی هر جا قدم با درد و غم همراه شد

آنکو که شد از خویشتن غافل چو این دیوانه است | با این همه دیوانگی از هر جهت آگاه شد

تا اندرین میخانه ام ساقی نهان یکجرعه داد | نام چو من در میکشی بین شهره در افواه شد

گسترد تا اندر چمن گل حسن تو اندر بهار | صد ناله بلبل کرد و تو تا نالهٔ من با آه شد

تا پرتوی بر آب و گل افتاد از رخسار تو | این خاک با این تیرگی جا یک قدم در راه شد

بیخویش و بیخواهش شدم تا من بخودم خواهشت | ای آنکه یار اخواهشت از جملگی دلخواه شد

تا این عدیم از فرط غم با ناله اندر راه رفت
مجنون صفت خلقی چو او بیخواب و خور در راه شد

جانا دلم در بحر غم خود غوطه هر دم میزند | بنگر که با این درد و غم این جام غم هم میزند

باشم غلام آن کسی کز ذوق انجام نهان | هر جا که نام از باده است پیمانه با جم میزند

در کوی عشق و میکشی نبود گذر بر هر کسی | آنجا نشیند آنکه او خود را ز کم کم میزند

دولت بکف بی سعی خود هرگز کسی آورد با | در از صدف گیرد کسی خود را چو در یم میزند

مرد سخن خود کی بود آنکو که اندر راه عشق | جز زخم تیغ و تیر او دم گر زند هم میزند

در کیش من پیری میکش یکسر بعهدی ما نزند | جائی که ذکر جام می در دور عالم میزند

امشب مگر این مطرب هم خوش دست جای دیگری | زانرو که ساز عشق را با زیر و با بم میزند

آندم که اندر کوی تو رخت سفر آرد عدیم | دائم که کوس عاشقی تا روم و دیلم میزند

جهان را هر دمی اید ل بهار دیگری باشد / درین بستان بهر شاخی هزار دیگری باشد

خدنگ چشم مستش را نه تنها من بجان خوردم / یقین ورا به هر گوشه شکاری دیگری باشد

کسی کز لعل او نوشد ندارد یاد از هستی / ورا زان بادهٔ نوشین خمار دیگری باشد

اگر باده نمیخواهم ز دست ساقیا امشب / مرا معذور دار اینجا که کاری دیگری باشد

ازین سوز درون من نگر دیده هیچگه واقف / که این نار محبت را شراری دیگری باشد

حساب اول و آخر چه می پرسی ز ما زاهد / مرا با آن سر گیسو شماری دیگری باشد

رواج دیگری دارد درین کشور مگر مستی / که مستان را به هر کوی شعار دیگری باشد

ز کیش رندی و مستی مگردان رخ عدالت تو / که در آن بزم مستان را جواری دیگری باشد

دیار این دل غمگین نه درین تنگنا جا هست
که این دل الهٔ را منزل دیار دیگری باشد

جان را حیات ندهند تا بی خبر نگردد / نام کسی نگیرند تا بی اثر نگردد

سر رشتهٔ ارادت عاشق بکف نگیرد / تا پیش تیغ دلبر باری سپر نگردد

در خلوتی خیالش با ما جدا نشیند / دانم دران میانه باد سحر نگردد

حکمی که بر سر ما راند دست قضا ازین پیش / ور نیش یا که نوش است دانم دگر نگردد

بر کار نقش خوبی کی آورد بمیدان / تا او بدست استاد باری بسر نگردد

از میفروش مستان جامی بکف نگیری / تا نام تو برندی هر جا سمر نگردد

در دست می نیارد دامان مطلبی را / هر کس که در ره عشق بی پا و سر نگردد

از علم و حکمت حق موسی نمی بردی / تا روزی چند با خضر او هم سفر نگردد

بی ضربت کلیمی دانسته هر علیمی / چشمه روان ده و دو از هر حجر نگردد

تا خود قناعتی نیست معلوم هر کسی هست / هرگز درون ماهی پر از گهر نگردد

چشم ز خواب غفلت بیدار کی شود کسی — تا پای یار در چشم خودی سیر نگردد

این دیده عدیمار روشن کجا شود بار
تا خاک پاش با توکحل البصر نگردد

جمالت جمله عالم را صفا داد — ترا این نعمت عالی خدا داد
دلم در راه عشقت ای پریرو — عجب تن را به این دام بلا داد
رخت ای مه بوقت دل فریبی — فروغ صبح صادق را جلا داد
به شهر عشق تا این دل قدم زد — زمام عقل را از کف رها داد
دبیر کارگاه صنع یزدان — هر آن چیزی بتو داد بجا داد
ز آب خوبی و لطف و نزاکت — خدا حسن ترا نشو و نما داد
فلک بگرفت بار درد و غم را — میان عاشقان تنها بما داد
تن پروانه را در آتش افگند — به بلبل ناله و شور و نوا داد
مرا اندر جهان اندر غم آویخت — ترا گوهر ناز و ادا داد
ز هجرت خویشتن تا جان بر آید — حیات نو مرا باد صبا داد

عدیمارا بدعوی محبت
شهادت جمله ارض و سما داد

جبینم کجارست اشکی تا باز تر نماید — هم گوهر یکی کز یار ما را خبر نماید
آن نامه که نامش در صدر آن نبشت بود — خود گوئی که آن را تر دم ابد نماید
در بوته که جان ها در ابتلا گدازند — یارب مراد دلی ذرات بشر نماید
بنگر به قلب خود نیک قلاب سی بخوبی — تا آنکه در میانش خشت چو زر نماید
که راشناس ایمرد از کهر باد رنگ ترم — کاین صیرفی خذف را از رخ گهر نماید

کوری که خود نه بیند حقا عجب بود کو / تا این طریق حق را بر ما بصر نماید

رهی که در ره عشق ما را بکام ریزد / با یار روی محبوب فوقم شکر نماید

سحر که چشم مستش بنمود بیش چشمم / چشمم بیاد آن چشم شب را سحر نماید

هر عذر پیش کردم اندر برش علایا

ما را بدفع آن عذر راه دگر نماید

جهان یک لحظه آخر بکام ما نمی گردد / به جز از غم دگر چیزی بنام ما نمیگردد

ز هجر یار میسوزم نمیسازد دمی با من / زناز آن نازنین آهو بدام ما نمیگردد

بمی خوردن مکن عیبم مگو واعظ بمن چیزی / ز مغبچی شنیدم من جز جام ما نمیگردد

خدارا ساقیا باری بگو این راز را با من / چرا این باده صافی بجام ما نمیگردد

ز بخت خود همی نالم پریشانم درین وادی / که مرغ بخت ما باری بدام ما نمیگردد

همی نالم ز ناز خود سر بالین مشتاقان / نگار رعنا با شیرین کلام ما نمیگردد

ازین گلشن بجان خود نمودم آزمایشها / که بوی خوشدلی گرد مشام ما نمیگردد

دلم چون غنچه تنگ آمد که اندر وقت مهجوری / فروغ صبح روی او بشام ما نمیگردد

چه شد آخر عدم یارا فلک با او نمیسازد

که یک بار نامه زان سو بنام ما نمیگردد

خرد تن ... ابرار قالب شیدا برد / نگاه نرگس مستش ما را عجب کند از جا برد

مبادا عاشقی هرگز که در اینجا مروت نیست / که آن شاهی ره یاد دل و دین هیچ جا برد

صبوری می توانی کرد در محشر که از غم / که امداد لشکر غمها شکیب از قبضه ما برد

بدرت عشق دائم با ساقی نمیدادم / ولی آخر مرا ازجا نگار باده پیما برد

حدیث عشق را واعظ ندانم از کجا دانست / مگر این راز مخفی را کسی از محفل ما برد

نثار پایت ای قاصد اگر سازم دل و جان را
روا باشد ولی جانان همین دعوا از کف ما برد

ز شرم آخر ز میخانه کجا تا ما بیرون آییم
که ساقی در بهای می کلاه و جبهٔ ما برد

بیا کز دل صفا سازیم به آب می کدورت را
هزاران زنگ غفلت را توان با جام صهبا برد

نشان از دلبر شیرین نمی یابیم درین محفل
مگر در آشیان خود نشانش مرغ عنقا برد

یکی خود میبود بر در یکی در بارگه باشد
بقدر منزلت هر کس نصیب از قعر دریا برد

عجب آن دلبر رعنا مرا در قید خود آورد
که صبر و طاقتم را وی ز دستم بی محابا برد

غمش بنگر که در آخر عنانم در ربود از کف
بشیدایی چو آن قیسم روان در کوه و صحرا برد

چه می پرسی ز کار ما بیا بین انتظار ما
دمی بنشین کنار ما که غم جان از غم ما برد

خندهٔ جام و باده بین خلق جهان خراب کرد
عشق نگار نازنین جان و دلم کباب کرد

روز نگار ناز خویش عرضه بدان همه نمود
لعل لبش حدیث عشق خفیه بمن خطاب کرد

نامهٔ یاد بر غم چو نکه نوشت بهر او
قاصد همی جا نگذار نامه من جواب کرد

وقت که یار سیمبر پرده ز رخ گشود باز
گشت هزار زنده دل گفت ملک ثواب کرد

رفت خیال تا کند خدمت آستان وی
برقع ز ناز در کشید بر من و او عتاب کرد

معجز حسن دلبران باز نگر درین دیار
فتنه بپا بهر کجا بر همه شیخ و شاب کرد

روز که عشق در برم جامهٔ غم نمود راست
هجر غم ز غم همی نمود بر من و او حساب کرد

باده بیار ساقیا چند خوریم خون دل
زانکه توان دو کون را بادهٔ لعل ناب کرد

ورد من است هر صبا با کسی که باغ غم
این همه درد و رنج را همره و همرکاب کرد

خیز که از این میان اهل وفا می روند
دل ز کفم میبرند با دل ما می روند

سوی گدایان خویش دیده نگردند باز … تا بچنین عشوه خود خود بکجا میرود
قدر وصالش نگر باز خود دل در نیافت … هم چو نسیم از برم وقت صبا میرود
آنچه که آن را نگر داین تن بسمل قبول … حال بیا بین که آن بر دل ما میرود
شاهد سیمین تنم تن بکسی در نداد … باد فدایش دلم گرچه جدا میرود
آنکه بخود دید باز یار ورا ننگرد … گنج نهان این میان نزد گدا میرود

شوز خیال خودی زود سبک که عدم
جسم چو گرد سبک سوی صفا میرود

دلارامم درین محفل بما ناز دگر دارد … نمی بیند باین عاشق که هر دم برگ سر دارد
عجب نبود اگر دوری ز ما گاهی نیست سوی ما … کجا از حال مسکینان شگفتستان خبر دارد
خرامان میرود زینجا نمیداند دل زارم … که آن ماهی جهان آرا کجا عزم سفر دارد
ز دستم برد ناگه دل اندازد دهی یاری … نمیداند مگر آخر که آهی ما اثر دارد
سلوک جادهٔ عشقش نه آسانست دانستم … که این ره بی قلاوزش بسالک بس خطر دارد
هر آن نقشی که هر آید بیک جو بر نمیدارم … که در هر کلک دلدارم نهفته صد هنر دارد
نهان کی راز میماند اگرچه در خفا گوئی … چرا کان دلبر رعنا ز هر گوشه خبر دارد
ز نزد بارگاه او نگردد هیچ سائل رد … که صدها اعتبار آنجا مناجات سحر دارد
نمیگویند می خواران درین کشور حدیثی بد … همین وعظ محققان مگر حسن نظر دارد
بیاد روی تو جانا همه آخر بسر [illegible] میشود … نه او از محتسب ترسی نه از شحنه حذر دارد
به پیش تیر غمهایت [illegible] سینه ستادم من … بزن جانا که این عاشق دل و جان اسیر دارد
نه حدیست ای طوطی زدن دم از شکر خایی … بجائی کان نگار ما دهان را پر شکر دارد
نمی آرد سر خود در ره هر گاه [illegible] … که در بستان دلجوئی نگار سیمبر دارد

درد مرا طبیبان دانم دوا نسازند یارب چه سازم آخر چون کار ما نسازند

دارو بدست عیسی نیست همیار در برم نه این رنج لب و چشم است دانم شفا نسازند

راه علاج بر ما از هر طرف ببستند یاران مشفق ما باری دعا نسازند

هم رسم و هم مروت بربسته رخت از اینجا تدبیر چاره هم از بهر ما نسازند

دست قدر فرو بست صد راه چاره سازی خلق خدا بدانم کار خدا نسازند

خلقی بخون فرو رفت در بحر عشق لیکن زین ورطهٔ هلاکت ما را رها نسازند

از خون بی گناهان دانم نمی کشند دست صد دار تا در اینجا از نو بپا نسازند

خود سر فرو نیارند با کشتگان خود باز این جمع خوبرویان ترک هوا نسازند

در بزم ما تو باز آی برگیر جام از نو کاین رنج را بجز می دانم دوا نسازند

دانسته ام عدیما سگان خانقه را هر کار پیش گیرند روی و ریا نسازند

کار دلم نمودند خوبان بیک کرشمه
هم دلبرند از کف هم کار ما نسازند

دوش ساقی همدم و پیمانه ام همکاره بود باده بخش محفل عشاق لعل یار بود

جز فسون عشق در بزم هم نبود افسانه ئی جز نوای عشق عاشق را کجا خود کار بود

سروران را بود سر در حسرت موی گرو در سر هر موی آن سردار سر بر دار بود

رنج را اینجا یکطرف ناسازگاری دور بود گنج وصل مهوشان در کف مرا بسیار بود

گل عرقچین بود بار خاطر نازک پری در کنار آن گل رویش عجب گل خار بود

جمله شب با یاد چشم می پرست آن پری تا زدم چشمی همیشه چشم من بیدار بود

دل ز ذکرش گرچه از خود باز غافل گشته بود با هزاران شوق با مدهوش زدل اقرار بود

خندهٔ جام بلورین ذوق در هم میفزود رنگ می از عکس آن گل رو چه خوش گلنار بود

صحبت سنگین دلان جذاب دلها می شدن | زار روی وصل در دلها بسی آزار بود
ما به چشم میپرستش داده دل وان چشم او | از می آن حسن روز افزون نگر خمار بود

ننگ بدنامی نبود هرگز علی عیار از می
حاصل کار علی عیار ترک ننگ و عار بود

ذوق جام عشق در دنیا نصیبم کرده اند | عاشقم گفتند و مشتاق حبیبم کرده اند
رخت ما از عالم بالا بزیر افگند چرخ | من نمیدانم چرا زینجا غریبم کرده اند
در حریم عشق جز با ما ندادند ره بکس | نقد مهر مهوشان پنهان به جیبم کرده اند
سطوت آن شهسواران قدر نازم که باز | نفس و شیطان را نهان هر جا رقیبم کرده اند
آتش اندر سینه آدم زدند در ابتدا | در طریق ابتلا بالا و شیبم کرده اند
سر زدم از طبع مخالف را ازان گشتم ظلوم | جاهل از غیر دیم زان رو نقیبم کرده اند
حکم میرانم درین وادی بحکم اهل دل | گو چه پیش آمد که تا این حد لبیبم کرده اند

در دیار دوست سرمستانه سرباز علی
تا چسان در عشق بنگر ناشکیبم کرده اند

ذره چو مشتاق شد میل هوا میکند | هر که سبک شد زخود رو بخدا میکند
عشق بهر جا نظر کرد جهان شد خراب | باز زنو آن خراب عشق بنا می کند
داد بگیسو کمند سخت کشم آزمود | دار جفا هر کجا عشق بپا می کند
عقل درین بادیه را نمود مست گم | سیر چنین راه را فکر کجا می کند
سرو به بستان خجل گشته ز بالای او | غنچه بوی جان و دل این که فدا می کند
جائی که دلدار ما ساز کند دلبری | قصه قدمو سوی شاه و گدا می کند
درد طلب کن دلا زانکه در آن بارگاه | هر که بود درد مند یار دوا می کند

سوی غریبان ندید بس که غنا داشت او / باز بهانه بخود رسم حیا میکند
خون هزاران چو من ریخت بشوخی نگاه / باز ازین سیل خون غنچه حنا می کند
رشته تدبیر را بر در زکف مفت مفت / آنکه بجان یک نگه بیش بها می کند
نیست بعید از کرم بنده نوازی مرا / آنکه ز لطفش نظر سوی چو ما می کند
یاد وصالش یقین زنده کند جان و دل / لیک مگر هجر او قد دوتا می کند

بهر عدم یا بخیل گشته به پیغام خویش
شکر که آن کار را باد صبا می کند

راه غمش هر که رفت زود ز خود دور شد / آنکه چنین غم ندید از غم غم کور شد
تا که نشد این دلم دور ازین یاد من / باز غمش را بگو عجب چه منظور شد
روز یکه آن دلربا کرد نشان این دلم / قلب ز قالب گریخت تا که دلم جور شد
هر که بخود دید خود ترک خودی کی کند / خود کند آن کار خود هر که ز خود دور شد
سر ز چه سرور شود چونکه کند سرکشی / دل ز چه یابد صفا نفس چو مغرور شد
روز یکه آن دلبرم گرد چمن میگذشت / گل ز رخش شد خجل غنچه ز روی کور شد
نیست مرا همدمی باده بده ساقیا / زانکه ازان خم مرا باده چو منظور شد
رفته عنانم ز دست دست مرا باز گیر / آنکه ز همدستیت عالمی منصور شد

کار عدمیت نما جرم ورا کم نگر
گر دو روز زدر کرده خطا دو شد

رفت یار از بر ما یان مکید و سم یار نگرد / دان که بر بود آنا بیته دلدار نگرد
در وفایش چه عیبا ست من کردم وفا / حیف با بیوفائی وی وفا داری نکرد
عمر با شد خون دل اندر غم وی میخورم / با چنین غمگین خود یکلحظه غمخوار نکرد

در طریق عشق جز راه رضایش دل نرفت — لیک با این دلشده وی جز دل آزاری نکرد

دور گشتند همچو من اندر غمش خلقی ز ننگ — ننگ او نازم که با ما جز ز عیاری نکرد

سر بخاک راه او چون من هزاران مانده — از جلال و جاه خود سر خسم ما این خواری نکرد

در سر کارش ز کار خود عدیما شد سبک
وه ندم آن یار با ما پیشه همکاری نکرد

زار نالیدم بهجر او شب گریه کم شد سودمند — از غم ترک که در دستش کرد ما را دردمند

نقش خوبش تا بدل جا کرد دل رفت از کفم — هیچ نقشی اینچنین کس را نیاورده به بند

ترک گفت از دین و دل هر کس که دید آن ترک ما — مست شد تا دید چشم مست او صد مستمند

مات فرزین غمش گشتم ولی شه مات مات — من نمیدانم چه میخواهد هم زین مات چند

رخ چو او بنمود از جنگ چو مایان رخت برد — تا پریشان کرد زلفش کرد خلقی را کمند

دل ز دست اهل دل بگرفت او با زخود — حسن او بربود عقل از جنگ صدها هوشمند

تا به بند زلف او آمد گرفتار این دلم — در میان جمع رندان یافت این نام بلند

ذره ذره میتپید این دل از آن زهر فراق — عمرها افکند دور ما فراق او کمند

حالیا دل شادمانی کن که آمد گاه وصل — سرو ما افراخت سرای سر تو میشو سربلند

او کجا باشد که تا یک جلوهٔ دیگر کند — تا به پیش روی وی سوزم تنم همچون سپند

وقت آن آمد عدیما را که تا بد هر دلی
در بساط اهل دل با آن نگار دلپسند

ز سوی بیسوی ستم سحرگاهان ندا آمد — بیا عاشق به این در تو که اینجا هر گدا آمد

کلاه فقر در سر کن بنه بر فرق عالم پا — متاع دو جهان اینجا عجب ارزان بها آمد

مشو پابند آن چیزی که چیزی را نمی ارزد — منه دل با کسی کاخر مآل او فنا آمد

به بزم بیدلان بنشین دمی از خویشتن غافل | که در این بزم بیرنگی ز هر رنگی جدا آمد
خراب از خویش شو یکدم که آبادی از خود این | ز سر بگذر اگر مردی که این سر پر هوا آمد
جهان باشد از جهان در دو که این مکاره پرفن | بلا دارد بهر گامی چو جائی ابتلا آمد
ز نفست این [illegible] بهر شادمی بهر خدا کم زد | ز نفس ای بانفس کارت بهر جا احتما آمد
هوا را ترک کن ای دل اگر داری هوای ما | که شرط رهروان انجا اول ترک هوا آمد

عدیما نام دلبر را بکن ورد زبان آخر
بی اکسیر دلها این عجب خوش کیمیا آمد

سواد قامت هردم مرا اندر خیال آید | خیال تازه اندر دل مرا زان خط و خال آید
بآن قلب که سودیت کند جا آیری پیکر | غم عشقت بدر کردن از آن دل بس محال آید
خراب تیغ ابرویت هر آن دل شد که انجا شد | ببزم اهل دل آن کس عجب حب صفا کمال آید
بیک غمزه کنی عالم بیک عشوه زنی برهم | بهر کاری که میسازی کرا جای شکال آید
بیا کز غم به تنگ آمد چنین دل در هوای تو | که یکدم از درت دوری بچشمم همچو سال آید
لب شیرین به شیرینی اگر ساز سخن سازد | دران محفل بجز حیرت کرا گفتن مجال آید
خوشا روزی که مستان را بهنگام هجوم غم | به بزم بیغمی یکدم حدیثی از وصال آید

اگرچه لبس غنا داری عدیما از خلوص خود
همی خواهد بدربارت دمی بهر سوال آید

سرم دادم سر کارت که تا کارم بسر آید | خیال قامت سروت ز سر خود کی بدر آید
بدل بنشانده‌ام از غم نهال بنگرم تا چون | ازین نخل غم واندر بکف تا کی ثمر آید
نصیب بیدلان اینجا به سودای رخت در کف | اول چیزی که می‌آید یقین خون جگر آید
مرا خود میبود هردم غمی اندر غمت پیدا | که از دست غمت هردم بلوح دل شرر آید

من آن رندم که از کویت نخواهم رفت در کویی — بجان قائم شدم آنجا که تا این جان بدر آید

کرامت میبود ما را اگر مرا خوانی بجود چاکر — زهی تشریف گر خود این بنام ما چو بر آید

خدا را گو که در چشم تر آن چشم کی افتد — و یا در چشم من باری غبار رهگذر آید

حدیث درد هجرانم که یکسر میبود آن غم — چه خوش باشد ترا روزی نهانی در نظر آید

همه اندر ثنای تو توان را دادست از کف
توانی تو که تا خود او ز مدح تو بدر آید

شاید که آید بر سرم آنکس که از سر میرود — بعید که تا اندر غمش ما را چه بر سر می رود

باشد که تا روزی گذر سازد مهم در خلوتم — با چشم خود وی بنگرد بر دل چه خنجر می رود

آنکو که آن اهل نظر با وی نظر می داشتند — حالا نظر بنما چه سان آسان ز منظر می رود

از دست گیسوی چو او در طرهٔ موی چو او — تا خود چه بیداد ای دلا بر خلق ابتر می رود

در دم دیده در هجر دمم غم میفزاید بر غمم — خلقی از آن سودا نگر بی خود به خنجر می رود

سیر آمدم از جان و تن در یاد آن سیمین بدن — بنگر که در عشقش ز کف هم سیم و هم زر می رود

آن خوش نفس آخر چرا با ما نگوید ماجرا — زان جمله کز هر حرف او آتش به مجمر می رود

از عشق اندر دل مرا باشد نهان یک نکته — زان قصه کز وی قصه‌ها هر جا بدفتر میرود

زان لب که میدارد شکر بردم خورم خون جگر — با اینهمه خون خوردنم خونم ز جگر می رود

سر در رهش افگنده ام و راز دل من بنام — خوش میبود هر چه که زان بر جا کر میرود

عهدیست من از این سرا هرگز نمیگردم جدا
اگر چه عدیما بر سرم خود خیر یا شر می رود

شهید تیغ عشقت را کجا فکر کفن باشد — گدایان درت را کی بدلها ذوق چمن باشد

به بزم محنت یکدم اهر آن کو بگذرد از خود — زمانی دم زند خود او کجایش فکر من باشد

محبان ترا دانم که در دنیا و در عقبی
بجز از درگهی عامت کجا جای وطن باشد

بیامی و بمشتاقان از آن لعل شکر بارت
که چشم عاصیان هر دم به عفو ذو المنن باشد

به این بوی که می آید از آن زلف عنبر آسا
بدین خوبی و دلجوئی کجا مشک ختن باشد

کسی کو بست دل با تو بغیر از تو نیاساید
کجا وی را جدا از تو روان اندر بدن باشد

مراد دل عدیما را ز هر چیزی ازین محفل
اگر باشد بجز درد یقین دان ممتحن باشد

شوخ ما با شوخ چشمی دل ز عالم می برد
دین و دل با ادایش کاین دو باهم می برد

چشم ما زان چشم شوخش یک نگه امید داشت
حسرتا زان چشم چشم ما پرنم می برد

مشربش تند است خویش سر عاشق کشی
برد صد جان از همه وین جان ما هم می برد

تند شو ای دل درین وادی که دلبر می رسد
دل بدستش ده که صد دل را بیک دم می برد

مژده ای مشت گدا ما را که اینک شاه ما
شاد می آید درین محفل ز دل غم می برد

دم بدم آید از آن درگه بمایان این نوید
غصه را از لوح دل با درد و ماتم می برد

جام می برگیر بر یادش عدیما اینک بکف
کان نگار جام دو چون شوکت از جم می برد

صد سال شد کاندر غمت دل بار غمها می کشد
از حسرت هجری بگذرد جانم ستمها می کشد

ای جان بتو بادا فدا هر چند جانم می بری
باز آ ببین اینجا ببین کین جان المها می کشد

از دست زلف پر خمت بنگر که این شوریده دل
بر جان از آن پیچ و خمش پیچ و خمها می کشد

جودم نما کاشنا جود کردم بتو بذل وجود
بنگر وجودم تا چه سان جور عدم ها می کشد

سبک غزال را رسا افتاده در مدح شما
اما چنین بار گران خود کی قلمها می کشد

هر چند شد خاکم بسر در یاد توای سیم بر
لیکن مراد در کوی تو هر دم کرمها می کشد

هر سحر مرا گیسوی تو از سو بسوی می برد — بنگر که زلفت چون مرا با این رقم بازی کشد

جمشید وقت خویشتن باشم درین میخانه خود — چون بهر من این جام عشق هر لحظه جمها می کشد

خوردم قسم در کوی تو هرگز نه بگذارم قدم
تا این بسر زار عدیم کار قدم ها می کشد

صبح را از زلفت آمده شام اندر بر بودی — وز فراق این چشمه چشم هر دم تر بود

عشق را نازم که دارد صد پریشان هر طرف — طرفه تر کاین دل از آن هم پریشان تر بود

بزم آن سیمین بر آن را این دل بزم مردم — از برای نزهت خاطر چه خوش منظر بود

ناز کن ای دلبر مه پاره ام یک باره را — نزد آن دلداده کو هر لحظه سر بر در بود

یا بس این دام تو خود ای دلربا یکدم مدار — زانکه اهل دل ترا از جان و دل چاکر بود

چشم بگشا حالتی از نو بمشتاقان فکن — ایکه چشمت هر دمی با نوعی حال آور بود

خون دل خوردیم بی نوای انیس اهل دل — گر بباید خون خورم حقا که خوانی شکر بود

دسترس گر نیست جانا تا که باشم نزد تو — شکر یزدان را که خاکم بار بر آن در بود

هر که با خاک درت رخ را نمی ساید بخاک — خاک بر فرقش که از آن خاک در بی بر بود

طاق ابروی ترا نازم که در وقت دعا — پیش چشم در نیایش از حرم خوشتر بود

میوزد از دامن کویت نسیم خوشدلی — لعل تو تشنه لبان را چشمه کوثر بود

از بهر حسن تو پیدا هر جا صد بهار — وز هموم هجر تو در دل عجب اخگر بود

بر درت آمد عدیم دل اخمین بهر امید
هر چه بپسندی بحالش خود همان بهتر بود

صبا هر صبح عطر یار از نسیم بستان چمن آید — با این غربت نشین هر دم پیامی از وطن آرد

بهاران خود کجا باشد که ما را نغمه جانبخش — پیام لاله و گل را بدین دشت و دمن آرد

هوی عیسی نفس اینجا می آید که تا باری / بااین قوم که جان دادند دوباره بتن آرد

یکی پیغام آن قاصد بآن سنگین دلان آخر / کمی باشد که تا روزی ازان غنچه دهن آید

فراق پیر کنعانی ز حد افزون شده اینک / رسول مصر کو تا وی بر ایشان پیرهن آرد

تدرو خوش خرام من ز فرط ناز در هر گاه / بزیر پا کند سنبل خجالت بر سمن آرد

ز ما جان می برد هر دم بشوخی آن گل رعنا / چو با این گونه دلجوئی گذر با سوی من آرد

نبات مصر را قیمت دو صد چندان شود وقتی / اگر آن یوسف دوران زبان را در سخن آرد

مرا سودای مهرویان ز ملک و جای خود دورم کرد / همین سودا ست تا روزی مرا پس در وطن آرد

نسیم صبحدم بنگر که از ره کرم هر دم / ز کویش در مشام جان بسی مشک ختن آرد

عدیم بیدل و غمگین ز سودائی که میدارد
حدیث عشق را هر دم میان انجمن آرد

صوفی صفوت ندیده عشق اعلان میکند / خضر نادیده سراغ از آب حیوان میکند

مردمان وقت را این گفته آمد بس گران / انس نادانسته خود را نام انسان میکند

مردگان را درس آزادی چه میگوئی دلا / کار با نا اهل دادن ملک ویران میکند

هیچ شیطانی بدام خود نمی آرد کسی / آنچه تحریکی نفس بر این اهل ایمان میکند

وقت در هر وقت میدارد تقاضای دگر / دیو را هم یکی روزی سلیمان میکند

دور گردون کارها دارد بزیر پرده هیچ / صد گدا را شاه و شه را چون گدایان میکند

رخت بدنامی بمنزل می برد حجاج وار / هر که او از نو سر ظلم بنیان می کند

کار جان سازد بدنیا هر کسی اما عدیم
از کمال صدق خود را وقف جانان میکند

ضیاء دین و دل نام تو باشد / خوشا آن دل که در دام تو باشد

هزاران جان فدا آن نامه را / که اندر صدر آن نام تو باشد

سبیل سلسبیل هرگز نجویم / اگر در کف مرا جام تو باشد

سر اندر پای آن قاصد بمالم / اگر دارای پیغام تو باشد

طلوع صبح صادق در همه وقت / بزیر پرده شام تو باشد

نظر اهل نظر را در همه جا / به سوی چشم بادام تو باشد

ازان می اهل عالم یکسر شوند مست / گرش یک قطره از جام تو باشد

به سوی نیک و بد هرگز نگردد / به هر گوشی که الهام تو باشد

بود تیر ملامت را نشانه / به هر دل رنج و آلام تو باشد

مرا عار است خود از ننگ هم نام / تا آن جای که تا نام تو باشد

شراب ناب و آب زندگانی / میان لعل گلفام تو باشد

گرت نبود عجب راز ما بخاطر / مرا تن در لب بام تو باشد

کلام خام ما یابد پخته هر وقت / به وصف نقره خام تو باشد

اگر نبود عدیمارا بضاعت / ولی چشمش به اکرام تو باشد

بترک مقصد خود من زنم گام
اگر آن ای صنم کام تو باشد

طالعم یار است کاین دم یار شیرین میرسد / در بساط بیدلان آن غارت دین میرسد

میرسد ما را ز هر سو مژده کان دلدار ما / با هزاران عشوه و با ناز و تمکین میرسد

سر به راهش می نهم بنشسته تا آن دلبرم / بر سر وقت غریبان با چه آئین میرسد

دین فدا سازم برایش یک سپارم جان و دل / دین و دل بهر شما فدا کان یار دلبر دین میرسد

بهر رنجوران غم آن دلبر شیرین زبان / مژده باد ای عزیزان بهر تسکین میرسد

طبل شادی میزنم سرخوش بیا در وصل او | تا که آن هنگامه جو با سوی مسکین میرسد
رنگ و بوی دیگر اندر گلستان پیدا شود | تا بباغ حسن آن گلبرگ رنگین میرسد
تیشه خواهم تا کنم من بیستون فرهادوار | کز پی پرسان ما این لحظه شیرین میرسد

مات فرزین غم وی شد علی تا ماتما
بازآن فرزانه با صد گونه فرزین میرسد

طناب عمر با زلف تو پیوند | بدام زلف تو صدها چو من بند
غمت با جان خرم ای غمگسارم | به غمهای توام هر لحظه خورسند
قسم با تو که جز تو آرزوئی | نمی باشم بدنیا آرزومند
بجان باشم خریدار تو ای جان | خدارا گو که قیمت می بود چند
نه کس حسن تو اندر کس شنیده | نه کس باشد بخوبی با تو مانند
به قید عشق تو هر کس در آمد | ز غیر تو بزودی بگسلد بند
بجانت جانب مایان نگه کن | به جمع دوستان دوری تو مپسند
غلام آستانم از دل و جان | من بد بنده ای نیکو خداوند
بوصلت شادمان میکن دلم را | که هجران تو بنیاد مرا کند
نبات مصر را با خنده بشکن | خجل کن از سخن قند سمرقند
میان باریک تر از مو نمودی | با آن موی میانم کردیم بند

قسم با خنده شیرینت ایدوست
که باری با علی یک شکرخند

طاقتم از دست شد ای دوستداران یکمدد | غم کمینه می کند هر لحظه یاران یکمدد
دوش راه عقل بر من زد جمال مهوشی | گشته ام دیوانه آخر هوشیاران یکمدد

یا بنا کامی زدم در عشق این سیمین تنان
بهر یک کام می‌خواهی کامگاران یکمدد

عمر در لعبت پرستی رفت از کف حسرتا
خامکاری را ره می ای پخته کاران یکمدد

ما درین وادی بر‌ندی مست یک پیما ایم
با چنین مست قدح آباده خواران یکمدد

پشت و پهلو را غم دادم مرا شد نیت خم
بلبل باغ تمنا را هزاران یکمدد

در گل ما عشق گل آن باغبان باهم سرشت
با چنین دلداده گل گلعذاران یکمدد

رفتن این راه آید بس محال اندر نظر
با چو من افتاده از پا شهسواران یکمدد

زاد گم کردم بره دین تا طعام در کمین
بهر این گم کرده راه ای همقطاران یکمدد

غم هلاکم میکند هر لحظه غم آرد هجوم
در هجوم غم مرا ای غمگساران یکمدد

یارا از سر نمیدانند عدیل از اشتیاق
با چنین مشتاق بیدار یا پیداران یکمدد

ظاهر از وضع زمان این خاطرم شادان نشد
از عقب گردی ما یان عقبه آسان نشد

سر زدم هر سوی کامی درین دیر خراب
کام ما حاصل دمی از گردش دوران نشد

در زمین دل چه خوش تخم محبت کاشتیم
حسرتا زان ابر رحمت قطره باران نشد

سر ز حکم اهل دل هرگز نپیچیدم دمی
دست ما همدست دردا در عطا و امان نشد

باختم عقل و دل و دین خرد در راه عشق
این همه دادم ز کف اما بکام آن نشد

تا که در وادی حیرت یک قدم بگذاشتم
جان ز دستم رفت جانم همدم جانان نشد

جانب اهل نظر نازم که تا کردم نظر
همت والای ایشان مائل دونان نشد

دولت دیدار جانان در نظر آید محال
جانب جانان نبیند هر که او بیجان نشد

هر طرف اندر پی وصلش بجستم چاره خود
لیک جز اندر کف این درد ما درمان نشد

شکر یزدان را که در دور اگر دان اینعدیم
از زیارت خاکروب درگه دونان نشد

عروس عشق را شوهر نباشد
لباس محو را زیور نباشد

دران مکتب ز استادان شنیدم
چو غم باشد غم دیگر نباشد

دران وادی که عاشق را بود راه
سلوکش جز به ترک سر نباشد

نهال عشق محنت آورد بار
به جز بار غم یقین این بر نباشد

کمال وی ز نقصان مایه گیرد
حساب آنجا بمال و زر نباشد

طواف عاشقان در دیدهٔ دل
بجز از دوست دیگر در نباشد

بچشم تیز بینان در حقیقت
رهٔ زین در نظر بهتر نباشد

ندیدم در میانه بادهٔ خود
که در نوشتن کسی اخگر نباشد

عدیم اندر صف این باده نوشان
ترا جز باده کش یاور نباشد

عدم را از عدم اکمال باشد
جمال دهر عدم این حال باشد

طراز دامن پاکان عدم شد
عدم گر هست شد اجلال باشد

عدم با زلف جانان شانه آمد
بهر ممکن عدم [illegible] اقبال باشد

ظهور کاف و نون از حضرت جود
به ایجاد عدم خود دال باشد

مکان در لامکان هرگز نباشد
عدم [illegible] گه محل گه حال باشد

عدم دارد قرار دهر جا ته صفر
عدم از بهر ممکن بال باشد

عدیم اندر عدم دارد قراری
عدم سر رشتهٔ آمال باشد

عشق آتش هر زمان هر گوشه برپا میکند
بهر یکدیدار صد دل مست و شیدا میکند

ترک جنت میکند آدم ز بهر درد عشق
لذتی را حق رها بهر حوا میکند

با خدنگ نرگس خوبان کند صد جان نشان
نازم آن عشقی که بر جانم چنین ها میکند

سجدهٔ آدم بود خود شاهد عشق ملک
مرده را از عشق زنده بین مسیحا می کند

غارت عقل است عشق گلرخان در هر کجا
چشمه چشم را این عشق دریا می کند

عشق در هر جا بنامی خود همی یابد ظهور
گاهی خود را قیس نام و گاهی لیلی می کند

عشق آن اعجاز دارد تا که با یک چشم مست
کار صد ها بادهٔ و صد جام صهبا می کند

بر عدم تا بید تا از عشق جانان ذرهٔ
از طپش هر لحظه هر جا یاد مولی می کند

در حریم میکده بنگر ز عشق سینه سوز
نالهٔ مستانه در هر دم عدیما می کند

جز چه ساز از عشق او ماند که تا خود دم زنم
این عشق بین و بین شوکتش تا عالمی بر هم زند

برق که از رخسار او تا بد همی دانم که او
تحفه از ما دان سر آتش درین عالم زند

مار اچه حد تا دم زنیم از عشق و رمز عاشقی
جائیکه مضمون عصی بر بو البشر آدم زند

دانم که با نیم نگه مستم کند آن ترک مست
گر خیمهٔ حسنش بیرون یکدم ازین عالم زند

ما ئیم خود این عشق را هرگز نمی گردم ازین
گرچه نصیبم حکمتش شادی و یا ماتم زند

عمریست بر در میزنم این حلقه مهر و وفا
باشد که تا با یاد مستی به در او هم زند

با این عدیم بیوطن میلی نمید آید مگر
یا کم همیدانند کسی گر کم در او خود کم زند

عجب قلبیت کو حیران بماند
بیاد نرگس خوبان بماند

عجائب گلشن حسنی که نرگس
اگر بیند و را بی جان بماند

عجب صیاد هر کس صید او شد
که تا باشد درین ارمان بماند

عجائب خال و خط دارد رخ دوست
که تصویرش میان جان بماند

عجب زخمیست از آن تیر مژگان — که تاثیرش بدل پنهان بماند
عجائب غم عجب غم خانه دارم — که صدها غم در آن آسان بماند

عجب سودا زده دیدم عدیمی
که با سودائی محشریان بماند

عجب حسنی که زیور می فروشد — سر یکموی با سر می فروشد
خوشا آن دلبری کو دلربائی — بخوبان خلق مضطر می فروشد
منم مشتاق آن ماهی که جلوه — به مهر و ماه خاور می فروشد
خوشا قدی که در بستان خوبی — کرشمه با صنوبر می فروشد
دلارامی همی نازم که با ما — ز لب صد خنده تر می فروشد
بجانم مائل آن سرو قدم — که از هر موی عنبر می فروشد
خوشا آن دلربا کو بار غم را — بمشتاقان سراسر می فروشد
غلام همت آنم که با چشم — نگه با جان برابر می فروشد
فدائی آن سیه چشمی که نازش — بمسکینان این در می فروشد
اسیر غمزه خوبش منم من — به قتلم گرچه خنجر می فروشد
خوشا آن خوش سخن با یک تکلم — بعالم جمله گوهر می فروشد
رهین عشوه آنم که عشوه — به این دلهای ابتر می فروشد

خوشا یاری که از آن لعل شیرین
عدیم را آب کوثر می فروشد

عشق حقیقت راز پنهان هر کی چیا نداند — سر خدا است آخر هر نا خدا نداند
این دولت الهیست خواهد بهر که بخشد — قدر جلیل وی را کس جز خدا نداند

معنی عشق باشد یکسر ز خود گسستن
این کیش جان فدائی هر ناشناس نداند

بر آدم صفی خواند حق درس عشق را فاش
دانست کاین سبق را اهل سما ندانند

شاهیست عشق آخر پوشید خرقه فقر
این رسم و این روش را هرگز گدا نداند

خورشید عشق تابد جائیکه نیستی یافت
این روز کس نبیند تا خود هبا نداند

خاصان درین درگاه چون خاکروب باشند
فانی ز خویش هر یک سر چون چرا ندانند

حقا که این کرامت در خور هر کسی نیست
فخر است و فقر نامش جز انبیا نداند

آخر تو ای عدیا از خویشتن برون آی
کاین درس عشق دائم هر پیر خوانداند

عشقت محال باشد گر جان و دل برآید
تا هم درین غم عشق تا عمر ما سر آید

تنها نه روح من را عشقت شکار کرده
پیوسته نار عشقت ما را به پیکر آید

ترک درت نگویم هر چند که بر سر من
این لشکر غم تو با تیغ و خنجر آید

ثابت بوعده خود استاده ام در اینجا
باشد که زین افق باز چون تو مهی برآید

ایدل صبور میباش در روز هجران
زود است در پی شب خورشید خاور آید

این منزل خرابه خوش جای خرمی نیست
بگذشت عمر کس زود چون مه دیگر آید

برگو به آن جفاکار قاصد ز من سلامی
جورت بجان عاشق از قهر خوشتر آید

آنکه که کشت ما را با تیغ نامرادی
شاید برای پرسان ما را به بستر آید

، از لطف دور نبود گرچه ز عقل دور است ،
، شاهی اگر عدیا در نزد گدا آید ،

عشق ترا بجانم تا آشنا نمودند
هر جا بجان من غم بنشست جابجا نمودند

ما را بکوی رندان ما عشق راه بنمود
بنگر که نام رندی بر نام ما نمودند

هر جا که راه عرفان جوینده این علم شد — ای دل غم تو ای مه دردی بما نمودند

از دام عشق جانم میخواست تا برآید — زلف ترا بجانم دام بلا نمودند

تا پای من نهادم یکدم بکنج خلوت — خال ترا در آنجا رهزن بما نمودند

تا مطرب غم تو این ساز عشق سر کرد — با شوق عاشقانش جان را فدا نمودند

از فرط هجر منگر در هر طرف تو جانا — بی مروت تا که با ما غمها چها نمودند

وین ساغر و سبو بین بر یاد لعل نوشت — هر جا جدا از آن لب و احمر ترا نمودند

ما را به بیخودی بین شیدا و دربدر ساخت — تا بازبوی زلفت چون با صبا نمودند

سروت کشید تا در گلشن زمانه — قدر از سرو موزون بنگر دو تا نمودند

تا در خیال رویت ما را نمود غم رو

با این عدیم از غم صد ماجرا نمودند

عشق اندر هجر کیم بارها شنجو نمود — من چگویم عشق ما با جان ما خود چون نمود

خندهٔ شیرین آن معشوق از روز نخست — کار لیلی کرد مجنون را هی هامون نمود

می پرستیهای آن ساقی به بزم دوستی — روزگار عاشقان را بین که دیگرگون نمود

فتنهٔ عشاق شد ظاهر جمال گلرخان — جای در بستان نگارم چون به قد موزون نمود

پیش رخسارش پریرویان همه مات آمدند — جویها شد خشک آنجایی که او جیحون نمود

خود چه یارا تا که از عشق آن مه دم زنیم — تا که با نیم تجلی موسی را چون نمود

من ز مدهوشی کجا آیم بخود ای ساقیا — یار میخوارم چو با من آن لب میگون نمود

با نگاهی هستیه ما را عدما آن نگار

در نگر در راه عشق خود چه خوش مرهون نمود

عمریست در سودای تو این کار من سودا بود — عهدیست کاندر این غم هجر و درد و غم ملجا بود

می بگذرد خود روزها کاین روز روشن بی‌تو
تاریک ترا اندر نظر از لیلهٔ یلدا بود

من خویش را گم می کنم هر لحظه ای سرو سهی
جائی که این درد و غمت در خلوتم پیدا بود

بازآ بیا با ما نشین بنگر که اندر شهر دل
تا خود چه سان شور و شغب تا خود چه حد غوغا بود

مشتاق تو در این میان تنها بود قلب حزین
باشد کجا شرط کرم با قلب من شیدا بود

در بزم این ساغرکشان اندر حریم میکده
تنها برندی شهره خود این رند بی سودا بود

حقا همی باشد غلط اندر طریق بیدلی
تا در دل ما غیر را غیر از توای مه جا بود

گر چه نگنجی در جهان اما خوش از این گفته ام
گفتی که در شکسته دل ما را نهان مأوا بود

بی یاد تو گر خود دمی بر این عدیما بگذرد
هم آن دم و هم آن نفس اندر نظر ملغی بود

عیب اندر شیوهٔ رندی یقین دانا عیب شد
آنکه خود در مدرست رندی مرورا لاریب شد

در هوای دولت وصل وی اندر هر طرف
دُر به کف ما در رهٔ قومی رهروان شیب شد

آنکه در هر دم سر خیالش در نظر حاضر بدی
بس چه شد یا رب که خود آن از نظرها غیب شد

هر چه ما جستیم از آن گوهر یکتا نشان
هم نشان و هم نشان جستن از و خود عیب شد

آنکه او در دیدهٔ اهل نظر خوش جا کند
مهر او دلدادگان را چون گهر در جیب شد

غیرت آن دلربا نازم که او از اهل غیر خود
رخ نهان بنمود اندر پرده‌های غیب شد

راه در کوشش عدیما چون برآید ای نکو
آنکه دید و گر زدید امر غیب الغیب شد

عشق ترا به هر جا بر نامه سر نوشتند
در دفتر حقائق لب معتبر نوشتند

هر سر که پیشم آمد اندر طریق عشقت
گاهی وراشراره گاهی شرر نوشتند

درس غم دوام را اندر میان سینه
بنگر که این ادیبان با اشک تر نوشتند

این جمله را گرامی چون دید جمع نساخ / در نوک خامهٔ خود دی را بزر نوشتند

اندوه و درد و غم را ترکیب و مزج دادند / از بهر گلبن عشق این را ثمر نوشتند

خود بود حکم یزدان از بدو کار این جا / عنوان این جریده خون جگر نوشتند

صد سال دست قدرت در کار بود تا که / این نامهٔ گرامی بهر بشر نوشتند

در خورد هر کسی نیست دانستن چنین کار / در این صحیفه این رمز بس مستتر نوشتند

صد رود خون نمودم از دیده ام روانه / از بهر این دل زار تا یک خبر نوشتند

نام ترا به عمر جاگیر عدیم از آن رو / چون نام نامی تو اهل نظر نوشتند

غرض از عشق پیمان تو باشد / غرض از هجر ارمان تو باشد

محبت را غرض اندر میانه / نهادن تن به هجران تو باشد

غرض از درد و غم اندر غم تو / همه تسلیم فرمان تو باشد

نشان آشنائی را غرض خود / سخن از شوکت و شان تو باشد

غرض از خود گذشتن اندرین راه / سپردن جان به پیکان تو باشد

رموز غل و قید و دام را خود / غرض آن زلف پیچان تو باشد

غرض از ماه تابان در خط بام / همان حسن فروزان تو باشد

تبسم ها غرض از جلوهٔ تست / غرض از دور دوران تو باشد

عدیما را غرض از این حکایت / حدیث عشق و عرفان تو باشد

غم و سودای تو ما را فنا کرد / خیال ما و من از من جدا کرد

به سودای تو تا گشتم ملاقی / مرا سودا مشتاق لقا کرد

حدیث عشق و عاشق بود مخفی ... که تا این راز را حق برملا کرد

نبود آغشته این دل با محبت ... مرا عشقت به این غم مبتلا کرد

ز درد عشق جانم بود فارغ ... دو چشمت فتنه در جانم بپا کرد

نمیگردید دلم در عشق پابند ... ولی این کار را حسن شما کرد

به پیش قد دلجویت صنوبر ... مثال سرو قد خود دوتا کرد

بروی برگ گل گفت بارک الله ... ببویت عطر و سنبل مرحبا کرد

خیالم در طریق عشق ره گم ... همی پیمود تا فضات صدا کرد

حدیث از طرهٔ موی تو ایدوست ... به فرقان آیت لیل السجی کرد

بجان موم خود آتش نکرد آن ... که با ما نرگست ای مه لقا کرد

ز سوز عشق آن پروانه فرما ... که با شمع رخت جان را فدا کرد

دلی کو گشت با یاد تو همدم ... کی او میل سوی ماسوی کرد

کسی را حق جزای خیر بدهاد ... که ما را رو به این راه هدای کرد

عدیما چونکه درس عشق آموخت

به غمها خویشتن را آشنا کرد

غیر نگار ما را ورد زبان نباشد ... جز کوی او مرا خود جا و مکان نباشد

رنج مرا بخوبی دانم که می بداند ... ما را در آن ادبگاه حق بیان نباشد

رسمیت عاشقانرا سوزند و هم بسازند ... با بار عشق شان را آه و فغان نباشد

دائی نرفت جانم از دست لشکر غم ... ما را خیال آن شوخ تا همعنان نباشد

ارباب حسن را بین بر ما خنجر بستند ... تا آنکه راه دولت بر کس عیان نباشد

ما را بباده و جام هرگز تمایلی نیست ... در محفلی که مینوش آن دلستان نباشد

لایق بشرح باشد این داستان فرقت — اما چه وانمایم چون نیم توان نباشد

در عشق و می پرستی گر سر رود چه باکست — ما را درین تجارت غم از زیان نباشد

اندر زمین دلها ماه طلوع نموده — کو را زمین ندیده در آسمان نباشد

وصفت جهان گرفته مهرش بجان نشسته — آن کو جهان حسنش اندر جهان نباشد

موی میان آن شوخ ما را میان دو تا کرد — اندر غم میان مو غم از میان نباشد

خواهد دلم عدیما آن بزمگاه خالی
با شیشه ماه و ساقی غیری دران نباشد

غیرت عشق تو این قلب پریشان چاک کرد — در غم ناموس زدامن تا گریبان چاک کرد

تیغ ابروی تو بهر قتل جسم بیدلان — خوش نگر جانا که جانها را چه آسان چاک کرد

لعل تو گر خنده تا گل غنچه در گلزار دید — جامه را برتن ز گلها بین که پنهان چاک کرد

یاد چشم می پرستت بین که بر میخوارگان — خرقهٔ زهد و ورع را آن نهیبات آن چاک کرد

مست جام و بادهٔ پنهان عشقت در نگر — بر سر پیمانه‌ای سودای پیمان چاک کرد

فتنهٔ چشم خمار و دان خم ابروت باز — جامهٔ صلح و سلم بر اهل ایمان چاک کرد

عشق تو نازم که تا خود نام عشقت بر که برد — دلق تقوی را به بر همچون یتیمان چاک کرد

در صف عشاق بنگر این عدیما از بیخودی
زنده ملک عدم را چون غریبان چاک کرد

غنچه و گل در چمن با رنگ دیگر میرسد — جای شادیست بلبلا ایام غم سر میرسد

تا بنفشه تاب داده زلف عنبر سای خود — جانب بستان ببین سرو و صنوبر میرسد

نسترن خیمه زده در هر کنار راه دو — بهر پابوسی ز هر سو سنبل تر میرسد

هم بیاد قامت سیمین بنان شمشاد را — در نگر از بهر خدمت همچو عرعر میرسد

باد را بنگر بخدمت در بستان همچو ابر — عود و ریحان بهر خوشبوئی به مجمر میرسد
این چنین جشن شقایق را نمیدانم ز چیست — لیک ما را دل همیگوید که دلبر میرسد
صحنهٔ گلزار را بنگر به چشم تیزبین — بهر غمخواری بلبل گل به بستر میرسد
کلبهٔ تاریک ما رو دوست که یابد روشنی — از برای آنکه این جا بدر را نور میرسد

از برای جان سپاری جان که غافل از بهر تو
این عدیم بی سر و پا اندرین در میرسد

غارتگران ز هر سو دست جفا گشادند — از بهر کینه خواهی بر جان ما گشادند
با آنکه در دل شان یکذره مردمی نیست — باز این در تظلّم بر این گدا گشادند
این لعبتان چینی با ناز و با کرشمه — بنگر که بر تن ما از غمزه تیغها گشادند
وین گلرخان به شوخی بر این گروه مشتاق — از بهر دلربائی زلف دو تا گشادند
دروازهٔ ستم را خوبان بی شکیبه — در عین نامرادی از بهر ما گشادند
آن خوش قدان که در دل سودای آز دارند — یکسر بجان ما یان رنج و عنا گشادند
بردند با نگاهی دین و دل من از دست — آنان که گوشهٔ چشم یکره بما گشادند
بی فتنه فتنه خیز هر دم بخلق عالم — زانها که باب فتنه در ابتدا گشادند
حرف به لب نیارند تا جان عوض نسازد — اندر کتاب هجرت فصل جدا گشادند
رازی که ما همیشه در دل نهان نمودیم — یارب چه شد که خوبان آن برملا گشادند
خود نیست لایق ما اینجا بجز ملامت — جائی که صد در رنج بر انبیا گشادند

گویند عدیم هر دم این راز را هویدا
هر چیز رسد بجانم از ما بما گشادند

غائب ز دیدهٔ ما هرگز نگار نبود — یک لحظه نیست چشمش ما را شکار نبود

پروانه نباشد کز عشق وا ز غم عشق — در پیش شمع رویش هر دم به ناز نبود

اندیشهٔ گل و مل بیهوده می نماید — جائی که یار شیرین اندر کنار نبود

هرگز نمی کنم گوش آواز مطربی را — گر بادهٔ صبوحی را خمار نبود

در گلشن زمانه هرگز گلی ندیدم — تا دامنش بناکام در چنگ خار نبود

تا عمر ماست باقی این راه عشق پوییم — زان رو که بهتر از این خود هیچ کار نبود

از کار و بار دنیا صفش بما بود بس — بی ذکر و فکر آن مه ما را قرار نبود

دل خواست تا گریزد بگریخت سوی گوشش — چون دید سوی دیگر جائی فرار نبود

واعظ ز راه عشقش منما عدیم را منع
ما را ملامتی نیست چون اختیار نبود

غیرت بچشم غیر تو نتوان که تا خود جا کند — غیرت ز بیم غیرت آنجا کجا ماوا کند

دانم که ره بی فضل تو در کوت هرگز کس نبرد — خوش باد وقت آنکسی در کوت ره پیدا کند

این رطل مردافکن که تو پنهان بدان بر داده ای — دانم برد عالمی این باده آخر رسوا کند

رسم و رواج میکشی گر این بود در میکده — پیداست صد دین و دل با خبر سودا کند

رویت اگر این مطربان در وقت مستی بنگرند — دانم که شکل سازشان شکل ز غم برپا کند

بار اگر آن پرده را از روی خود دور افکنی — این است ظاهر عالمی غوغا ز نو برپا کند

از قطره آخر کمتر است آمنه عدیم اندر نظر
لیکن تواند فضل تو تا قطره را دریا کند

غارت عقل است و دین یا نرگس جادو بود — یا بلا یا فتنه یا آن این دو چشم او بود

در نظر مشکین خط است یا ما یا قوس قزح — یا کمان یا تیغ بران یا خم ابرو بود

مأمن جان هاست این یا دین و دل را موطن است — یا حریم کوی جانان یا که دیگر سو بود

آب کوثر یا که جوی شیر یا خود سلسبیل
یا شراب ناب یا این شهد لعل او بود

صحنه طوبی و یا این سدره یا باغ ارم
این ریاض عاشقان یا آنکه این مینو بود

عنبر سارات یا ریحان یا مشک ختن
یا نسیم جان فزا یا نفحه گیسو بود

این شعاع شمس شارق یا که برق خاطف
یا که مه یا مشتری یا جلوه زان رو بود

رشته آمال یا دار یا باشد کمند
یا طناب گردن من یا که زلف او بود

این میان یار یا خود مو و یا مو در میان
یا این باریک میان اندر میانش مو بود

هست چشم خود خیال و یا که سودا یا جنون
آفت است یا فتنه یا این خال آن هندو بود

این قتیل خنجر ابروست یا باشد عدیم
یا نه این و یا نه آن یا اینکه این هر دو بود

غیرت عشق تو غیرت را ز چشمم دور کرد
غیرت نازم که بر غیرت ز غیرت زو کرد

عشق را با خاک زاد آباد که همدم ساختند
زان سبب اینخاک بر پا هر کجا صد شور کرد

تا به اقلیم فنا این عشق ما را ره نمود
یا هجوم این عشق بر این نفس مغرور کرد

در سبد آخر به غم دهد عشق این جان را
نازم آن عشقی که پیدا این چنین دستور کرد

ناسپاسیهای آن ایام وصل اولین
در طریق عشق ما را عاقبت مهجور کرد

اختلافات که از دوران همی خیزد به راه
راه را بر رهروان تا خود چه غایت دور کرد

غمزه گردی و ما یان تیغ را بر غم زدیم
گرچه این غم بر سر ما یان چه جا زور کرد

همی جان فرسای تو ای همدم اهل نظر
عید را بنگر که بر ما چون شب عاشور کرد

اندرین شادی زمان را این عدیم سر کرد
چونکه آن ساقی مرا با جرعه منظور کرد

فرخنده طالعی گو کز غم غمین نباشد
نوروز ما ان هجران اندوهگین نباشد

یک گل درین گلستان در چشم من نباشد / در پیش ما رویش سر سبز مین نباشد
گر لطف و مهربانی گیرد همه جهان را / در کیش خوبرویان دائم همین نباشد
در جادهٔ محبت آسان نرفت آن کس / کاندر کشاکش دهر عزمش متین نباشد
اندر بهای حسنش جان شد بضاعت کم / این نقد هم بهایش دائم یقین نباشد
هر دل که در هوایش خوش باخت عقل و ایمان / اندر تجارت عشق دائم غبین نباشد
باده کجا گوارا گردد به کام عاشق / آن یار می پرستم گر همنشین نباشد
در عالم وسائل هر چند که جسته ام من / جز تار زلف خوبان حبل المتین نباشد
درد فراق در دل هم طعنهٔ رقیبان / ای کاش گر بود آن باری چنین نباشد
بربادروی جانان دادیم گوهر عمر / آن مایه رفت از کف اما همین نباشد

یک لحظه عدیما نبود که چشم مستش
این قلب ناتوان را اندر کمین نباشد

فریاد از غم او زین دل توان برآید / این تن ز عهدهٔ عشق مشکل توان برآید
جان را بهوتهٔ عشق در دست آتش افکن / کان یار عشق پیشه در دل توان برآید
سیل سرشک میکن در کوی او روانه / باشد که سبزهٔ وصل زان گل توان برآید
ما را فراق آن مه چون بند سخت گشته / وصلش کجاست تا با زین غل توان برآید
در زیر زلف پرخم هر کس گرفت آرام / مشکل توان که تا او زین ظل توان برآید
مستان بدوش دارند این بار عشق جانا / کی از غم چنین کار عاقل توان برآید

با غم عدیم دارا خوش داد و رغمش باز
باشد که زین غرامت این دل توان برآید

فراق آخر ندیدانم که از رندان چه میخواهد / نمیدانم فراقش را که از مایان چه میخواهد

سر تسلیم را یکسر به فرمان چو او دادم
نشد معلوم تا خود او ز ما فرمان چه میخواهد

به پیش تیغ ابرو دلکشش شیرینی شدم قربان
نمیدانم که تا جانان ز جان قربان چه میخواهد

تنم تیغ جفا گردی بویرانی سپرد آخر
دلی ظاهر نشد تا او ازین ویران چه میخواهد

ز خود عریان شدم یکباره دادم همه چیزم
به بینم بعد ازین تا او ازین عریان چه میخواهد

بجانان مایهٔ جان را فدا کردم همی بینم
که تا آن آفت جانم مگر از جان چه میخواهد

به هجران خود سرشک غم زهی شستم و جانی
نشد پیدا که تا آن مه ازین هجران چه میخواهد

عدیما از کف سامان عجب اندر غم وی شد
به این سامان خود تا او ز ما سامان چه میخواهد

فرمان دهان آن بزم فرمان وی پذیرند
حرف چو من گدائی آن جمع کی پذیرند

مستند از می عشق دارند خمار در سر
هرچه که می پذیرند بر یاد وی پذیرند

هردم همی بگیرند اقلیم تازه در عشق
دور است ز شوکت شان گر روم و ری پذیرند

دارند عشرتی خوش با یار در حرمگاه
غافل ز خود همیشه کی قوم وحی پذیرند

خود دولتند و دولت یابند خلق ازانجا
این بس بعید باشد گر هیچ کشی پذیرند

در لذت خطابش دور است ز آن غیرت
یا رو به بربط آرند یا صوت نی پذیرند

ما را عدیم نام است جز نیستی ندانیم
باشد که خاصگانش ما را گهی پذیرند

فریاد من بگوشش آن کیست تا رساند
وان کو که آتش غم از دل فرو نشاند

آن عشق وان محبت اندر کجاست تا باز
در عین خودپرستی ما را ز ما ستاند

آن کو که رمز عشقش اندر میان زندان
با باده این معما از جملگی بداند

ماندیم در فراقش طاقت ز دست رفته
ما را کجاست آن دست تا سوی او کشاند

جان ما رسید بر لب ساقی کی رسد زان — در کام خشک حلقان یک قطره چکانند

باد صبا از آن سو کی میرسد دگر بار — تا نامهٔ غریبان برده بوی بخوانند

ما را گرفته غمها محکم بچنگ وان کیست — ما را ازین کشاکش یکباره وا رهانند

آن کیست کز منی او ابستانم برود — با اینکه نیست مائی ما را بما نمانند

آخر همی بدانم این کار ما عدیما
جز فضل و رحمت وی غیری کجا توانند

فروغ از روی تو بگرفته خورشید — ولی خورشید کس چون رو تو کم دید

جمال گل به بستان ها دو روز است — ولیکن رونق حسن تو جاوید

بدر بار تو خود کم از غلامند — مه و استاره وین چرخ و ناهید

به این خوبی که اندر تست پیدا — بسوی غیر تو کس کی توان دید

ترا اندر نظر آن هیبتی هست — گران برتن همی لرزیم چون بید

لبت خود طعنه بر پیمانه دارد — ز چشمت جام جوید جام جمشید

عدیما را بیاد ما من تو
دگر نتوان کشش در خانه یابید

فرهاد کوهکن را از من خبر رسانید — با تیشه چرا زو دین عمر سر رسانید

حقا که غیرت عشق نه هر جازه باکس — قطع نهال کان را عاشق به بر رسانید

غافل کجا تواند این درد دو درین باغ — زین باغبان عاقل لب بر ثمر رسانید

دانم که تا نسازد جان را هلاک این بحر — غواص کی تواند کف با گهر رسانید

بی جام زهر خوردن در فرقتش کسی دید — در حین وصل تا ند لب با شکر رسانید

شاید رسیده بر سر اما صبا دران رم — احوال این پریشان نوع دگر رسانید

ای همدمان دیرین باری اگر توانید | از نار عشق جانان بردل شرر رسانید

باری برید سویش احوال این عدیما
گر نیست ره درانجا بربام و در رسانید

قصد خون ریزی نمودی جان فدایت باد باد | پیشه دلدوزی نمودی دل برایت باد باد
جانب مایان ندیدی پیشه بنمودی حیا | دین و دل جانا همه وقف حیایت باد باد
میکنی عشوه بتحریر من دهم جان از خجلت | آفرین از ما به آن کبر و هوایت باد باد
عشوه دیگر جا کنی غمزه افزایی بهر من | جان مشتاقان فدای یک ادایت باد باد
میل دلداری نداری دلبرا از صد چو من | اهل دل را دل همیشه در قفایت باد باد
ما بخون خواری همی میریم و تو اندر نشاط | تا زبان جاریست شغل ما ثنایت باد باد
ای نشاط بی نشاطان در هجوم بیخودی | این همه عیش و نشاطم در دعایت باد باد

وز خمار بادهٔ عشقت عدیم این نکته گفت
تا ابد این میکشان زیر لوایت باد باد

قامتت اندر قیامت صد قیامت میکند | الم کند آخر قیامت آنچه بر ما آن قامت میکند
هست خود این آشکارا در قیام همچو تو | سرو در تعظیم قدت راست قامت میکند
قد بباز ار تحمل با تو قایم کرده | هر دم بیند قیامت تا قیامت میکند
تا که در گوش از موذن لفظ قد قامت رسید | قامت ما قد و قد خود کار قامت میکند
از قیام تست کاندر حشر قیام دهر قعود | این قد و قامت همه بهر قیامت میکند

قایم این قد عدیما تا قیامت میبود
ایکه دایا دقیامت تا قیامت میکند

قاصد پیام ما را برگو بیار ما زود | درد دلم تو برگو با گلعذار ما زود

باد ای برید سویش از جانبم سلامی — عرضه نما غمسم را بر غمگسار ما زود

دانم که میتوانی سازی گذر بسویش — برگو که بگذر از لطف بر این دیار ما زود

آتش بجز من ما از عشق وی فتاده — قاصد بگو که آبی میزن بنار ما زود

ما را غمش نموده با آه و ناله همدم — برگو که اندرین غم شو بکار ما زود

جان از کف چو من شد در خاک رو نمودم — با او بگو گذر کن بر این مزار ما زود

ای پیک خوش خبر گو با آن بهار عمرم — بگذر که رفت عمرم ای خوش بهار ما زود

دردِ عدیم از حد افزون شد آخر
قاصد حدیث دردم برگو بیار ما زود

قد نما تا قدِ گل عذاران بشکند — قامت سرو و سمن در جویباران بشکند

پرده از رخ دور کن تا پست گردد قدر گل — یکخرام از نو نما تا نوبهاران بشکند

جلوه بفروش تا خوبان بخجلت در رفتند — یک سخن کن ساز تا قدر هزاران بشکند

خنده کن تا بر گل غنچه خندد روزگار — عشوه کن روزی تا این روزگاران بشکند

در شکن زلفت که تا اندر بتان افتد شکست — چشم بکشا تا قدح بر باده خوران بشکند

در میان افکن تو موئی تا نماند در میان — تو بکامم شو که تا این کامگاران بشکند

از لب مینوش در میخانه بشکن قدری — مست در محفل در آ تا هوشیاران بشکند

یک شکرریزی نما تا خود نماند هیچ تلخ — هیچ بختم یار شو تا بختیاران بشکند

یلدمی با این عدیما باز بشکن راه دم
تاکه زان دم دار و هم اینچنین یاران بشکند

قد ترا به شمشاد تشبیه چسان نمودند — گر سرو گفته اند هم آن را خطا نمودند

ور هر چه از ستایش کردند آن نکوهم — یک جمله از ستایش خود کی بجا نمودند

مدح کجاست لایق با حسن ملعوزت — جائی که مدحت را خوبان ادا نمودند
ترکان به پیش رویت کردند ترک از صدق — آنجا که دعوی حسن اندر ختا نمودند
مارا به غصه و غم این غمزه کشت اکهان — وقتی که این غم عشق بر جان ما نمودند
خون دل از جگرها بیخویش گشت جاری — آندم که بر دل از عشق یک ماجرا نمودند
در پیش روت بودیم سر در سجود تعظیم — روزیکه آن حسودان از این ابا نمودند
بودیم در محبت موصوف از ان زمانه — جائی که خلق پیشت قالوا بلی نمودند

خوانند خلق جمله شعر ترا عدیما
آنجا که خوبرویان آن را ثنا نمودند

قدش نخلیست کز شاخش بدلها غم ببار آید — لبش لعلیست کز یادش بجانها آب شیرار آید
نماند رونق اندر گل اگر آن گلعذار من — دمی با ناز در گلشن به گلگشت و گذار آید
ندارم آرزو هرگز بدیدار گل و گلشن — اگر باری بسوی من خرامان آن نگار آید
به بستان بشکند قامت صنوبر خود بسر مستی — دمی گر آن سهی سروم به بستان آشکار آید
بسوی گلستان تا گردی کنند عزم سفر یکره — به پیش پای او دانم که گلها جانسپار آید
سپر را افکند خوبان ز دعوی بر سر دی — به میدان که آن مهرو به شکل گرد وار آید
فدای تیغ ابرویش دل و جان تمام من — اگر یارم درین وادی به آهنگ شکار آید
چه می پرسی از حالم درین صحرای غمها — مرا حاجت نمیخواهد بجانان جان نثار آید
کجا گردد دل آرام خنک ای گریه بسیار — که از دست غمش هر دم درین دل صد شرار آید
وصال دائمی آخر بچشم خود ندیده کس — خوشا روزی که این دولت مدام برقرار آید
حسودان را بجز خجلت دگر چیزی نمی ماند — به نزد وی اگر عاشق بچشم اعتبار آید
نه رویش دیده ام نه مو نه خال و نه خیال وی — تمنا هست در خوابم شبیه این مهر چهار آید

به جز چیزی همی دارد به دنیا هر کس نخیزی
مرا فخر است گر نزدش عدیم را تن بدار آید

قدم می بوسمش هر دم بچشم گر قدم بنهد / به پایش جان سپارم من اگر پا در حرم بنهد
زهی حشمت اگر بار دگر روی به جانانش / میان کلبهٔ تارم قدم آن محترم بنهد
بگیرم دامن صحرا چو مجنون من بر سوی / اگر آن لیلی دوران به صحرا یک قدم بنهد
سپارم با سر مویش دل و دین و خودم هم جان / اگر آن مشک مو در موی خود یک پیچ و خم بنهد
بجانم میخرم آخر غم آن ترک شیرینم / با این غمگین دلم یار دو باره بار غم بنهد
مرا خوش است تا خود او از آن چشم خمار آخر / به دفع طعن بدخواهان به ما یک چشم حق بنهد
به سیدی مرا از کف شد این نام و این ننگم / مرا خود ننگ از این نام است گر جز او علم بنهد
نمی شاید که تا خود او به این گونه عنا مارا / لقب چیزی دگر نزدش بجز نام عدم بنهد
فضای سینه را از یاد غیر او خالی کردم / خوشا روزی در آن خلوتگه ما یار از کرم بنهد
از آن حسن و از آن خوبی که در رخسار او دیدم / خط بطلان به گلرویان عرب هم تا عجم بنهد

وجودش چون بود پیدا نمی زیبد عدم ما را
که با این نیستی یار به آن سو پیش و کم بنهد

قدم بوس ورا در دل همیشه عطر و گل دارند / بدل مهر و وفای کعبه دم آخر خلق میکارند
برای مقدمش هر دم صنوبر خم کند قامت / عبیر و نسترن هر جا سر معطر ورا دارند
کجا شد بگذرد اینجا که تا بیند عیان با ما / که تا جانان این نظر بازان به پیش پاش بسپارند
بدل درد دگر بنود طبیبا خود چه می پرسی / دل و جان جمله اعضایم مریض چشم بیمارند
کجا از این دل و جانم رود مهر تو آسانی / به عهدش این دل و جانم ز جان و دل وفادارند
حدیث عشقبازی را نگفتیم ما و او با کس / چه شد آخر که میخواران ازین معنی خبردارند

ز کلفت های دنیا هیچ کس بی غم نه / خوشا کاین دوستان وی ازین غوغا سبکبارند

نه ما مردیم خود از غم در سودای هجرانش / چو من از غم درین وادی بسی سوگشته بسیارند

ترا واعظ اگر گفتی بگفتم کنون هم فاش میگویم / مگو عیبی گروهی را که دائم مست دیدارند

بیاب جوی خرد آنجا که باشد عرضه اعمال / هنرهای جهان قومی که در خدمت ریاکارند

کسانی در حضور وی تقرب کرده اند حاصل / ز شوق خدمت جانان بجان خود کی نظر دارند

دراز این شب هجرانش اگر خواهد کسی پرسد / بگو از ابن از آنها که شب از هجر بیدارند

چه میگردد اگر یار عد یار را در آن درگاه
ز جمع دوستان وی پرستارانش بشمارند

قدش تا عشوه برپا می فروشد / سرم هم گوشه سودا می فروشد

لبش تا در تکلم می در آید / روان با صد مسیحا می فروشد

بزلفش تا که همدم می شود عطر / ختن خود مشک بیجا می فروشد

و یا چون سرو آید در کرشمه / به او سر قلب شیدا می فروشد

دو چشمش تا که غماز می شود مست / مرا این چشم دریا می فروشد

دو ابرویش چو میگردند خونریز / دلم جان بی محابا می فروشد

چو گیسویش فتد اندر بناگوش / فلک عقد ثریا می فروشد

به ساعد گر همی گیرد پیاله / زمین با چرخ اشیا می فروشد

به بزم میکشان گر خوش در آید / همه باده به یغما می فروشد

تبسم گر کند آن شوخ زیبا / صدف خود در ز دریا می فروشد

رواج دیگر از وی کند ساز / با خود خلق جانها می فروشد

شکر ریزی گناه گر در میانه / حدیث خویش بلا ما می فروشد

با این گونه عشوه‌ها بنگر که عشوه
بعشوه با عدیما می فروشد

کجا شد باده صافی که تا دل را جلا بخشند
ز روی مرحمت ساقی ورا بار بها بخشند

نمی آید درین محفل ز شفقت آن صنم بازی
که تا از پرتو رویش دل و دین را ضیا بخشند

سلیمان در کجا باشد که تا سازد دلندر را
که این بلقیس در پایش همه ملک سبا بخشند

شکوه دولت عشقش عجب گنجیست بی پایان
فلک این مخزن عالی چه خوش گنج بها بخشند

بهار عارض خوبان کجا غم از خزان بیند
که سیل اشک مشتاقان همیشه آن را نما بخشند

به این رنج نهان ما طبیبان کی شوند واقف
محال آید که گردد به مگر فضلش دوا بخشند

عجب بود اران درگاه که این رند بلا یار را
ز لطف بی شمار خود بیک آه یا دعا بخشند

نسیم خوش کجا باشد که تا آرد خبر ز آن شوخ
که تا دل در نثار او سر و زر هم قبا بخشند

برای جان زار ما هر آن چیزی ز درد و غم
اگر بخشد عدیما او یقین میدان بجا بخشد

گذشت دل ز فراق او غرقه بخون و قد خمید
عمر به انتظار رفت حاصل عمر کس ندید

ماند تنم بچاه غم دور ز روی مهوشان
فصل ربیع درگذشت دل گلی ز آن چمن نچید

تشنه بیاد وصل او لب طپید این دلم براه
منزل ما نگشت طی وای که جان به لب رسید

نقد حیات را ز کف داده طلب وصال وی
داد بسی ز اهل شوق چیزی بجز الم ندید

صید هزار دل کند دل ندهد بدست کس
آنکه تنم بعمرها بار غمش بجان کشید

سخت عجب بود مرا گر روم از دیار او
زانکه بجز درش بما نیست دگر رهی امید

حاجت خویش عرضه بارگهی به بیکسان وی
چونکه بجز ازین گرد نیست بکس عدیم امید

مانده بزیر بار غم جان عدیم مبتلا
کاش ز بارگاه او بار رسید یک نوید

قامت رامی ندانم دست قدرت چون کشید | اینقدر دانم که زان در صفحهٔ دل خون کشید

در رسن گیسوت ما بستیم از آن رو دل | چون قلم در دفتر ایجاد کاف و نون کشید

از شرار عشق ما گردید هنگامه بپا | رخت خود مجنون از آن رو جانب هامون کشید

رنگ ما زردی بخود بگرفت از آن روزگار | بهر دل بردن چو صنعش عارض گلگون کشید

از برای خجلت سرو و صنوبر کلک او | قد این خوش قامتان را تا چه موزون کشید

صنع او نازم که در بدو وجود کائنات | چونکه عاشق دید ما را در زمان مدیون کشید

مانده ام در فکر این آخر عدم یا روز و شب
کان پری ما را به قید خویش آخر چون کشید

کیست تا غوغای حسنش از نو برپا کند | در طلب یک عالمی را واله و شیدا کند

در کجا باشد که تا خیزد یکی مجنون منش | رو به وادی کرده هر دم ناله لیلی کند

نعرهٔ یاهو زند دل برکند از بیخ و بن | خلق را در یاد جانان بی سر و بی پا کند

عشق شورانگیز دلبر در کجا باشد که تا | این عنان ناقهٔ دل را سوی صحرا کند

کیست تا از یمن همت بندهٔ ناچیز را | در سلوک راه عشقش بر همه مولی کند

کو غباری زان قدم تا توتیا سازم بچشم | تا که این زان کحل بینش چشم را بینا کند

خاک ره گشتم بره در انتظارم عمر شد | کو نگاری تا عمر نو انشا کند

در کدامین بقعه اند آن فقرهٔ عالیمقام | تا یکی زیشان نظر در کار این ادنی کند

من بر عشق جانان سیر دم خود کجا باشد که تا | یک نشان این ره نشین از مطلبی پیدا کند

بخت ما بیدار کی گردد که ما در کوی تن | از کرم آن سیمتن یکباره‌ئی ماوی کند

خود کجا باشد که یار بجهة پاس خاطرم | بر سر کلک مبارک نامهٔ املا کند

عهد فرعونیست آخر خود کجا شد موسئی | تا ز نور ید بیضا عالمی بیضا کند

آنکه هر دم فتنه میبارد از آن چشم او
خود کجا باشد که چشمش فتنه برپا کند

بلبل این باغ میباشم کجا شد آن گلم
تا که این دلدادهٔ بلبل چشم سویش وا کند

کیست آن از یمن انفاسش عیسی یا باز نو
این دل پژمرده‌ام را لحظه احیا کند

لاله چو دید روی تو داغ غمت بدل نهاد
سرو چو دید قامتت پیش قدت بپا ستاد

لعل لبت بخنده باز تا که دو چشم غنچه دید
جامه درید از غمش داد قبای خود بباد

تا که رسید مقدمت جانب این جهان تن
چشم حسود خیره گشت رخنه بکار وی فتاد

جای که نام همچو تو یاد کنند اهل دل
ذکر تمام ز من گوی که هیچگه مباد

آنکسی چو خورد جرعه زان می لعل روح بخش
باده می نمیکند تا به بقاء عمر یاد

محفل انس ما مباد دیگر بی فروغ روت
جائیکه نیست آن فروغ خاک بر آن بیاد ده

نوبت حسن و دلبری چونکه رسید با تو مه
دولت حسن دیگران روی به نیستی نهاد

سنبل تر خجل شده است پیش دو زلف عنبرین
عارض مهوشت ده رونق گلستان بباد

شوکت حسن دلبران گرچه بلند شد علیم
جائیکه باد میرسد جاه دولت ملک کیقباد

لبالب میشود هر ساعتی جامی که غم آرد
از آن پیمانه پنهان که پیمانهٔ الم آرد

خوشا وقتی که در کویم مهی سیمین عذارم
به شیرینی حدیثی غم بپایان دمیده آرد

بیا ای ماه‌رو امشب تو اندر خلوت خاصم
که با از روی خود نوری همچو مه بر ظلم آرد

مرا در محفل رندان دمی تو همدمی میکن
به آیینی تو ای مطرب که سازش زیر و بم آرد

دلم بسته است بر زلفی که در هر پیچ هر مویش
کجا چون من مسکین هزاران پیچ و خم آرد

کجا باشد که تا خود را در اندازم به پای او
اگر یار را به شیرینی دمی در این حرم آرد

درین ویران دلم بارگی یا آیدکه یا ما — بناز و عشوه و عشوه به بزم هر قدم آرد
که میباشد که از شفقت باین رند خراباتی — یکی رطل گران وی را بدفع درد و غم آرد
دمی کی میرسد آخر که ما آن شوخ شیرین هم — گذر در بزم مشتاقان زراه لطف و کرم آرد
درین میدان که جان ها را بدست آتش اندازد — کجا انجلستان باشد که تا سویم قدم آرد
کدامین زنده دل باشد که اندر عین سرمستی — خبر از منزل جانان باین جانداده هم آرد
حریم میکده امشب ز مستان میشود خالی — که میباشد که تا آنجا مرا مست و دژم آرد

سر اندر دست بنهاده عدم یا از سر مستی
به سرمستی همی خواهد که سر راهد بیهم آرد

لب لعل تو ایمان می رباید — ز کف این مایهٔ جان می رباید
به شوخی های دو چشم می پرستت — دلم دین و عقل و ایمان می رباید
دهانت در تکلم ای پری رو — توان از نوع انسان می رباید
به هر یک موی آن زلف گره گیر — ازین ویران تنم جان می رباید
به بیباکی ترا آن یک نظاره — عنان از خلق آن سان می رباید
دو ابروی کماندار تو در صف — بیک حمله دلیران می رباید
صف مژگان تیرانداز آن شوخ — تهمتن ها بمیدان می رباید
خیال آن سیه خال تو دائم — خیال از قلب ویران می رباید
رخت با یک تجلی همچو موسی — یقین دانم هزاران می رباید
خمار نرگس تو یاد می — ببین از قلب رندان می رباید
به شیرینی ترا این یک کرشمه — ز دلها درد هجران می رباید
سر گیسوی پیچان تو هر جا — جهان بگرفته و جان می رباید

نه هر گلشن گل روی تو آید — ز گلها جلوه پنهان می رباید

بر عنائی یقین دارم که جنت — جمال از حور و غلمان می رباید

اگر یکبار لب در خنده آری — زگوهر نرخ دندان می رباید

بباغ خلد گر یک جلوه سازی — یقین حسن تو رضوان می رباید

غم درد تو هر دم از عدیما
خیال غیر ای جان می رباید

نه دل در بر نه در بر دلبر آید — نه کام دل از آن دلبر بر آید

نه دم پهلو همی باشد حبیبی — نه هم یک همدمی تا دم بر آید

نه دارو در کف و نه در کفم دل — نه یار بی تا که با من یاور آید

نه درد درد دوائی هست پیدا — نه هم نیکو طبیبی در سر آید

نه غم کم میشود هم خود نه ماتم — نه هم یک هم نفس در بستر آید

نه کم گر میکند خود هم عنانی — نه درد بی دوا از دل بر آید

نه در ره همرهی پیدا بجز غم — نه کس در خلوتم جز غم در آید

نه در گیسوی او خود شانه را راه — نه خود آن شانه در زلفش در آید

نه در چشمش بجز از فتنه کاری — نه در چشمم بجز اشک تر آید

نه در کویم بجز از آه و اندوه — نه بی اندوه هجر آتش بر آید

نه جز از جان ستانی پیشه او — نه از مژگان بجان جز نشتر آید

نه در ابروش جز خنجر گذاری — نه در لعلش بجز از گوهر آید

نه با ما همنشین و هم نه بی ما
نه دل غمگین عدیم را در بر آید

نه سوز عشق او از جان برآید / بجانم نه از آن جز جگر آید

همی خواهم که تا از غم شوم دور / عجائب غم که از غم برآید

همین دردم بیاب دارو نشاید / نه آن درد تا طبیبی زود در آید

زمام اختیارم در کف اوست / خوشم با آنچه او را خوشتر آید

شکایت در طریق عشق هرگز / نمیدارم که از بد بدتر آید

حدیث درد دل گفتم باو دوش / بگفتا درد در دل بهتر آید

غمش باشد بدنیا کار و بارم / که تا عمر عدمیش بخوش سر آید

نه قالب سالم و نه قلب خورسند / نه از بندم جدا نه پای در بند

عجب کاریست کو با من فتاده / که هم بیندم و هم می نشنوم پند

به کار عشق در حیرت فتادم / که با یاد یار موصد دام بند

هنر بگذار اینجا عیب بگزین / کند ترک هنر اینجا هنرمند

عزیزان که این ره طی نمودند / ز درد دین به دنیا کی شدند بند

بخوانی با غمی و سر برم عمر / اگرچه گشت عمر را همو سمند

عدیا گر بگیر شوق خود باز / بداده عقل و دین با یک شکر خند

ناله آتشین من آتشم بجان فزود / آتش عشق وی بدان بار عجب گران فزود

تا بشرر نمیکند این دل خوشخیال من / دلبر سنگدل ببین بر دل من غمان فزود

باده بیاد لعل او کردم از الغم رفیق / غصه و درد مهر جان بر خوی نهان فزود

خنده یار ناگهان برد عنان من ز کف / غمزه چشم مست او مستی میکشان فزود

تاب و توان عجب ز ما برده نگار نازنین
غارت عقل کرد و قوت درد بدل عیان فزود

صبر و شکیب می‌برد نیم نگاهِ او ز دل
طرّهٔ زلف پرخمش عشوه بمن نهان فزود

کار عدیم میکند نکتهٔ دلفریب او
از پی دلفریبیم نکتهٔ خوش چنان فزود

مرا مهر تو اندر دل هویدا و نهان باشد
نمیگردد ز دل بیرون که تا دور زمان باشد

حدیث عشق ما و تو نه کار یکدمست آخر
همه این قصه میخوانند که تا دور زمان باشد

عیان خندم نهان گریم ز سودای غمت هر دم
کشتم بار غمت با خود که تا در تن روان باشد

بعهد خویشتن هر جا همی باشم بپاس تو
ولی پرسم ز نزد تو که از آن سو چسان باشد

مرا جز کوی تو جائی نباشد هر کسی داند
بجز از درگهی جانت بعاشق کی مکان باشد

نهانی میخورم می را بیا با ما نشین یکدم
که تا این کار یار ما بمردم هم عیان باشد

محبت آتشی باشد نمیسوزد جهان از وی
ز چشم خصم آن بهتر که تا آخر نهان باشد

لباس هستی عمر بجان پوشد دمی آخر
نمیگردد ز دستان تو ولی نقل مکان باشد

ندارم هیچ پایانی غم عشق تو دانستم
بجز کوی که می بینم از آن بس داستان باشد

غمت بر تو ما از دستم دل و دین ربا ساقی
غم گر دیگر دل ما شد کنون در دل همان باشد

هدایت بار غم ما را همیشه میکشد بر دوش
اگرچه پیش چشمانت بحال ما توان بخشد

موسم گل همی رسد بلبل ما نوا زنان چه شد
شاهد سبزه در بهار می‌رسد ارغوان چه شد

ناله ارغنون بگوش می رسانم از حریم
مطرب خوش نوا کسی ست شاهد نوجوان چه شد

طرف چمن بیا ببین نغمهٔ عندلیب
جلوه همی کند نسیم سرو ازین میان چه شد

عشوهٔ باغ و باغبان برده ز ما قرار و تاب
غنچه طرب نمود سر و آن گل خوش میان چه شد

نرگس همه خواب او خواب و خورم عجب بود | تا ز دل ربود او باز زتن توان چه شد
موی میان هم چو او تا که فتاد در میان | قلب حزین عاشقان باز از این میان چه شد
خون جگر خورند خلق از غم زلف پر خمش | سنبل زلف عطرسا نافهٔ دلستان چه شد
دامن خود ز شهاب بهر نثار کرده ام | باز ز پیش دیدهام آن بسفر روان چه شد
باز قدم نمی نهد طرف چمن بدال بری | دیده ز غم شدست کور ولی گلگشت گلستان چه شد
راز دلم ز دشمنان باز نهان همی کنم | دشمن خویشتن شدم ولی ز نظر نهان چه شد

برد عنان ز کف مرا لشکر عشق آن صنم
حملهٔ او به این عدیم بر دل ناتوان چه شد

منم مست و تو هم مستور تا چند | بدین مستوریت مغرور تا چند
هزاران جان فدا کردیم با تو | نمی سازی بپای منظور تا چند
به چندین قرب ایدلدار بر گوی | که از دربار تو ما دور تا چند
مرا چشم امید از آن دو چشمست | خدارا چشم تو مخمور تا چند
بدل هر دم همی آیم بکویت | بجان زان آستان مهجور تا چند
به سودای تو میسوزم شب و روز | ترا خود سوختن دستور تا چند
باین غربت نشین بنما ترحم | سلیمانا ستم با مور تا چند
بیادت مردم و یادم نکردی | به بی یادی تو هم مشهور تا چند

عدیما هر نفس از تو زند دم
تو خود از محفل وی دور تا چند

مرا دل در سر زلف تو در قید | دو چشم مست تو جانم کند صید
خیالت میزند هر لحظه ره هم | حلالت باد از ما میروی قید

جهانی غمزه ات اندر گرو کرد
همی سازی به عشوه عالمی صید

صبوری یک نگاهت از کفم برد
نگاهی راندیی کس چنین کید

بیک ضربت هزاران همچو من را
ز پا افکندیی همچون عمرو را زید

اگر ریزی تو خون ما روا هست
ازان روئی که غیباشی تو ذوالاید

دل از چنگ عدیما خوش ربودی
کسی دل کم گرفت از کس بدین شید

مرا غمگین ترا شاد آفریدند
مرا صید تو صیاد آفریدند

ترا شیرین نمودند در زمانه
مرا خود همچو فرهاد آفریدند

مرا چون بید مجنون قد خمیده
ترا چون سرو آزاد آفریدند

ترا دادند بر خوبان فضیلت
مرا [illegible] عمر بر باد آفریدند

مرا درد و غمت همدم نمودند
ترا از این همه آزاد آفریدند

ترا کردند سرکش در میانه
مرا پیش تو منقاد آفریدند

مرا کردند بدنام عالم
ترا خود اصل ایجاد آفریدند

ترا دادند خال و خط و حسن
مرا برکنده بنیاد آفریدند

مرا دادند خود این قالب ناشاد
ترا از این میان شاد آفریدند

ترا کردند عطا این دلربائی
مرا با ناله و داد آفریدند

مرا دل در سر زلف تو بستند
ترا خود کی ز ما یاد آفریدند

ترا دادند ز اول لعل مینوش
مرا مدهوش ز ایجاد آفریدند

مرا همچون عدیما پیش تو نیست
ترا ظلم و بیداد آفریدند

مرا خود قاصدی زانسو کجا شد تا پیام آرد — کجا شد آن نسیم خوش که تا زو یک سلام آرد

عبیر زلف عنبرسا کجا باشد که تا یاری — دمی یاد نغمهٔ ما را از آن گیسو پیام آرد

همه شب اندرین فکرم که تا آن دلبر شیرین — کجا باشد که شیرینی جهانی را بدام آرد

شب قدر من است آن شب اگر آن ماه ما بایم — گذر از لطف خود سویم به این بار یک شام آرد

کجا باشد که تا ماه زمانان واستانداو — به مصر حسن صد یوسف به پیش خود غلام آرد

جهان را تیره می بینم کجا باشد که از زلفش — به بزم عاشقان ناگه یکی بدر تمام آرد

کجا باشد همان ساقی که تا بهر عدیم او
ز لعل نوشخندی یکی فرخنده جام آرد

همه چیز کردیم ناله از ناز او سوی ما ندید — خاک پا گشتیم و از ناز او زما دامن کشید

جان فدا کردیم با او یک سخن با ما نگفت — صید چشم او شدیم و همچو صید از ما رمید

چاره درد ما طلب کردم نشد او چاره گر — دامنش بگرفتیم و آخر گریبانم درید

از غمش گشتیم عارض همچو زرپالان در نزد او — از وفا روجا خود عرض مرا او کم شنید

برد از ما دل به دلداری قدم یکدم نزد — آنکه چشم داشت عمری از درش چشم امید

بس که سر بردیم شبها را به فریاد و فغان — در حضور با نگاهش آهی ما بیان کم رسید

دل ز جور او فغان میخواست تا خود سر کند — نعره زد بر ما که گفتند عاشقان علم من مزید

جانب او تا نگه نگردم گذر کردم ز جان — در حریمش تا رسیدم او مرا محرم ندید

عمر از کف بود با ما وی وفاداری نکرد
آنکه عمری این عدیما در وفایش می دوید

همیشه چشم چشم با چشم دید — ولی چون به چشم مست چشم کم دید

ندیده این کمینه همچو تو کس — اگرچه خوبرویان همه قسم دید

غمی همچون غم تو شادی افزا | ندیدم گرچه دل هرگونه غم دید
کجا مثل تو ای شاهی یگانه | کسی چشم بعالم محترم دید
چو هجر تو چیزی جان فرسا ندیدم | اگرچه عمرها جانم الم دید
عرب با این شمائل من ندیدم | نه هم اوصاف تو کس در عجم دید
فریدون شوکتت هرگز ندارد | نه کس این دبدبه در بزم جم دید
نه خود در کعبه نه اندر کلیسا | بدین خوبی کسی چون تو صنم دید

نه خود اندر زبان گنجد مدیحت
نه خود گنجا عدیمش در قلم دید

هنوز از ماهرویان دارم امید | که نامیدی از ایشان کی توان دید
ازان لطف و عنایاتی که دارند | بود مشکل که سازم قطع امید
فدای مهوشان بادا دل و دین | که بر ما خواند هریک درس توحید
هزاران جان فدا با آن سهی سرو | که بیرون غم نمود از قید تقلید
دعای خیر خوبانم بود ورد | که تا دور مه و شمس است و ناهید
ترا خواهم ترا خواهم ترا تو | جهان این قول من سازند تایید

عدیما ترک ما و من نموده
بدین خوبی چه چشم وی ترا دید

هر دمم سودای رویت آن پری رو یاد باد | یاد باد هر دمم آن چشم و ابرو یاد باد
هر زمانم یاد بادا آن سهی سرو قد تو | هر دمم اندر نظر آن خال هندو یاد باد
یاد ما بادا به هر جا خنده شیرین تو | یادم هر زمان آن لعل لولو یاد باد
هر شبم بر یاد بادا آن خیال قامت | هر سحر در بزم ما آن جام مینو یاد باد

یاد بادا زر حریم خلوت سرای تو
یاد بادم هر کجا آن زلف خوشبو یاد باد

در هجوم غم مرا خود یاد باد آن غمت
هم به بند غم مرا آن پیچ گیسو یاد باد

یاد ما بادا به هر جا زان خرام و غمزه‌ات
یاد بادم هر نفس آن خلق نیکو یاد باد

یاد بادا هر زمان در شهر دل غوغای تو
هر دمم در هر کجا آن رنگ و آن بو یاد باد

یاد بادا یاد ابا عدیما هر دم و هر لحظه
سحر و مکر و هم فسون زان چشم جادو یاد باد

هر دو زلفت دل از ما یا بغارت برد برد
جادوی چشم تو جان با یک اشارت برد برد

نرگس فتان تو زد راه بر اهل کنشت
خنده‌ات از وعظ مسجد عبارت برد برد

صورتت تا جلوه بنمود در بازار حسن
بر صف بینندگان راه نظارت برد برد

لعل تو در محفل عشاق تا شد بانوش
از مذاق میکشان بنگر مرارت برد برد

وز حریم کوت بنگر بیدلان در بر در شد
هر یکی یکذره خاکی در عمارت برد برد

مست این میخانه بنگر زان سبو یک قطره
در میان صومعه بهر طهارت برد برد

آنکه در بازار جانبازی زجان بگذشت زود
حسن تو گفتا که وی نفع تجارت برد برد

در ره عشق تو هر کس پا به بدنامی نهاد
از همه اهل نظر گوی بصارت برد برد

قصه سودای تو تا با عدیما گشت شغل
از خیالش فکر هر نفع و خسارت برد برد

ویران تنم را عشق تو باز تعمیر کرد
بنگر که باز این عشق او اندر تنم خانه کرد

آن زلف مشکینش که خونم فارغ ز دست شانه بود
با وصف این مشاطه صبا زلف را او شانه کرد

این خاک را معلوم نیست این امتیاز از چه شد
سر دگر بود مگر اینکار آب و دانه کرد

در کف کجا آری تو باز این گوهر یکدانه را
سیمرغ جان زین آشیانم دگر جا لا کرد

بنمود تا او جلوهٔ لیلی صفت در کوی ما
بنگر که چون من هر طرف صد قیس را دیوانه کرد

تا لعل او در میکشی بگرفت جان پیمانه را
خلقی نگر بی خویشتن پیمان سر پیمانه کرد

چشمش بمستی تا نگه بنمود سوی میکشان
هر رند اندر کوی دل یک نعرهٔ مستانه کرد

افتاد تا از طرهٔ اش موی میان محفلم
زان مو جهانی همچو من بی پا ز زولانه کرد

افروخت تا از روی خود شمع فروزان هر طرف
در دهر پروانه صفت خود جمعی چو من پروانه کرد

تا من فسون چشم او دیدم بچشم خویشتن
سودای این مرا اندر جهان افسانه کرد

غوغای وی را تا بجان مایل خریدار آمدم
آن دم دگر بنگر عدیم اندر دلم کاشانه کرد

هاتفم دوش این سروش آورد
وعدهٔ وصل وی بگوش آورد

رقص رقصان شدم بمیخانه
تا که می بر می فروش آورد

جرعهٔ داد در غم ساقی
باز از نو مرا به هوش آورد

دل شد از دست من از آن باده
سوی من یا چو باده نوش آورد

رفت از سر هوای خودخواهی
تا دلم عشق در خروش آورد

پخته شد خام ها همه یکسر
زان سخن می عشق جوش آورد

داده ام چون عدیم عقل از دست
زان پیاله که یار دوش آورد

هردم زان دیار آید یاد
زان گل و گلعذار آید یاد

آید آن عهد یاد من هر گاه
وان خط مشکبار آید یاد

در هجوم غم هم هر دم
دلبر غمگسار آید یاد

هر دمی چشم من کند گریان
چشم و ابروی یار آید یاد

لب به باده چو می نهم هر دم — آن لب باده خوار یاد آید
چشم تا سوی نرگس اندازم — نرگس پرخمار یاد آید
تا که در گلستان گذارم پا — وان رخ گل نگار یاد آید
سوی بستان چو سرو می بینم — قامت سرو یار یاد آید
تا بهارم همی رسد بر سر — هر دمم آن بهار یاد آید
هر دمی همدمم شود مطرب — ناله چنگ و تار یاد آید

زان [illegible] روز و روزگار [illegible]
[illegible] ز حسن یار یاد آید

تا که بیند عدیم مه در چشم
آن مهی ده و چار یاد آید

یاد ایامی که دلها در گروگان تو بود — خاطر ما جمع از زلف پریشان تو بود
یاد می آید مرا زان لحظه‌ها عیش زا — همسخن با ما لب لعل درفشان تو بود
در کنار کوی تو بودیم فارغ از الم — سایه افگن بر سر ما زلف پیچان تو بود
از رموز عشق بلبل درس می آموختیم — بحث ما از طاق ابرو تیر مژگان تو بود
یاد آن باد که با اندر دل تشنت پیش تو — قصه‌ها ما از آن ایام هجران تو بود
ناله میکردیم از شوق وصالت دمبدم — جان ما پروانهٔ شمع شبستان تو بود
دیده از دیدار تو میگشت هر دم مستفید — سیل اشکم جاری اندر باغ و بستان تو بود
یاد بادت آنکه اندر عرصه‌ها گیر و دار — درد درون سینه و داغ زخم پیکان تو بود
بود در خیل نظربازان مرا عالی مقام — در امور عشق نامم ثبت دیوان تو بود
در حضور خلوت خاصی که با تو داشتیم — این دل شوریده‌ام از دل ثناخوان تو بود
یاد آن باد که اندر چشم ما آن تو تیا — هر زمان در هجر تجلی آن گردان تو بود
یاد آن باد که شمشاد و صنوبر سرو هم — جمله سر افکنده سرو خرامان تو بود

یاد آن بادا که صد ها جان و دل بهر فدا — در فدای آن لب چون لعل و مرجان تو بود

یاد ایامی عدیمارا همی آید بسی
بیش بیت جان ما چون گوش غلطان تو بود

یاد ایامی که حسن تو ز جانم می ربود — بر کمال خوبیت اندل همیخوانیم درود
ور سخن های محبت بود محفل روح بخش — لعل تو شکل سخن را بس طراوت می فزود
یاد ایامی که در بزم ادب در پیش تو — خواهشت مال جان و دل همی پیدا نمود
در اریکه عز و تمکین بود مارا رتبتی — ور نوای عاشقانه مجلس ما گرم بود
یاد آن بادا که اندر عرصهٔ رخسار تو — کاکل مشکین تو با چشم شوخی می نمود
چشم من با نوک مژگان بهر دفع چشم بد — خوش همی سوزاند در بهشت سپند و مشک و عود
یاد آن خلوت که در پهلوت جایی داشتیم — محرم ما جز حدیث عشق دیگر کس نبود
یاد آن لطف و کرمهایت همی آید مرا — طبع حق بین تو عرض عاشقان خوش می شنود
یاد آن بادا که اندر بزم میخواران تو — مطرب عشقت نوای عاشقی خوش می سرود
مست میگشتیم با وصل تو در هر طرف — کاروان نالهام تا راه را طی می نمود
یاد آن وقتی که اندر سیر گلشن پیش پات — سنبل و ریحان بمژگان خار و خس را می ربود
یاد آن بادا که صحبت ها گزین تو ام — از درون سینه و دل زنگ غفلت می زدود

یاد می آید عدیمارا از آن خوش روزگار
در فنون عشق بازی با شما همدرس بود

یک تبسم کن که تا خود غنچه ها رسوا شود — یک تکلم کن که تا [illegible] قدر در بیجا شود
عشوه بنما که تا گردند خوبانت غلام — غمزه سر کن که تا سرها براز سودا شود
حرف مهر آور میان تا اینکه من جانباز مست — جانبم بنگر که تا چشم برویت وا شود

یا خرام آور به بستان تا که اندر پیش تو
قامت سرو و صنوبر جملگی دوتا شود

یا دمی بنشین که تا بنشانم اندر داغ غمت
یا کلامم گو که تا این طبع من دُرزا شود

زلف را بفشان که تا مایان فشانیم جان خود
رخ نما یکبار تا خلقی ز نو شیدا شود

یک نگاهی گوهر یکدانه چون بیگانه کن
یا که این رسم دویی خود از میان بالا شود

یکقدم اندر حریم خلوت خاصم بنه
تا که اندر شهر دل هر گوشه صد غوغا شود

جرعهٔ دُردی عدیما را از آن لعل لبت
تا که اندر یاد تو وی قیس این صحرا شود

یاد ایامی که ما بودیم در دام تو بند
سایه می‌افکند بر ما زلفت از بام بلند

دم بدم میداشتیم از عشق بحث و گفتگو
لعل تو میریخت بر ما بس گلاب و عطر و قند

یاد آن بادا که میبود توتیای دیده‌ام
در برابر چون رسیدی گرد آن سم سمند

یاد آن بادا که پنهان بود در لعل لبت
راحت روح و قوت دل داروی هر دردمند

حسن تو خوش جلوه بر عشاق مسکین میفزود
بی جهت بی‌مثل بیرون از خیال چون و چند

یاد آن وقتی که گیسوی تو توجی مینمود
ماه رویت را ز چشم ماهی شد رندی بند

دست تو میکرد هر ابهر پاس خاطرم
بر سر زنجیر چون موساعتی چندی به بند

یاد آن دارم که در ایام پیشین دست صنع
در گلستان جمالت خویش همی بود نخلبند

یاد باد آنکه جان میسوختیم در نار عشق
بهر دفع چشم بد بیشت بمانند سپند

یاد آن وقتی که شوخی مینمودیم در حضور
بیجات می‌بست ما را با سر مشکین کمند

چشم تو می‌دید سوی ما به چشم احترام
طبع تو میداد مایان را رموز عشق پند

یاد آن بادا که اندر گلبن رخسار تو
هر طرف میرفت سیل اشک چشم مستمند

یاد آن بادا که سودای من و حسن ترا
می‌ربود هر یک ز دیگر خلق از روم و خجند

اتحادی بود پنهانی ترا ای ماه روی | از میان جمله اشیا خاص با خاک نثر ند

یا آن باداکه این شعرها نزد تو
اعتباری داشت میکردی ورا از دل پسند

حدیث غمزهٔ لیلی بکاغذ | غم مجنون بی پروا بکاغذ
به کاغذ هم رموز کنت کنزاً | بود اسرار دو دنیا بکاغذ
حکایت از رخ و خال و خط و زلف | بود با شاهد رعنا بکاغذ
جنون وامق دلداده از دشت | بود با قصهٔ عذرا بکاغذ
ز حسن یوسف و عشق زلیخا | حکایتهای جانفرسا بکاغذ
سخن از مطرب و پیر خرابات | بود با بادهٔ صهبا بکاغذ
کلام بلبل و اندیشهٔ گل | بود با شمع بزم آرا بکاغذ
دلائلهای قرب قاب قوسین | بود با رمز او ادنی بکاغذ
عجائبهای صدق و قدم آن | بود با آیهٔ طه به کاغذ
خلیفه کردن حق بوالبشر را | بود با قصهٔ حوا به کاغذ

عدما قصهٔ آغاز و انجام
بود هر لحظه پیدا به کاغذ

وصف جانان میبود هر دم لذیذ | هر چه میباشد ز بیش و کم لذیذ
صحبت یاران و کنج بیغمی | از متاع جمله عالم لذیذ
بادهٔ صافی ز دست مهوشی | گر میسر می شود باهم لذیذ
نالهٔ چنگ و سماع اهل دل | با جمیعی زیر و بم لذیذ
در کنار میکده وقت صفا | صحبت پیر مغان یکدم لذیذ

خون دل را در فراق همچو او / گر خورم با ناله و با غم لذیذ

باری گر این قلب مجروح مرا / از کف وی گر رسد مرهم لذیذ

از بلا و وز حوادث خستگی / گلبن حسنش خوش و خرم لذیذ

شادی دنیا بتان را می سزد
با عدیا درد و رنج و غم لذیذ

آن دلبیک خوش خبر کو کار دربام دلبر / سازد دل غمین را از دل غلام دلبر

آن بادهٔ شبانه خود کیست تا دهد باز / در عین تلخ کامی ما را به کام دلبر

از سر نرفت ما را هرگز هوای سروش / باشد تن ضعیفم دائم بدام دلبر

بی میرسد به عاشق آن ساعتی غبیقه / شربی دهد مرا باز ساقی بجام دلبر

گر سر بپای سروش سازم فدا چه باک است / این کار بس حقیر است در احترام دلبر

آهو کشد خجالت هم سرو هم صنوبر / بینند اگر بگلگشت باری خرام دلبر

ای بی خبر دمی چند می سوز خویش غافل / با جان و دل تو بشنو از دل کلام دلبر

جان هابیا داورفت خود کی بود که روزی / آرد نسیم شبخیزان سو سلام دلبر

در خیل عشقبازان باشد عدیم آخر
این نامهٔ گرامی از ما بنام دلبر

ای که چشمت همت چشم ما نگر / هر طرف این غصه و غوغا نگر

هم بچشم تو قسم بادا ترا / چشم بکشا لحظه بر ما نگر

سوز و اندوه و غم و ماتم ببین / باز آ اندر دلم سودا نگر

روز ما بی روت چون از دست شد / حال های فرد در فردا نگر

خشک لب در یاد تو شد جان من / باده ام ذره و در دریا نگر

چرخ مانده چرخه در دریای خون — حالت این چرخ و این دریا نگر

اهل معنی عمر زمان خون می خورند — وین غرور خلق بی معنی نگر

خلق ما از دست این نفس پلید — تنگ گشته دمی با ما نگر

نیست چون راه گریزم جز بتو
باعدیم بی سر و بی پا نگر

ای یار شیرین باز آی در بر — از روی یاری یکبار دیگر

ای سرو سیمین با ناز و تمکین — بگذار یارا تا من بهم سر

از قد موزون ای یار گلگون — خجلت کشیده شمشاد و عرعر

وصفت چه گویم ای ماهرویم — از عقل چه گویم عشقی تو برتر

خوبان دنیا خوبند و اما — در پیش رویت محوند یکسر

در غیبت تو غیبت نگویم — حق که خوبی اما ستمگر

قدم فراقت مانند نون کرد — عشق تو انداخت در سینه اخگر

از تیر مژگان ای آفت جان — با خاک کردی ما را برابر

زان زلف هاله رخسار لاله — گویا کشیده شمس از افق سر

صیت جمالت ز افاق بگذشت — عالم گرفتی از بحر تا بر

ای شوخ زیبا گوید عدیما
باری ترحم با دیده تر

آنکه اندر دل ز عشقش بود شور و شرار — کی بود تا باز گیرد سر ملکد هم اندر کنار

کی بود بخشد مرا تا عمر از آن لعل لب — مست گردد جان من آید دوباره در خمار

در کجا باشد نسیم زلف عنبرسای او — تا کشد ما را ببوی کوی او بی اختیار

در کجا باشد کسی کاندر غمش با ما بگی | یک دمی از همدمی همدم شود در این دیار
وآن که میباشد که تا در بیخودی آم از کرم | رو بسوی خود مرا سازد بخوبی کار و بار
نیست گر لطف و عنایت دار هر لحظه | با بیاسش جان ما را از غم این انتظار
بس که اندر فرقتش ما را دو چشم پر غم است | سر ما را خوش رفیقی می کند در جویبار
جز نیاز عاشقی ما را نباشد پیشه‌ای | خوش بود بیند اگر این زکیشم اعتبار
در کجا باشد که آید در سر بالین من | آنکه دل را با نگاهی کرد از نزدم شکار
جز سر کویش مگو و غلط کی من جا کنم | چونکه دیگر جا بعالم نیست چون جا قرار
قصهٔ عشق من و غوغای حسن آن پری | راز پنهانیست کی گردد به مردم آشکار
داستان عشق بازی را نباشد غایتی | زانکه از بحر عنایت هست وی را آبشار

کی بود آید عدی یا وعده وصلش بسر
تا کنم از دست هجرانش بسوی او فرار

ای که خجل گشته سرو پیش قدت بار بار | سرو قدت باز بین باز مرا کرده کار
ننگ خلائق شدم در غم و سودای تو | باز از این ننگ خلق میکنی از ننگ عار
خاک رهت در شمارم در رهی تو منتظر | بو که شوی از کرم سوی چو من زینهار
منزل و ماوای من نیست بجز کوی تو | رخت در آنجا برم گر شودم بخت یار
سر به بیابان زند دل ز غم روی تو | آتش که زند در دلم آتش عشقت شرار
باده بده ساقیا بار بیاد جو او | لب که شده مغز خشک از غم این انتظار
مدت هجران تو باز ز حد درگذشت | زود بیا در برم از کرم ای گلعذار
باز بگو تا بچند ای که تویی نازنین | بین که برآورده است باز تو از ما دمار
پای به ستانه چونکه بعطا آمده | گل رخت کن خجل چونکه تویی خود بهار

عمر ز ما بی رخت ببین که ز کف می رود — یاری که هجر عمر نیست بعمر اعتبار

نیست بجز عشق تو میل عدمیت به کس
نیست ورای جز غمت در دو جهان کار و بار

باد صبا اگر کنی باری بکوی او گذر — قصهٔ هجران من گوی به او سر بسر
حال اگر بپرسدت گوی تو آن بیچ چنین — مائیم و این درد هجر قصه همین مختصر
سوخت مرا این غمت ساز بما یکدمی — گرچه نه در خور من است نزد تو گفتن خبر
نیست درین کلبه ام یار و ندیمی مرا — پای بنه سوی من تا که بیایم به سر
بس که بیاد توام نیست مرا خواب و خور — نیست درین سفره ام جز غم تو ما حضر
خلوت خاص مرا هست خیالت رفیق — در سفر غم مرا هست غمت همسفر
سنگ جفایت شکست شیشهٔ دل ناگهان — جز تو که جبران کند آئینهٔ منکسر
باغ جمال ترا سیل دو چشم آب داد — هست دو چشم انتظار تا که دهد آن ثمر
دست تطاول دراز باز بما می کنی — هست سزاوار ما لیک بما مت نگر
وقت تعجب رود از بر ما زود زود — وقت زمان خود توئی باز چرا یی به بر

شفقت شاهیت خود گر بنوازی علیم
سائلم و محتاج تست آمده نیک به در

بیا باری ز شفقت خویش بکوی عاشقان بگذر — میان آتش عشقم خدا را در میان بگذر
به غوغا دغمت بی درم همی سازم همی سوزم — کجائی بر سرم باری توای روح روان بگذر
ز کف این عمر شد ما را به تنهائی درین منزل — دمی جانا کجائی تو به این فرسوده جان بگذر
بیاد داده ام یکدل و جان و توان خود — بیا ای شوخ من باری بسوی ناتوان بگذر
ز دستم شد همه چیزم ندارم جز غمت چیزی — خدا را یکدمی با بر سر توای گنج روان بگذر

همی میرم ز غمهایت خدارا ای صنم
به این جان باده ات یاری تو خود همچون روان بگذر

جهان اندر نظر جانا جدا از رو تو ما را
بیا از لطف خود باری تو اندر این جهان بگذر

همیشه میبود ما را غمت اندر کمین آخر
بلی غم لشکر غم ها تو ای ابرو کمان بگذر

عدیما باز بین جانا که گیر بگذر دی خود
بملک بیخودی جانا تو خود بر حال آن بگذر

بیا با ما درین میخانه بگذر
شرابی خور که گیری عمر از سر

بده عمری دبستان یک پیاله
اگر حرف مرا داری تو باور

متاع دو جهان با یک سبو ده
که تا گردد همه کارت برابر

میان سینه خود آتش افروز
اگر داری تو خود از عقل جوهر

بجان از عشق اگر داری شراری
بیا برگیر ازین خمخانه ساغر

بیا و دی بجز از وی ملن یاد
که وی خود همچو باشدت یاور

ز تن انداز آخر این کفن را
که تا گیری همی ده چار در بر

قسم با باده صافی دو کاری
ندیده دیده از آن چیزی بهتر

خردمندان یقین از این میانه
همه دادند نرخ باده خود سر

رواج می اگر زین سو بود باز
خراباتی شوند این خلق یکسر

بده طفل گرانم باز ساقی
که تا سازیم کله بر چرخ اخضر

به این مخمور یک جام دگر ده
که تا بیشت کنند او ترک از سر

به شوق می همین میخوارگان باز
گذشتند از کلاه و تاج و افسر

خلایق را درین میخانه می بین
یکی مینوش و دیگر گشته میخور

چه خوش باشد عدیما را اگر باز
دهند یک جرعه از آن لعل دلبر

توبه ز می نمیکنم گر چه زنندم به دار — یا نکشم از این طریق همت همنیم شعار

همت ساقی ما بس که بلند آمده است — درد دهد در نهان درد دهد آشکار

باده کشی شغل شد بهر من دل شده — نیست بجز باده ام در صف رندان قرار

حاصل این عمر را در بدل می بده — تا که بیابی عوض دولت لب یار

باز بده ساقیا جامی که مستم کند — تا کشم رخت خود در حرم کوی یار

ایکه بر رندان ما زخم زبان میزنی — پای درین بزم نه تا که شوی باده خوار

بسکه بیاد رخش باده پیاپی خوریم — نیست بمحفل کسی تا که نباشد خمار

حاش که زین در روم تا که حیات من است — عهد چنین بسته ام من نروم زین دیار

ساز طرب ساز نما یاری بیاد رخش

بسکه عدیما شد باز ز غم دل فگار

چهره برافروز باز یار بر آسوی در — تا که به تر بند بتان دست ز خود بی خبر

شور بپا ها فکن یاری از آن لعل لب — باز بیا باز ما تا که بیفتد شرر

موی رها کن فتد تا که ترا در میان — تا که کنند خود میان حلقه چو مو در کمر

شاه ببین یک دمی سوی غریبان خویش — ایکه تراهست لطف بر همه اهل نظر

راحت جانم شود لیس چه شود گر دهی — یاری سر زلف خود باد دهد باد سحر

هم چو دو زلفت دراز گشته زمان غمم — نیست اگر باورت یاری بکن سر السر

هر چه که خواهی بکن حکم سزد مر ترا — کیست که گردن کشد گر کشی اره به سر

جان و دل از آن تست خود بکجا میروند — هستی در اقلیم دل پادشهی معتبر

یا که بباده مرا باز بدانگی فروش — یا که بجام مرا ساقی بیا باز خر

داده عدیما دلش باز بدست گرو — باز ز احسان خویش یاری بحالش نگر

خیز بیا سوی من چند روی دود دود   تا این غم و سودای تو کرده مرا ناصبور
مست کما این دلم از می و مدار خود   تا که ز هم پشت پا این همه عقل و شعور
باز نهم من ز شوق سر به در میکده   تا که بیابم ز می لذت و ذوق حضور
یا که ز می از سرم دور کنم نام و ننگ   یا که کند ننگ می باز ز ننگم بدور
باز بشوی از دلم ز نام خرافات را   تا که بدان جز غمت چیزی نکند دل خطور
ای که بیاد لبت مست و خرابم همیش   کبر بما تا بکی چند نمائی غرور
غرق بدریای غم گوی که تا کی بوم   گیر سر دست من نیست ز لطف این بدور
بندهٔ فرمان منم حاکم روا خود توئی   سوت بخوانی روست ورنه بهجرم صبور

صبر ز هجران تو میکند مردم عدیم
بو که کند وصل تو در عقب این ظهور

دل بمژگان خود چند نمائی نگار   سوخت ز غمها دلم چند کشم انتظار
بسکه ز هجران تو ریخت دو چشمم سرشک   سیل دو چشمم زند طعنه بهر جویبار
نالهٔ شبگیر من سوخت دل سنگ و چوب   ناله کند بهر من مرغ بهر شاخسار
چند تجبر کنی باز نه بینی به من   چند کنی با چو من این همه عز و وقار
بیخبر از خویشتن مانده ز غم جا منم   زود بیا تا کنم سوت ز غمها فرار
مرده ام از این هوس کاش کنی یکدم مرا   تا نگه رفتی به سر کردی تو جان نثار
چیست مرا جرم خود تا که کنی ناگهان   با نگه هر کجا جان مرا تو شکار
شوکت دارا گذشت وقت سکندر رفت   تیغ دو ابرو ببین جست سر گیر و دار
چشم تو خود راه من نیست که تنها زند   حسن تو در هر طرف کرده مسخر هزار
غیرت که پنهان کنم این غم و سودای خود   چونکه شدست ای عدیم در همه جا آشکار

زنم هر لحظه از غم سنگ بر سر / فشانم هر طرف از عشق اخگر

دهم کشت محبت را به هرجا / دمی صد بار آب از دیده تر

رسانم آه و افغان را بجایی / که گریانم مه و خورشید و اختر

دمی دم را به درد و غم کنم خوش / دمی دردردل سازم نوا سر

پریشان سازم از غم عالمی را / کنم داخل درین غم خلق یکسر

قبای مخبر را ابر کنم دور / کنم گه خویش رند و گاهی ابتر

زعشق از نو کنم هنگامه برپا / پری وار دمی سازم مستی به سر

حدیث موی وی آرم میانه / جهان را پر کنم از عطر و عنبر

بیاد آن پری بیکر دوباره / ز خون دل نویسم چند دفتر

بیفشانم بیاد وصل دلدار / ز هر دو دیده خود لعل و گوهر

نهم در عشق از نو داستانی
عدیما را کنم بی پا و بی سر

ز جام عشق تو خلقیست مخمور / از آن لعل لبت اندر جهان شور

بیاد روی تو دلهاست زنده / ز بوی زلف تو جانهاست معمور

فلک شایق به سیر اندر حرمت / جهان بگرفته خود از روی تو نور

به جنت اینکه از جنت همیشه / بود خود چشم ناهلان همه کور

نیارم بر زبان از عشق حرفی / که تا نبود ز درگاه تو دستور

به هر سوی که دل پا می گذارد / سر کوی تو است از جمله منظور

حدیث عشق را تو فاش کردی / وگرنه تا ابد میبود مستور

حیات عاشقان از عشق باشد / حیات تن چنانکه نفخه صور

جهان را جز عدم خود نام کی بود — که بود این قصهٔ عشق تو مشهور

درین وادی هر آن کس پای بنهاد — به او آگاه شد از خویشتن دور

نهان کی ماند آخر این غم عشق — که زو شد هر کجا صد داستان جور

خوشا این عشق و این آوازهٔ عشق — که زو دلهای عالم گشته پر شور

به بزم عشق کی آمد عدم را — کشیدی سوی خود و را تو مجبور

سرو بیاد قدت مانده بپا خوار و زار — دل به هوای درت دور شد از دیار

خلق شده غرق خون راز هویدا نشد — قلزم عشق تو بود یا که ز اشکم نگار

داده هزاران زکف جان بر هی خود — مرده انداز غم مگر یا که تو کردی شکار

کشته بمیدان عشق گشته جهانی چو من — چشم تو کشت انهمه یا که دو ابرو یار

دل زکفم در ربود لیک ندانم که بود — بود مگر نرگست یا که دو زلف چو مار

رطل و سبو ایم کشید یا که صراحی بکوت — یا که بکویت مرا ابر در لب باده خوار

چشم تو عشقم نمود یا که دو چشم خودمن — یا که نه این دو نه آن یا همه صد چهار

دار به اتن خود امنم در سر یکموی تو — یا که بیک موی تو هست مرا تن هزار

مرد بمانم عدم فاش نشد حال او — بود سوی تو خود قاتلش یا که غم انتظار

غوطه بدریای عشق زن که شوی بیخبر — تا که نماند ز تو نام و نشان و اثر

عمر دو روز جهان خواه که مانده همیشه — صرف می و باده کن تا که به بینی ثمر

بی طلب اندر جهان مایه نیاری بکف — خویش فنا کن به بحر تا که بیابی گهر

پای ببازار دل باز منه بهر سود — قیمت ناچیز ده ملک دو عالم بخر

آئینه صیقل نما از همه اجرام دلوث
شاهد مقصود را تا که بگیری به بر

میل وصالش همی داری اگر تو بدلت
دل تو خودی را تو بین زود کن از تن بدر

مهر و محبت نیابد هر که ز خود گم نشد
نیست چنین دولتی در خور هر بی هنر

هر چه که داری به کف صرف درین راه کن
بو که بمقصد رسی روزی تو ازین سفر

ایکه بیازار عشق داد بتو دل عدیم
باری ز جنگ حسود این دل ما باز خر

گرد جهان گشته ام چون تو ندیدم نگار
هست روا اگر کنم بهر تو این جان نثار

ایکه به هجران تو صرف شد این عمر من
یاری بیا در برم تا شوم مست جانسپار

نیست بجز از غمت هر چه که من جسته ام
هیچ دوای دگر در غم عشق تو یار

خود چه شود گر دمی باز ز شمع رخت
نور فشانی کنی کلبهٔ تاریک ما

رفت دل از دست من بی تو مرا تاب نیست
سخت بود زندگی دور ز تو ای نگار

گردی تو تا یک نظر این دل زارم گرو
وه چه عجب این دلم چشم تو کرده شکار

هست مراد عدیم از همه کار جهان
تا که بگیرد دمی تنگ ترا در کنار

الا ای طالب دیدار بر خیز
که آمد آن مهی وه چار بر خیز

ترا دولت لب آید درین دم
الا ای بخت ناصحبا بر خیز

فراق از بر مرا خواهد شود دور
رود رنج و غم و آزار بر خیز

پی تعمیر دلهای شکسته
همی آید ترا معمار بر خیز

برو باد صبا با خفتگان گو
که آمد دولت دیدار بر خیز

خمار آلوده تا کی ساقیا تو
بزن جام دگر هشیار بر خیز

چرا غافل همی باشی تو مطرب | به آیین دگر زن تار برخیز
بیا منصور میدان ارادت | دمی شادان بسوی دار برخیز
زخون خویشتن بنما وضوئی | که تا بینی همه اسرار برخیز
زدار و خانه شاهنشهی جستن | دوا آمد تو ای بیمار برخیز

زمین کان خاکره بی کن عدیما
بجیب مقدم دلدار برخیز

باد سحر میوزد گشته چمن عطرسا | باز ببین بلبلان برده گلها نیاز
یاد سهی سرو او برده زما نقد دل | کار دلم را نگر کرده چه سان دل نواز
نیست درین میکده رطل و سبوی مگر | تا که شوند اهل راح جمله زخود بی نیاز
آنکه زما یان نهان دان کیا دان بود | گرد عجب با چو من پیشه همین سوز و ساز
نام مروت مگر نیست درین مرز و بوم | یا که شدند هوشیان باز ز نو حقه باز
عمر بغم های او رفت عجب از کفم | کاش که در کار ما گشتی دمی کارساز

رفت عدیما به سر سوی حرم گاه دوست
زانکه ز دل رفت دل در حرم دلنواز

تو به از این شغل می خود نکند اهل راز | صرفه نگویم سخن گفت چنین تو به ساز
میل بسوی بتان خود نکند آن کسی | حجت و را در کنار هر دمی آن دلنواز
طرفه جفاجو شدند باد فروش عشق | جرعه می نمید چند گاهی آن پاک باز
صبر نمای دلا بر همه آلام و رنج | سوز درین نار چند عالمی از نو بساز
هست به هر گل رخی دید به جز درج | نار شناسند و بس هر چه نماگی نیاز
خواهی که آری به کف دولت دنیا و دین | نقد وجود ای عزیز زود درین ره بباز

جانی که نزد عدیما ز سر آن ارباب ... | چو کردی درین ره ز خودی ... ز اغیار بی نیاز

جورت یقین مرا به از مهر کینه اندوز — دردت ز صد دوا به ای ماهِ عالم افروز

باز آی خوش خرامان با ما نشین تو یکدم — تا اینکه کلبهٔ ما گردد ز روت چون روز

برخیز تا که در پات جان را نثار سازیم — این جمع می‌پرستان از شوق و از سر سوز

برگو که خود چه گردد اندر مزار عاشق — از لطف خویش ای مه گر بگذری تو یکروز

تنها نکرد ما را چشمت شکار ای شوخ — صدها چو من فگندی با یک نگاهی دلدوز

آخر بیا که با روت یک لحظه شاد بینیم — تا باز در کف آید آن عمر رفته امروز

دانم که می‌ندانند این راز عشق مستی — قومی که می‌نسازند با نار عشق جان سوز

خوش گفت بر سر شاخ آندر دمیده بلبل — رمزی ز دفتر عشق اندر زمان نوروز

در هجر این علامت بس روزگار سر برد
بر یاد وصلت ای مه شب‌ها همی کند روز

خوشبو شده است عالم زین زلف عطرآمیز — جان را حیات بخشید آن خوش نسیم شبخیز

دل را ز دست خود مفت اندر غم تو دادیم — تا گشت آن سر زلف در عهد ما دلاویز

شیرین کجاست بیند تا حال زار فرهاد — کاین تیشه فرقش کرده به فرق خودتیز

گوئید دعا جانی ای ساقیا دمادم — قومی که سیر خوردند زان جام صاف لبریز

عمرم بفرقت تو بنگر چو برق بگذشت — یادت قسم بعمرت با ما دمی بیامیز

با دلربائی خود بغداد را گرفتی — تا آنکه در رسید تسخیر روم و تبریز

چشمت مرا بناگه در دست عشق بسپرد — از بهر غارت جان ابروت گشته خونریز

این است جادهٔ عشق دارد هزار آفت — خواهی رسی بمقصد از راه خویش برخیز

زین مهوشان ندارند در سر هوای کس را — شیرین نمیکند یاد اینجا ز حال پرویز

غم را درین میانه با ما عطا نمودند — جام مرا ز غمها ساقی نموده لبریز

جز درس عشق هیچ ما را دگر هنر نیست — خواهی اگر تو مستی لختی بما بیا مینا

هر چیز در رهی عشق تا زت روی آرد — با جان بکن قبولش هرگز از آن تو مگریز

قدر حیات دانست آنکس که چون عاری
جان راز شوق بسپرد در پیش تیغ خونریز

در سر و شناز

دو چشمت بر دل من ناوک انداز — کجا بی ما روی ای ترک طناز

سری دارم نهاده در رهی تو — بنه پای که تا گردم سرافراز

به ترکستان رخسار تو ای شوخ — خوشا خالی که دارد عشوه و ناز

چه اعجاز است با آن رو و ابرو — که خورشیدی بمه گردید همراز

کتاب حسن تو تا دل ورق زد — بدید انجام را پیدا از آغاز

مرا گوئی که اندر ترک خود کوش — ترا گویم مرا متروک مینداز

همه عمر مرا از دهان دم — که گردم همچون با جفت تو دمساز

مرا گوئی که با کس هم میامیز — ترا گویم خدا را کم ترک ناز

بهاران گو که سنبل بر نیارد — مگو با بلبلان از سر آواز

مرا در هجر بر هی خار کم زن — سمند ناز بر فرقم کم تاز

درین کاشانه پر از غم و درد
بدرد سعدیا قصه پرداز

دردیست در دل من از عشق یار امروز — دل راز تو نموده دلبر شکار امروز

باز آی بر سر من ای آنکه دل ربودی — تا بینش روت گردم من جانسپار امروز

باری بنوشتن باده تا غم تو نه بینی — عمر شغل می پرستی چون نیست کار امروز

خود مردمی نباشد در کیش خوبرویان — یا اینکه مهر رفته از این دیار امروز

با عشق خو گرفته این جان پر غم من — ما را بجز غم عشق نبود قرار امروز
خواهم ز غم گریزم بختم اگر شود یار — گردم به سوی کویت من رهسپار امروز
خود نیست دور از شوق جانم اگر ببازم — آئی اگر درین بزم ای گل‌نگار امروز
این سوی سینه تو خوش گام با ز روی الفت — کاندر رهِ تو دارم من انتظار امروز
دانم که می نگردد از آبروی تو کم — باری اگر ببینی سویم تو یار امروز

سازد ز دل جدا یا جان را فدای آنکس
دل را بنامهٔ دوست بدهد قرار امروز

عشق تو هست ما را یار و ندیم و همراز — هرجا بنام خوبت شد خلق قصه پرداز
درس محبتت را هرکس که خواند یکبار — مهرت خرید با جان بیش تو گشت جانباز
آن دل که بود فارغ از عشق در غم عشق — بنگر که گشته آخر با درد عشق دمساز
هر محفلی که دیدم خالی نبُد ازین درد — خوش خواند مطرب عشق این قصه با آواز
دانم که میرود باز این دل ز دستم آخر — از بسکه دلربائی ای گلعذار تنّاز
سازم بیان حاجت گر تو روا نمائی — یار تو این گدا را با یک نگاه بنواز
زودست ز اشتیاقت طاقت شود [illegible] — زود است مرغ قلبم سازد بسوت پرواز
خوش لحظه ایست ما را گر بخت یار گردد — گر بخت در حضورت سازد مرا سرافراز

هردم بیاد رویت جان را دهد عدیما
این در بروی شش آخر بر تو کی شود باز

غریبم اندرین کاشانه امروز — خدارا رحمی ای ماهِ دل افروز
درین مکتب بود حسنت مدرّس — بکن لطفی به این طفل نو آموز
بدل می پرورم هر لحظه مهرت — چرا گشتی تو با ما کینه اندوز

لب لعلی تو با این دل فریبی
چه خوش گردد نصیب از بخت فیروز

هزاران لاله دارد باغ حسنت
ورا بلبل منم با ناله و سوز

ز تاریکی دلم آخر گرفته
گذر در محفلم ای شمع جانسوز

نمیدانم که بر عاشق چه آمد
که شام هجر [illegible] نیست خود روز

دلم سیمین بران پنهان زبانبند
مگو و غط ز من برگشته تیر دوز

عدیما را شکار خویش کردی
بیا تیمم مله ای ترک دلدوز

از جهان ما را سر کوی تو بس
همم مرا آنجا همیا هوی تو بس

ور شود از هجر تلخ این کام من
جرعه از لعل لولوی تو بس

شعله در گردد اگر نار غمت
ملجأ ما سایهٔ موی تو بس

لشکر غم گر بگیرد دور من
بهر دفعش تیغ ابروی تو بس

در سمر با این دل غمدیده ام
گفتگو از خال هندوی تو بس

بهر من در گلشن حسن و جمال
دیدن آن قد دلجوی تو بس

در گلستان گل چه کار آید مرا
از همه گلها مرا بوی تو بس

با شکار این دل پژمرده ام
یک نگه از چشم جادوی تو بس

در هوایت همچو قمری بر دوام
ورد من هر لحظه گوگوی تو بس

مزرع امید این پژمرده را
گر رسد آبی ازان جوی تو بس

هوسگری در هر طرف باشد روان
سیر عاشق تا سر کوی تو بس

بهر جذب ابلهِ دل در حلقه است
ای نگارا حلقهٔ موی تو بس

اندرین زندان برای پایبند
با عدیما جعد گیسوی تو بس

از غم نمیکشتیم آه از غمگسار افسوس — از دشمنان چه نالم از دست یار افسوس

پنهان همیکشد رخ از چشم عاشق زار — با ما سری ندارد آن گلعذار افسوس

چشمان وی چو صیاد خونریز ابروانش — از دست او کنیم داد یا زین چهار افسوس

گشتیم بر رخ از غم در هر طرف ز شوقش — راهی نیافت این دل سوی هزار افسوس

خورد جام می ز آن دلربا نهانی — حرفی بما نگوید دارد خمار افسوس

کرد است این دلم را در دام خود عجب بند — کار دلم نسازد آن حیله کار افسوس

ما را بجز غم او هرگز قرار نبود — با این همه تواضع دارد وقار افسوس

دردم دوا نکردند رفتند از بر ما — این جمع خوبرویان از بد و کار افسوس

گاهی ندید سویم آن دلربا عدیا
پنهان به چشم ما را آشکار افسوس

از همه چیز عشق اویم بس — عشق او بحث و گفتگویم بس

راز خود من میان بهشم با عشق — در رهی عشق عشق پویم بس

بس مرا خود ز عشق یک رطلی — ور نه یکجام و یک سبویم بس

در حریمی که عشق می ورزند — آبرو ترک آبرویم بس

در هوای وصال در عشقش — از غم عشق های وهویم بس

از لب او مرا یکی جرعه — از بهشت و چهار جویم بس

ارچه منصور می زنندم دار — دار من تار زلف اویم بس

از همه دیده ها و شنیده — قصهٔ عشق آرزویم بس

یک صراحی ز می مرا کافیست — ور بود بیش دو ویم بس

سوی او راه وصل پیمودن — راه رفتن ز چار سویم بس

پیش چشم عدیم در هر دم
دل سپردن برای او دم بس

تا او نزد دم از عشق از عشق دم نزد کس
مسدود بود زوال این باب بر همه کس

پوشیده بود این راز اندر سرادق غیب
تا او نکرد از لطف این در بروی ما باز

تا او نکرد برپا غوغا درین میانه
نه دار بود و دیار غیر از جناب او کس

تا او نگفت احببت گم بود قصهٔ عشق
از مهر و از محبت بودند خلق اخرس

بنیاد عشق را او بگذاشت از همه پیش
هم اوست عاشق خود معشوق او هم او بس

در خلوتی که با خود او نرد عشق میباخت
او بود و عشق او و بودی نبود عالم و کس

جائی که برق عشقش بر این دلم بتابید
نه جوهر و عرض بود نی بود دین و دنیا

گفتی تو نکته چند در عشق وی عدیما
باز آ که قصه را ما سازیم بعد ازین بس

ترا یک عاشق دیوانه بس
مرا یک دلبر جانانه بس

مرا خوبی بس تو یک آهی جانسوز
ترا از حسن یک مایه بس

ترا بس یک نگه اندر نگستان
مرا می رو یک ویرانه بس

مرا بس یک نگه از تو نهان دم
ترا در زلف بلا هم شانه بس

ترا در لب تو بس یک تبسم
مرا یک حالت مستانه بس

مرا بس عیش تو یکجا نشستن
ترا یک دیدن بیگانه بس

ترا بس میوه این یک کرشمه
مرا سودا و یک غمخانه بس

مرا یک جرعه بس از آن لعل شیرین
ترا می مایه پیمانه بس

ترا بس یک سر زلف گره گیر | مرا نازنین زلف یک زولانه بس
مرا یک تنگ بس از تنگ دهانم | ترا یک شوکت شاهانه بس

مرا بس یک لقب آن هم علی را
ترا آن شمع یک پروانه بس

خوش بود بودن بکویت یک نفس | گر دهد فضلت مرا این دسترس
از جهان وکار ودیار وی همه | نیست جز سودای تو دیگر هوس
موج زن شد باز این بحر غمت | می برد ما را بهر سو همچو خس
دست ما افتادگان را باز گیر | از درت ما را مران در پیش و پس
هست در دنیا مرا این آرزو | تا بیاسایم به پیشت یک نفس
بسکه دریادت بغم هم همدمم | خواب در چشم نیاید چون عسس
یک دمی با این فقیران خوش نشین | باشد از دربارت الهیم ملتمس
سر کشد این کاروان در کوی تو | هر دمی چون بشنود صوت جرس
می نیابند راه را این رهروان | تا نباشد لطف تو در پیش و پس
بی خبر از مشرب شوریدگان | هر که شد در قید دنیا محتبس

می نسازد ترک هرگز در گهت
گرچه سازی با عدیمار خ عبس

خواهی ز خود شوی گم این راز ما بپرس | گر هست درد در دل زان دلربا دوا بپرس
مطلب بدست ناری تا در طلب نمیری | گامی ز خود برون شو یاری ز دو عطا بپرس
در دور باده عشق بس درد مضمر آمد | گر فاش نیست رازت رفتن بیا ز ما بپرس
خواهی که حاجت تو گردد روا به زودی | در میکده تو بگذر قانون التجا بپرس

صوفی بیا زمانی همدرس عاشقان شو — ور رهروان این راه بار تو ماجرا پرس
در مکتبی که خوانند عشاق درس غم را — از جزو مصحفی خوان یک آیه از فراس پرس
مستور خود چه داند جز خویشتن پرستی — بنیوش حرف رندان رندی تو زین گدا پرس
ایدل در مندان خواهی اگر نشانی — در بزم دردنوشان تو دردنی ده پرس
داری اگر عدیما در دل هوای وصلش — با غم تو تو ملاقی هم از غمش لقا پرس

ما راست می‌بگوییم ای طالب رهی عشق
خود راه وصل سیمرغ از مرغکان سبا پرس

زود است که باج گیرد حسنت ز روم و فارس — گر زند دور گویت خوبان بمثل چارس
گردی جهان مسخر ای مه بدل فریبی — مغشوش کرد نامت این جملهٔ دسایس
تا برفروخت رویت آن شمع دلربائی — گردید دیو ما بود با آن همه وسکوس
ما راست ایستادیم بیعت ز بهر خدمت — آنگه که تافت از روت بر ماشهنا قابس
تا اینکه دید حالت خوبان بعرصهٔ حسن — خوانند دعا حسنت از روم تا بنارس
عشقت چو آتش افگند بر قلب ناتوانم — گشتیم جامهٔ غم بر جان خویش لابس

نام ترا نمودن ورد زبان عدیما
زان رو که خواند نامت عشاق در مدارس

عشق شد دیوار هستی را اساس — عاشقا از نیستی منما هراس
نیست شو اندر رهی عشقش ز خود — تا دهندت از عطا هستی لباس
تا درین وادی کسی جان را نداد — هست در درگاه جانان ناشناس
عشق را خود دستگاه دیگر است — نیست با کار جهان وی را مساس
گر هوادار وصال دلبری — خویش را کم بین واز کم شناس

لوح دل را پاک گردان از عیوب — تا شود نور خدائی انعکاس
یکقدم در عشق گنج بی فناست — عاشقان دارند همیشه این التماس
تا ز خود غافل نگردی در طریق — نام تو ناس است اما غیر ناس

تا نسازی شکر این دولت عدیم
هستی اندر مذهب ما ناشناس

غصه و دردم ز جانان است و بس — قاتل ما تیر مژگان است و بس
نیست ما را در جهان یک همدمی — همدم ما درد هجرانست و بس
کفر زلفش از همه دارائیم — در پی این قلب نالان است و بس
ما به او تسلیم و اما آن هنوز — در هوای غضب این جان است و بس
راز ما را می نداند هر کسی — در درون سینه پنهان است و بس
پای بند خلق شد دنیای دون — قید عاشق زلف پیچان است و بس
میرود این قافله تا کوی دوست — همرهی شان لطف یزدان است و بس
عهد جانان کی رود از یاد ما — جان و دل پابند پیمانست و بس
سر به وادی جنون کرد عالمی — این کشش از کوی جانانست و بس
در طریق بیدلی جمعی چو ما — رو به ره خود مست و حیران است و بس

رخت هستی برد عدیما تا عدم
نیستی خود کار امکان است و بس

اگرچه باده غم میکنم نوش — محال آید ز دل گردی فراموش
رقیب ار گو یادم بد در حضورت — نجات در حقم قولش تو منیوش
حرام اما بی لعل تو باده — اگر در محفل رندان کنم نوش

غلام خانه زادم با تو اما | مرا یوسف صفت ارزان تو مفروش

سر الفت اگر با ما نداری | خدا را با رقیبان کم ترک جوش

حلال دست و پایت خون عاشق | اگر از خون ما گردند حنا پوش

به معشوقی بمثلت در زمانه | ندید چشم و عقل و فکر و هم هوش

به آنجایی که از تو نام گیرند | مرا بهتر که باشد نام مغشوش

بمستانا قان اگر میل تو نبود | میفکن زلف مشکین بیش بر دوش

به حرف دوستانت گر نظر نیست | خدا را قول دشمن هم مکن گوش

به گلشن میروی با خرامان | من اندر یاد تو افتادم ز هوش

خوشا روزی که از بخت خجسته
ترا گیرد عدیما اندر آغوش

آن لعل میفروش گردید باز مینوش | بازم بیاد تبسم آن شوخ گردد مدهوش

سیر چمن نرید بی یار در گلستان | از گل شنیدم این حرف ماند تا بود در گوش

از چین زلف دلبر افتاد چین بکارم | بار غمش زیاده بر جا کشیم بر دوش

مردم در غریبی برما نکرد گذاری | از کبر و حشمت خوبان آن گل نگار گلپوش

کی در رسد زمانی تا بینمش من | بر شکر دولت وصل خود را کنم فراموش

بودیم در جوارش خوش روزگار عیشین | از بهر حکمت چند ما را فکند ز آغوش

میخواست دل که پرسد رمزی ز دلربایی | آمد ندا که ایدل زین کار باش خاموش

خواهی اگر اقامت اندر حریم جانان | زین کار و بار هستی خود را نما سبکدوش

اندر چنین ادبگاه دم از سخن نزن کس | یاران خمر محبت جانان گشت مدهوش

ما را به غم از این عیش ای ستا تو مگذار | با یک پیاله بردار از روی کار روپوش

داری اگر عدیما درسر هوای وصلش
این خرقهٔ ریا را بفکن تو زود از دوش

هر سبزه که خیزد از تربتم بناچار
گر گوش وا کنی تو آواز غمم کنی گوش

باز آز روی خود باز افکن بجام آتش
وین جسم خوبرو را در قید خویش درکش

بر پا نمای آشوب هنگامه نواز عشق
تا ترک سر نماید صوفی و رند میکش

بادت قسم صحبت اینجا ما را ببین تو
مفکن ز شوخی ما ما را تو در کشاکش

ای راحت دل و دین دل را بتو سپردم
خواهی تو در حمش آر خواهی فکن در آتش

خیر است نزد عاشق چیزی که خواهش تست
فرمان بجان کشم من ای گل نگار مهوش

چشمت جان ما را تنها شکار خود کرد
با دلبری خود او گردد جهان مشوش

حقا که چشم دوران چون تو گلی ندید
در فن دلربائی ای نازنین سرکش

در میکده شدم دوش چون غم هجوم آورد
خوردم بیاد لعلت زان جام صاف بیغش

در عالمی که رخ را ساده بما نمائی
اندر میانه بینم این گنبد منقش

با یک نگاه چشمت بنگر که چون رمیدند
این میکشان بزمت از فکر چار و هم شش

جانباز گشته نزدت از شوق دل اعدیما
با او مشو ازین بیش ای دلربا تو سرکش

ترک ختای ما بین از نو شده جفا کیش ۱
برده ز صد چو ما دل ما را نموده دل ریش

در درد و غمش همیشه با اینکه همدم ماست
وان تیر غمزهٔ وی ما را جدا ز نیشش

مایان بجز رضایش راهی دگر نپوئیم
بر ما ز ناز هر دم گرچه فزوده تشویش

داند بدامنش چنگ خود را فکند درپاش
دست تظلمش بین دل را نموده صد ریش

جز ناز او نداند با این همه نیازم
حالم نمیکند او از عز و جاش تفتیش

باد صبا بسوئیش افتد اگر گذارت | عرض مرا به نزدش با صد ادب بکن پیش
کی ترک سازم آخر این راه عشقبازی | هر چند شوند بر ما عالم بداندیش

برکند و برد از چنگ گلی غمش غدیا
صبر و قرار ما را مانند سبزه میش

چه گردد گر شبی آئی در آغوش | ترا بینم کنم خود را فراموش
لباس غصه و غم را بیک بار | به شوق روی تو اندازم از دوش
بخیزم من بیک ره از سر جان | اگر بینم لب لعل تو مینوش
دو صد تاراج یکسر کات دل را | چو آید در نظر ما را برو دوش
ز مخموری آن دو چشم مخمور | بیفتم تا قیامت مست و مدهوش
بشیدائی برآرم سر بعالم | پریشان گر کنی زلف از بناگوش
حدیث عشق را با قصه حسن | چه خوش ازبر کنم از محفلت گوش
ز تاب نار عشقت ای پری رو | دلی دارم که دائم می زند جوش
ترا ای ماه اندر گلشن حسن | بهر دم گونه گونه گل زند جوش

غدیا گر درخت بیند به مجمع
میان جمع سازد شمع خاموش

در درد عشقش میخرم با جان من هم غمش | از متاع این جهان ما را بود بس ماتمش
هر چه بر جانم پسندد میبود حقا روا | جان فدا کی نام او هم دین و دل بخشیدمش
زخمها خوردم ز تیر عشق او بر جان و دل | بو که بر جان و دلم بینم زمانی مرهمش
در بیابان فراقش عمر خود بردم به سر | ای خوشا وقتی که گردم همنشین و همدمش
خوش بحال افتادگان دائم که بیناز درد او | دور باشد گر شود قانع دل ما با کمش

دم مبدا بر پای وی این دیده مینا سرشک | کاش میدید دیده مشتاق ما یان یک دمش

کی بود گردد عدیش راز نوان بخت با

تا بگوی وی رسم یار به بینم خرمش

در باغ حسن چون دید چشم خرد جمالش | زان روز گشت نقش در لوح دل خیالش

خواندند دعای جنبش خوبان چو روش دیدند | بیخود قبا دهر یک زان غنچه وزان دلالش

تا دید غنچه گل لعل لبش به خنده | بر تن درید جامه حیران شد از کمالش

تاراج کرد و بگرفت دل از الغمز از ما | برداو ز به صبح چو ما دل باد همه جلالش

دارد به لب نهفته آب حیات ایکاش | شربتی بماند با ما زان چشمه زلالش

هم دل بر زرد دستم هم کار دل نسازد | بگرفت عجب زما دل با حسن بی زوالش

خواهد که تا به چشم ما لحا نظار شوق | این ملک جان و دل را از جا نیاخالش

این عمر کرده ام صرف اندر ره فراقش | باشد رسد زمانی روز شب وصالش

در دوری سر ماند جان عدیم در غم

دارد بدل هوس این بیند دمی تماشا

صنوبر قامتان دیدم ندیدم این چنین رعنایش | بدیدم لب بتان دیدم ندیدم طاق ابروش

گذر کردم به هر کوی نشسته بر لب جوی | ندیدم گل بخوشبوی نه سنبل همچو گیسویش

هزاران دیده ام هم چین بدیدم بسی نگین | ندیدم هیچ گل چشم گلی چون گل رویش

بمیخانه شدم بسیار خوردم باده سرشار | ندیدم نشئه بخش لای یار چو جام لعل لولو

به هر شهری سفر کردم به هر بزمی گذر کردم | بجویان نظر کردم ندیدم چشم جادویش

هزاران سمن دیدم هزاران گلبدن دیدم | بسی باغ و چمن دیدم ندیدم من به کس خویش

بسی دیدم غلام و من بسی شیر فگن | شکار افکن ندیدم من کمندی چون سر مویش

بدنیا بس نمودم سیر بحد رفته ام در / ندیدم مسکنی با خیز مثل دامن کویش

بدنیا در ما خود هر سو بهر شخصی نمودم رو / بدیع درد خود دارو ندیدم همچو درد کیش

بدیدم نافه تر را شمیدم عطر و عنبر را / سمن همسیم مشک و اذفر را ندیدم با یکی بویش

عدم ما دید بستانها هم شمع شبستانها
لبی دیدار گلستانها ندیدم همچو دلجویش

هوا خوش لاله خوش صحن چمن خوش / گذر در گلستان زان گلبدن خوش

زمین خوش سبزه خوش هر سبز مگه خوش / خرام و غمزه زان دلدار من خوش

گلان خوش روی گل خوش لعل گل خوش / تبسم زان گل غنچه دهن خوش

زبان خوش کام خوش نام خوش گشتن خوش / تکلم زان همی شیرین سخن خوش

لبش خوش درد دندان خوش بیان خوش / فصاحت زان بلیغ انجمن خوش

نگه خوش نرگسش خوش عارضش خوش / نگاه بوسه زان سیب ذقن خوش

دو ابرو خوش دو گیسو خوش جبین خوش / زمژگان تیری بهر قتل من خوش

قدش خوش قامتش خوش میان خوش / سراپا جا زان گل پیرهن خوش

دو پا خوش دست او خوش ساعدش خوش / سرانگشتان حنا از خون من خوش

لطافت خوش نزاکت خوش غضب خوش / هم استغنای او از همچو من خوش

مکین خوش هم مکان خوش هم عدیم خوش
اقامتم در آن خوشبو وطن خوش

همی آید نسیم خوش ز کویش / مشام جان شود تازه ز بویش

هزاران تشنه مسید اندر شوق / که نوشند قطره زان آب جویش

درین وادی هزاران دل از کف شد / ولی هر یک اسیر تار مویش

ندیده چشم کس در گلستان حسن — گلی نورسته چون گلزار رویش
جهانی در نظر آمد ز خوبان — ندیدم یا یکی من خلق و خویش
بیا ای دل که ترک خویش گوییم — گذر سازیم ازین عالم به سویش
به رطل دیگرانم نیست حاجت — میسر گر شود با من سبویش
خوشا وقت قدح خواران این بزم — که هردم سرخوش شدند با های و هویش

نخواهد برد زین عالم عدیما
متاع خوبتر از آرزویش

یاد آیا می که ما بودیم با هم بزم نوش — لعل تو می بود در آن بزم با می فروش
ناله های جانفزا هردم همی زد سر ز دل — از دل عشاق هر سو می سکید صد خروش
آب و تاب محفل ما بود از دیدار تو — دیگران دل از بار عشق تو همی آمد بجوش
یاد آن گاهی که اندر صحنهٔ بازار عشق — جرم رندان راهی بودی تو تنها پرده پوش
دولت دیدار با ما بد میسر بر دوام — جسم ما هر کلامت بود سامع همچو گوش
الفت نسیان میدیدیم ما یا هر دمی — هر کجا از لطف خاصت با گروهی باده نوش
یاد آن وقتی که عشقت دل ز ما خود می ربود — مست ره می شد بیاد کاروان عقل و هوش
میرسیدیم تا حریم کوی تو با صد سوز و ساز — هر دمی کردی نزد درگاهت سروش عشق گوش
یاد آن بات که نزدت قصه خوان بودیم ما — راز ما با ما همی بودی تو تنها پرده پوش
یاد آن بات که در بزم ادب در پیش تو — غرق حیرت نشسته از گفتار می بودیم خموش

یاد می آید مرا زان لحظه های پر ز شوق
که عدیما بود اندر بزم خاصت باده نوش

از غم هجرت نشد این دل خلاص — هم ز تیغت این تن بسمل خلاص

کس ندید اندر گلستان جهان
پای گل گردد ز دست گل خلاص

هر چه پیمودیم مایان راه عشق
هم نشد از رفتن این منزل خلاص

تازه از تشنیع باشد باغ عشق
پس مبا از طعنهٔ جاهل خلاص

دست تو از بسکه بر جود آمده
کی شود از درگهت سائل خلاص

سخت میبالد به پیش چشم من
گر شود چشم ازین محمل خلاص

بسکه گیسو را دراز انداختی
پای مالم میشود زین غل خلاص

ای خدایا هیچ مسما از کرم
از گل وصل دائم این محفل خلاص

گر اجازت میبود بر سد عدیم
کی شود زین غم مرا این دل خلاص

بیا بنگر که این دل گشته خالص
مرا این آب و این گل گشته خالص

بگوی عشقبازی خود مرا این
سلوک و سیر و منزل گشته خالص

برای بردن این جان غمگین
بما ابروت قاتل گشته خالص

پی این بار غم با خود کشیدن
تنم این بار حامل گشته خالص

دو چشم نرگس جادوت جانا
عجب صیاد کامل گشته خالص

به تیغ آن خم ابروی خونخوار
چو من صد نیمه بسمل گشته خالص

به هر درد و غمیم این جام عدما
عجب نیکو مقابل گشته خالص

با غمت بنگر که ما گشتیم خاص
بغمیم ما آشنا گشتیم خاص

تا به غمهای تو گشتیم آشنا
بین که در غم مبتلا گشتیم خاص

تا که یک ره روی نمودی بما
دور از روی دوا گشتیم خاص

مبتلای دام عشقت ما شدیم — همه بعشقت مبتلا گشتیم خاص
در سر زلف تو ما مائل شدیم — حاصل ما ز جفا گشتیم خاص
تا که با لعل لبت بستیم دل — همین که ما از دل جدا گشتیم خاص

تا به نقش خال تو نقش آمدیم
چنین عدیما نقشه ما گشتیم خاص

در حضور بارگاهت عاشقان سازند عرض — بر درت دلدادگان با صد فغان سازند عرض
درد و غمها سخت بگرفت است دامان مرا — پیش تو جان و دل از دست غمان سازند عرض
حاصل عمر دو روزم در غم عشق تو رفت — زین غم آخر نزد تو همدردگان سازند عرض
من زدم باده ایا ز توای باده نوش — این گرو باده کشان نزدت چیا سازند عرض
دوش ما مستانه در نزدت محتسب شد چه جوا — آمد وقتی که نزدت میکشان سازند عرض
خار در راه افکند هر لحظه این زرد لئیم — وقت آن آمد که نزدت کاروان سازند عرض
من به وادی فراقت هر زمان خون میخورم — حال من را خوش که بر آن آستان سازند عرض
دل به تو دادیم ای جان جرم ما با خود چه بود — خوش بود ما حال ما با تو عیان سازند عرض

دور کی باشد که از رنج عدیما نزد تو
با دل پر درد این دلدادگان سازند عرض

باده بر یاد لبت بر ماست فرض — میکشی بر یاد تو بر جانست فرض
لعل تو ای مه که تا شد باده جو — بهر هر کس باده صهباست فرض
روز تا بی باده گر از دست رفت — خوردن می بهر ما فرداست فرض
شوق می ما را برندی میکشد — میکشی بر رند و بر رسواست فرض
گر بهای می نرفت این خرقه ام — بر جبین رخت ریا یغماست فرض

آن زمان در گوش آید بانگ رود — او فشاندن دست را بایا فرض

وی اگر در محفل ما بگذرد
ما عدیما سوز و هم سوز دل فرض

گذشت ما را خیال آن عارض — یاد وصل و وصال آن عارض

هر چه بر ما ز عارضت بگذشت — یاد حمله جلال آن عارض

نیست خود در زبانم آن قدرت — تا که گوید جلال آن عارض

چشم دوران ندید خود هرگز — نه مثل نه مثال آن عارض

صد هزاران درین میان چو من — گشته اند لنگ و لال آن عارض

از هزاران یکی نمی باشد — هر چه گویم کمال آن عارض

ایکه داری تو عارض زیبا — و انما تو جمال آن عارض

دوش در بزم اهل دل ز بتان — می زدم گاهی فال آن عارض

رهست آمد عدیم را این فال
تا دهد جان بفال آن عارض

ترا بینم نشسته بر بام خود خط — به سال و ماه و هم ایام خود خط

چو آید صبح رخسارت بچشم — بود هم نیز گشته بر شام خود خط

چو از زلف تو می آید نسیمی — گشته ناچار بر پیغام خود خط

نوید وصل چون آید بناگاه — گشته بر این همه آلام خود خط

طریق یکتگانم گر دهد دست — گشته بر این حدیث خام خود خط

لب لعلت چو شاه باده پیما — بود گشته بر جام خود خط

به جو میگردد جهان هر دم بکامت — همان بهتر گشته بر کام خود خط

ترا چون مرحمت از حد فزون است / گشتم بر این همه جرام خوش خط

چو بخت آئی عدیما را تو بر سر
گشتم ز بخت نافرجام خود خط

نی کند عاشق رهی گوید غلط، / گرچه ما غم هست فکرش مختلط
هستی پابند پابند هی که گشت / غرق در دریای عشقت همچو بط،
نیست جز فضلت ازین گرداب غم / کشتی ما را رساند تا به شط،
ترک درگاهی تو چون سازم بگو / چون که در گردم کشید هستی تو خط،
دور کی گردم ز بزم میکشان / گرچه سازند منع ما از هر نمط،
کار حسنت کی شود نقصان پذیر / گر نسازی آمهی هایان را حبط،
فارغ از دنیاست این مست درت / غصه و درد ترا دارد فقط،
از درت من کی به آسانی روم / گر زنندم پایه گوییندم سقط،
تو همیدانی که ما از مرحمت / رحم کرده جرم ما سازی تو حط
دعوی خوبی ز این سیمین تنان / می بود در پیش روی تو شطط

رونق عشق عدیما از تو شد
هر مثال رونق خط از نقط

ماییم از یاران تو کم کن تو با ما سخط / هستیم از وفاداران تو کم کن تو با ما سخط
بار بجایان رحمتی ای شاه اقلیم جمال / ماییم ز دلداران تو کم کن تو با ما سخط
اندر فراقت ای صنم بر سرزنی سودای زلفت / ماییم ز بیداران تو کم کن تو با ما سخط
دشمن هر آنچه گوید است گوش نه خود باور مکن / هستیم هواداران تو کم کن تو با ما سخط
تنها نشینی تو چرا عدیما مکن العفی / ماییم از زاران تو کم کن تو با ما سخط

راهی بمایان تو آنماراز رو که بیا تا شیم ما
در خانقاهی خلوتم پنهان بیا بنشین دمی
در راه تو سر میدهیم دارا اگر با ما تو سر

از جمع عیّاران تو کم کن تو بابایان سخط
ما هم چون خواران تو کم کن تو مامایان سخط
تا غمتیم بیماران تو کم کن تو بابایان سخط

در محفل رندان نگر گوید عدیما این سخن
باشیم ز میخواران تو کم کن تو بابایان سخط

بود درد و غمت در سینه محفوظ
نگردم از طریق عشق هرگز
مرا با تست پیمان وصلتی خود
بیادت عمر خود را کرده ام صرف
به بزم عاشقان بار گذر کن
غمت پنهان بود اندر وجودم

رضای خاطرت ما راست ملحوظ
به قول و اعظ و با حرف موعوظ
که بیرون است عمر از لفظ و ملفوظ
تو ئی عمرهم از عمر ملحوظ
ز جام وصل شاهان را ساز محظوظ
که جز از غم مرا کس نیست ملحوظ

عدیما در طلب از پا در آمد
به حفظ خود ورا میدار محفوظ

مرا جانا دمی از غم نما حفظ
فتاده گشتی بختم به غرقاب
مدامم میکند هر دم خیالی
کمینم میکند آن فتنه چشم
از آن زلف که طراری نماید
به گرداب بلا افتاده جانم
جهان از هر طرف خود فتنه بارد

زجنگ غصه و ماتم نما حفظ
بیا ما را ازین قلزم نما حفظ
مرا از اندیشه هر دم نما حفظ
ازین فتنه مرا کم نما حفظ
مرا با طرهٔ پرخم نما حفظ
بیا باری مرا زین یم نما حفظ
مرا زین فتنهٔ عالم نما حفظ

رسوم آدمی گم گشته ما را — ز آدم های نا آدم نما حفظ

به نزدت من کم از یک قطره شبنم — تو خود این قطره و شبنم نما حفظ

دمم خود همدمی یکدم نسازد — مرا ای همدم ما با دم نما حفظ

جهانی در پناهی تست جانا
عدیم خویشتن را هم نما حفظ

مرا واعظ درین سودا مکن وعظ — منم اندر غمش شیدا مکن وعظ

ز ترک غمزه با لیلی سخن گو — به قیس از غمزهٔ لیلی مکن وعظ

به مجنونها سرکش گو ز لیلی — منم افتاده خود از پا مکن وعظ

رهی قاف ست بر هر عهد هویدا — به همراهی تو از عنقا مکن وعظ

درین خلوت بیا اهل بصری — حدیث عشق با اعمی مکن وعظ

حدیث درد گو با دردمندان — به بی دردان تو درد ما مکن وعظ

کلام دلبری با اهل دل گوی — تو هم این نکته را بیجا مکن وعظ

رموز جذب و شور و می پرستی — نهان میدار در هر جا مکن وعظ

بجز رندان حدیث می مگو هم — به قطره قصهٔ دریا مکن وعظ

بصدر مصطبه ای مرد واعظ — بجز از بادهٔ صهبا مکن وعظ

به جمع مهوشان سازی تکلم — خدا را جز حدیث ما مکن وعظ

به این خاکی بغدادا قصهٔ خاک — بگو از عالم بالا مکن وعظ

عدیما را امیر سر از رمز هستی
بجز از نیستی با ما مکن وعظ

رسد چون نام خوبت در مسامع — کند جان را فدا بهر تو سامع

ندیده در جهان خود دیده کس — به مثل نور رویت برق لامع

به وصف تو هنر ارزان در ترنم — ز لعل تو هنر ارزان جهت طامع

سر تسلیم عالم در مناجات — نمایند خسته بهیشت در جوامع

بنامت اهل دل شادان بهر جا — بیادت فخر هنر دارد مجامع

برای زنگ غفلت را زدودن — ز دلها نیست چون ذکر تو قامع

ترا جویان همیشه ما هم بهر جا — به جمع و فرق و در جمع الجوامع

حیات نو رسد اندر وجودم — چو نامت را شوم هر لحظه سامع

بیا ای نور چشمان تا ببینیش — به چشمانی که از عشقت دامع

بیاد تو عدم بی سر برد عمر
بود وصل ترا بسیار طامع

تا ترا دیدم ز جان کردم وداع — در جهان من از جهان کردم وداع

جز ترا با غم بسر بردم در غمت — در غمت من از غمان کردم وداع

تا که دل در کار تو من بستم — بیدل از روح و روان کردم وداع

سو کردم تا به سودای رخت — از همه سود و زیان کردم وداع

تا گرفتار تو گشتم در جهان — بیخود از کار جهان کردم وداع

عشق تو تا در نهادم زد شرر — من ز عشق گلرخان کردم وداع

تا که بردم نام آن موی میان — در میان از میان کردم وداع

لعل نوشین تو آمد تا به خواب — من ز خواب و خور نهان کردم وداع

چشم مستت تا بدیدم می پرست — از می و مطرب عیان کردم وداع

تا چو بخت اندر سر ما آمدی — من از این بخت جوان کردم وداع

تا گرفتی آشیان اندر دلم
همچو مرغ از آشیان کردم وداع

تا به غمهای تو من غمگین شدم
در غمت از جسم و جان کردم وداع

رشتهٔ الفت گسستم من ز غیر
وز حدیث این و آن کردم وداع

تا بجستم این علایق نشان
آمدی من از نشان کردم وداع

هر بار حدیث غم کنم سمع
از دیدهٔ من همی رود دمع

با درد و غمت به هر طرف بین
گردیده خراب خاطر جمع

وین غیرت عشق فکر غیرت
کرده ز حریم قلب ما قمع

بی نور رخت یقین بود خود
نه تاب خور بود نه خود لمع

با نار فراق این دلم سوخت
پروانه صفت ز روی چون شمع

بازآی بمحفل عنایت
تا قلب پریش وی شود جمع

بازآ در محفل رندان چو شمع
ای که میباشی ز ما پنهان چو شمع

ما به نار هجر جانها سوختیم
بازآ در دفع این هجران چو شمع

بر سر وقت گروه زنده دل
یار بازآ اندرین رندان چو شمع

شمع بر کف در حریم خلوتم
بازآ ای نوگل خندان چو شمع

ما درین وادی بمردیم از غمت
بر سرم بازآ درین میدان چو شمع

باری اندر کوی میخواران خود
بازآ ای روح و راحت جان چو شمع

در غمت بسکه علیجان میبرد
بازآ اندر سر بیجانش چو شمع

با همه زشتی زدربار تو رضا دارم طمع — گر جفا کردم به خود اما وفا دارم طمع

من نمیگویم که در دربار تو من کیستم — نیستم من نیستم من من عطا دارم طمع

صد شرر از خوف تو دارم بدل اما هنوز — با کمال خوف از نزدت رجا دارم طمع

با خطاهائی که من کردم زدرگاه تو عفو — با تمام سوز و درد و التجا دارم طمع

حالت قلبم چه گردم در کدورت میرود — از شعاع روی تو در دل ضیا دارم طمع

سوخت این کائنات امیدی بعضی اغراق — من ز ابر رحمت وی رانما دارم طمع

سائلم محتاج و مسکینم همه لقب ما را عدیم
لطف و احسان تو هر صبح و مسا دارم طمع

بسی مانده به قلب عاشقان داغ — ز زخم تیر آن باریک میان داغ

گذر کردم شبی در کوی مستان — چو خود دیدم به هر یک صد چنان داغ

عجب مانده بدیها داغ از عشق — که دارد لاله در گلستان داغ

ز درد عشق خلقی داغ دارند — از آن مانده به ماه آسمان داغ،

نهاد اندر روز اول از همه پیش — به قلب بو البشر اندر جنان داغ،

مرا خود طاقت تشریح این نیست — که در قلبم از آن مانده چه سان داغ،

به قلب بلبل و بر عارض گل — بود از عشق یار دلستان داغ،

به غمزه زد و بگذشت از بر من — نهان اندر دل من او نهان داغ

نه تنها داغ دارست دل عدیما
بود از عشق او در جسم و جان داغ

میرود اندر حلقه مایان دریغ — وه بری با خویشتن جسم و جان دریغ

آتش اندر خرمن ما در زدی — سوخت زلفان این قلبک بریان دریغ

دین براه عشق تو در باختیم — می بری از صد چو من ایمان دریغ

رخ نمایان کمی و بر هی دلم — باز رخ را میکنی پنهان دریغ

خنجر اندر ابرو و ناوک اندر مژه — میکنی از بهر این حیران دریغ

هیچکس چون من بعشقت مبتلا — نیست آخر اندرین میدان دریغ

عمر سید آخر بهجران بر سرم — نیستی آخر تو گل خندان دریغ

وین عنان عقل و هوشم از کف — بردی و خوش میبری آسان دریغ

ایکه با وصلت علی ما خو گرفت — افگنی ویرا تو در هجران دریغ

با غمت من ز غم شدم فارغ — هم بغم هم ز الم شدم فارغ

یکدم از تو که تا زدم من دم — زان دم تو زدم شدم فارغ

تا که خوردم ز لعل تو جامی — از خمارش ز چشم شدم فارغ

تا سپردم حساب خود با تو — از همه بیش و کم شدم فارغ

شمع رویت بچشم تا دیدم — زان شعاع از ظلم شدم فارغ

تا که اقرار با تو آوردم — از خیال عدم شدم فارغ

تا زدم تیغ لا بر غیر — از همه لا و لم شدم فارغ

تا بلی در ازل سرودم من — تا ابد از نعم شدم فارغ

در حریم طواف تا کردم — از طواف حرم شدم فارغ

تا شدم من بروی تو چون لال — از کلام و کلم شدم فارغ

تا که کردم به گلشنت من جا — از بهشت و ارم شدم فارغ

تا بیادت ز خود شدم بیخود — من ز خود دمبدم شدم فارغ

تا عدیمی لقب بنامم شد
در عدم از عدم شدم فارغ

ای ز یادتست اندر جان فروغ — [illegible] ز رویت یافت هر بستان فروغ
از فروغ گلشن حسن تو گل — یافت عطر و سنبل و ریحان فروغ
تا قدم بگذاشتی در شهر دل — یافت از وی این دل ویران فروغ
جلوه گردی تو تا اندر جهان — عقل و دین یابید با ایمان فروغ
پرتوی بر خاک تا انداختی — بین که زان یابید این انسان فروغ
از فروغ جلوهٔ رخسار تو — شش جهت یابید با ارکان فروغ
تا شرار از روت در عالم فتاد — لعل و زر یابید اندر کان فروغ
در حریم میکده اندر غمت — یافت باده در کف رندان فروغ

بر دل زار عدیما ای صنم
در رسید از گرد آن دامان فروغ

عارض زیبای جانان است آیا این صحن باغ — پرتو خورشید تابان است یا روشن چراغ
روضهٔ رضوان بود یا اینکه شهر دلبرست — صحن باغ ارم یا اینکه دیگر باغ و راغ
سنبل تر یا سمن یا اینکه آن زلف نگار — نافهٔ آهوی چین یا این بود خوی زاغ
خنجر نازست یا مژگان و یا این تیر مرگ — یا خدنگ جانستان یا این بود در سینه داغ
ماه تابان یا که باشد این فروغ روی دوست — زلف او افتاده بر رخ یا که مه در زیر زاغ
دل ز دستم رفته یا خود نیست در بر دلبرم — یا که من گم گشته‌ام یا اینکه زو دارم سراغ

یاد او دارم عدیما یا که یاد خویشتن
یا ز یاد روی او دارم ز یاد خود فراغ

در غمت این مایهٔ جان شد ز کف ــ عقل و روح و دین و ایمان شد ز کف
رفت در غمهات این دارائیم ــ سیم و زر این گوهر کان شد ز کف
آن ز کف شد در غمت هم رفت این ــ در غمت هم این و هم آن شد ز کف
تا که در دام تو دل دادم به غم ــ در غمت این عمر مایان شد ز کف
تا ز لعلت در کفم پیمانه شد ــ در سر پیمانه پیمان شد ز کف
درد هجران تو شد تا در مزید ــ بی تو در این درد درمان شد ز کف
تا به عشقت ما گرفتار آمدیم ــ زان تمنا جمله ارمان شد ز کف
آنچه اندر کف ز غوغای جهان ــ بود در عشق تو آسان شد ز کف

تا عدیم این سوز و سودای تو دید
در سر سودات سامان شد ز کف

ترا هر لحظه این دل میکند وصف ــ اگرچه خود نه کامل میکند وصف
جهان واصف ترا باشد همیشه ــ ترا عالی و سافل میکند وصف
ترا ای ماه تابان در همه جا ــ همیشه آب هم گل میکند وصف
بهر بزمی که سر خوش می درائی ــ ترا آن دار و منزل میکند وصف
بهر یک گوشه اندر کنج خلوت ــ ترا آگاه و غافل میکند وصف
ترا اندر میانه آشکارا ــ همیشه قلب مائل میکند وصف
همه وصف ترا گویند هر دم ــ ترا این پای در گل میکند وصف
ترا واصف بخوبی مهر هم مه ــ ترا هم بحر و ساحل میکند وصف
فلک واصف ملک هم از برائیت ــ ترا مجهول و جاهل میکند وصف
نه وصفت میکند تنها عدیما ــ ترا حسن و شمائل میکند وصف

مهر تو سرمایهٔ عز و شرف
شد رضای خاطرت اصل هدف

همچنین دردانهٔ اندر جهان
هیچ غواصی نیاورد به کف

از شمال و ز صبا و ز نسیم
قاصد خوش کن روان از هر طرف

تا طرفدار غمت دردیت شدم
شد ز جانم جمله غمها برطرف

کی ز دست دشمنان مانم امین
گر نگیرد لطف تو ام در کنف

از صراط المستقیم بوی نبات فلات
هر که شد از راه عشقت منحرف

خواب آن مخمور کو با یاد تست
دارد از زهد مرائی صد شرف

جان فدایت گر نمودم باک نیست
بیش دُر کی یاد سازم از خزف

خواستم تا بار غم دور فکنم
نعره زد فصلت که خذها لا تخف

تا که اندر زلف تو افتاد چین
کار ما چین تا بچین شد مختلف

دست تا اندر سر زلفت زدم
کار ما افکار ما یان شد لهف

نیست جز اندوه تو اندر دلم
نیست اندر جانم از تو جز اسف

از متاع دو جهان اندر نظر
نیست جز وصلت علی ما را هدف

مرا این عمر در غم میرود حیف
زمان از کف بماتم میرود حیف

زمانم می نسازد همدمی وه
مرا از دست همدم میرود حیف

مروت هم نمیباشد به دنیا
وفا رفت و حیا هم میرود حیف

جهاندار جهان از این جهان شد
ازین ویرانه آدم میرود حیف

نسیم خوشدلی از ما شد … نه
مرا این وقت خرم میرود حیف

چرا می در حرم بنهاده یارا
انیس و دوست محرم میرود حیف

ازین محنت زهرم بود جام | چو بینیم از میان جسم میرود حیف
فریب غول هر دم میخورد نفس | خرد مندان ز عالم میرود حیف

مرا اندر دل و جان ای علی جان
جفا زان زلف بر جسم میرود حیف

خاطرم گشته پریشان واسف | سوخت از غم قلب حیران واسف
خشک شد اندر میان کشت امید | نیست هم یک قطره باران واسف
خود کسی نبود که تا عالم کند | عالمی خود گشت ویران واسف
گبر را بنگر که مرد مؤمنی | میکند بر خویش سلطان واسف
دیو را از فرط غفلت خلق دون | میکنند بر خود سلیمان واسف
آنچه با آدم به آدم میکند | هیچ نکند هیچ شیطان واسف
آنکه او هر دم دم از پیمانه زد | نیست ویرا هیچ پیمان واسف
گشته ها افتاد اندر این میان | نیست هم یک مرد میدان واسف
میشود هر لحظه برپا محفلی | نیست هم یک حرف عرفان واسف
نوح خود کو تا که تا اینجا رسد | رفت یک عالم به طوفان واسف
قصهٔ سودا و این سوز مرا | نیست آخر هیچ پایان واسف
دل ز درد عشق از کف شد مرا | جان ما را سوخت هجران واسف

واسف هر دم واسف گو تا به عدم
هر زمان از دور دوران واسف

گرفته صیت حسنت قاف تا قاف | ترا خود حسن خوبت گشته وصاف
دران محفل که تو رخ برفروزی | کجا از حسن خوبان زنند لاف

معنبر از شمیم زلف تو جان ‌‌ ‌ معطر از خم گیسوت اطراف
بجز سودا و سوز عشقت ایدوست ‌ ‌ خیال غیر شد از سینه ام صاف
درین دعوی که هر دم فتنه بار است ‌ ‌ مرا این فتنهٔ چشمت بود کاف
برای این غم و دردی که دارم ‌ ‌ لب لعل تو تنها میبود شاف

عدیما را همین عزت بود بس
که در هر لحظه از حسنت زند لاف

ترا جور و جفا ای یار لایق ‌ ‌ مرا خونبهای یار لایق
ترا خود ناز لایق با نزاکت ‌ ‌ مرا خود در غمت آه و ناله لایق
ترا لایق بر آن خال هندو ‌ ‌ مرا زان خال خود زنار لایق
ترا هر بار لایق یک کرشمه ‌ ‌ مرا خود جان عوض فی کار لایق
ترا خود هست لایق حسن زیبا ‌ ‌ مرا جان و دل افگار لایق
ترا لایق همیشه پیچ گیسو ‌ ‌ مرا خود پیچ اندر کار لایق
ترا خوبان لایق دلربائی ‌ ‌ مرا نالهای گوهربار لایق
ترا اندر لبی لایق ملاحی ‌ ‌ مرا زان شوق لب گفتار لایق

ترا لایق سخن با من عدیما
مرا خود وصف آن رخسار لایق

عجائب گوهر یکتائی ای عشق ‌ ‌ بلای خلق یا از مائی ای عشق
غمی یا آفتی یا اینه فتنه ‌ ‌ شغب یا شور یا غوغای ای عشق
زیان یا سود یا سود و زیانی ‌ ‌ و یا زین هر دو بیرون بالای ای عشق
جنون یا عقل یا خود هسته صفرا ‌ ‌ مرض یا رنج یا سودای ای عشق

الم یا اینکه ماتم یا که اندوه
جدا از ما و یا با مایی ای عشق

دمی یا همدمی یا همدمی دم
و یا تو رنج جان فرسای ای عشق

میی یا مطربی یا ساز و آواز
نمی یا قطره یا دریایی ای عشق

چمن یا باغ یا خود بوستانی
گلی یا لالهٔ صحرایی ای عشق

سبو یا ساغری یا خود صراحی
و یا تو بادهٔ صهبایی ای عشق

شراب ناب و شاهد یا که خود شمع
ز جانی یا که تو بیجایی ای عشق

سنانی یا خنجری یا تیغ یا تیر
تو قاتل یا به قتل مایی ای عشق

تو خاک و بادی یا خود آب و آتش
و یا بیرون ازین اشیایی ای عشق

عدیم از تست یا تو از عدیمی
و یا ما از تو تو از مایی ای عشق

مرا هم بس بدنیا این غم عشق
مرا هم بس بود نی ماتم عشق

بدست عشق دادم بیش و کم کم
بود بس هم مرا بیش و کم عشق

دمی در عشق سر بردن مرا بس
مرا از عشق بس هم یکدم عشق

حدیث عشق بس از جمله ما را
ز دو عالم مرا بس عالم عشق

برا عشق بس هم جانسپاری
مرا بس یک قدم در مقدم عشق

شراب عشق از هر بادهٔ من بس
مرا خود بس بدنیا زمزم عشق

عدم را از عشق وی الم بس
مرا یکقطره بس از قلزم عشق

بتار زلف تو گشتم معلق
من اندر قید و تو بی قید مطلق

ز تو هم یاد تو هست آرزویم
نموده جانان من این آرزو حق

مرا جز از فنا خود چاره نیست ‌ ‌ بجو در بحر غمت افتاده زورق

من آن رندم که بر افراشتم من ‌ ‌ بنام نیک تو هر گوشه بیرق

نما و نشو اندر این سر انیت ‌ ‌ تو شاهد باش کردیش مطلق

زدم سر در حریم بیخودی باز ‌ ‌ ز خود بیخود گشته جام مروق

ز سوز و درد عشقت در نگاهم ‌ ‌ نمانده جز سیاهی ابرخ و ابلق

بجز تو نیست مارا مقصدی خود ‌ ‌ مرا این گفته میباشد موثق

کشیدم من ز سر اندر هویت ‌ ‌ ز فرط بیخودی این دلق ازرق

بحقت اینکه اندر شیوهٔ عشق ‌ ‌ سراسر گفتهٔ من هست برحق

چو شد انشاد شعر اندر مدحت
کلام این عدیما یافت رونق

مرا بار غمت بر دوش لایق ‌ ‌ نشان بندگی در گوش لایق

به پیش خط و خال عارض تو ‌ ‌ خط خوبان همه مغشوش لایق

ز نار عشقت ای ماه دو هفته ‌ ‌ مرا این دیگ دل در جوش لایق

ز چشم آن رقیب دیو سیرت ‌ ‌ رخت را از حیا روپوش لایق

به بزم عشرت و میخانهٔ عشق ‌ ‌ لبت لعل تو گل مینوش لایق

شکر ریزی چو تو از کام شیرین ‌ ‌ جهان یکسر همه خاموش لایق

چو باشد مست آن دو چشم مستت ‌ ‌ سرم مست و دلم مدهوش لایق

ز دیبای جمال و اطلس بخت ‌ ‌ ترا آن سیمتن گلپوش لایق

مرا در هجر این بادهٔ غم ‌ ‌ بیادت ای پری نوش لایق

خیال قد و بالای تو ایدوست ‌ ‌ مرا در لوح دل منقوش لایق

مرا سودات ای سلطان خوبان | به هجران همره و همدوش لایق

عدیما را میان بستر مرگ
خمت همراز و همسر آغوش لایق

من زنم این تیغ بر فرق فراق | ایکه جانم سوخت این زرق فراق
بکشمش یا اینکه بکشم خویشتن | یا فرستم غرب این شرق فراق
برکشم دامن گریبان گیرمش | ایکه شد این خرقه ام خرق فراق
غرق فرقت این فراق آخر کنم | چون فراقم کرد خود غرق فراق
در زنم این آتش اندر سینه اش | گشت چون این سینه ام حرق فراق
من فراق از این فراق آورده ام | می بیرم بعد ازین عرق فراق

هر زمان از فرط مستی این عدیم
در زند خود برق بر برق فراق

غارت گر دل من هر دم زده و نزدیک | غم را همی کند او بر قلب زار تحریک
تنها زما نبرده دل را نگار شیرین | دل ای بسی ربوده از دست ترک تاجیک
در قید خود نه تنها ما را کشیده آخر | با تیغ وی مسخر گشته همه ممالیک
اندر فضای سینه از درد و غصه و غم | گشته زهر طرف جمع مانند کومه ریگ
جان را ز دست ما برد جانان به نیم خنده | با ما ره وفا را یکدم نکرده تسلیک
دوری گزیند آن مه از جا و حشمت خود | از ما و ضد چو ما ها هر چند تو هیم نزدیک
عمریست در فراقش ما عمر سر نمودیم | عهدیست که زخم داریم از ضرب تیغ تفلیک
از بسکه بار غمها بر من شده سرازیر | آید به بینش چشمم خورشید چو شام تاریک
این سینه عدیما از عشق و آتش عشق | هر دم همی بجوشد اندر میان چون دیگ

بجانِ تو که کردم من ز جان ترک
جهان جان وهم جانِ جهانی
چو دیدم در فشان لعل لبت
چو گشتم آشنا با این غمت من
به سودای سر زلف تو تا سود
به پیش روت تا من سجده بردم
به این غوغا چو در عشقت شدم در
رزدم تا من خیال آن لب لعل

بپای جانت ای آرام جان ترک
ترا جان دیده ام کردم جهان ترک
در و در ر دآ کردم رایگان ترک
غم و دردم همه کردم نهان ترک
نمودم کرده ام سود و زیان ترک
نمودم سجده در پیش بتان ترک
وز آن غوغا نمودم این و آن ترک
بیادی او نمودم جسم و جان ترک

تو ما چون سرو کردی یک خرامی
عدم کرد فکر ارغوان ترک

غم و دردت نصیب جان غمناک
خیالات و هوسهای پیاپی
بغمهای تو کردم صرف عمرم
من آن رندم که اندر دهر زمانی
ید تقدیر اندر صفحه دل
فغان و ناله‌های آتشینم
جمالت برترست از مدح و توصیف
به غمزه دل ز دستم بردی ای شوخ
به استغنا و ناز و هم متانت
ز تیغ آن خم ابروی خونخوار

ز دست غم گریبان گشته صد چاک
ز عشقت شد بلوح سینه ام پاک
برم با خود غم عشق تو در خاک
کشم این بار غم با خوی قزاک
نموده نقش محبت همچو حکاک
عجب نبود رود در هفت افلاک
کمالت همچو فزون از حد ادراک
به عشوه جان بری ای ترک بیباک
نه من دیدم نه کس در کره خاک
نمودی قلب صد جا همچو من چاک

زغم‌ها خون دل من را بتو قوت
زمانم می بریزم بر سرم خاک

شرر زد نار عشقت در وجودم
همیسوزم مثال خار و خاشاک

علیم در دل هوس دیدار دارد
بیا یا بس همین قلب هوسناک

نسازم هیچگه این کار را ترک
غم و سودای آن دلدار را ترک

قسم تا چرخ گردون هست بر پای
نسازم ترک یار و یار را ترک

مرا تا کام سازد کامگاری
نه کام وی نسازم کار را ترک

دمم تا همدمی سازد دمی خود
نسازم همدم همکار را ترک

درین ماتم سراپا من محالست
که سازم ناله‌های زار را ترک

محالست اینکه سازد عاشق زار
بوصفش لحظهٔ گفتار را ترک

نگوید ترک گل یک لحظه بلبل
نه مجنون دامن کهسار را ترک

نه خود ترک کرم حاتم نماید
نه غازی لحظهٔ پیکار را ترک

نه دل گوید زمانی ترک دلبر
نه ساقی دامن تجار را ترک

چو اندر دار غیرتش نیست دیار
نسازم دار و هم دیار را ترک

ببینی چشم پروانه محالست
که سازد سوختن در نار را ترک

نه عاشق ترک گوید کوی معشوق
نه منصور آن طناب دار را ترک

نه مؤمن مینماید ترک مسجد
نه هندو میکند زنار را ترک

نسازد ترک جام و باده مستان
نه سائل کوچه و بازار را ترک

علیما مینماید سخت دشوار
که سازم یکدم آن یار را ترک

بازنینان را بدیدم یک بیک — کس چو تو چشم ندیده با نمک

نسخ گشته حسن خوبان پیش تو — همچنانکه نقد ناسره پیش محک

در جهان چون تو بتی کم دیده ام — گرچه دیدم روم و فارس بعلبک

می نماید جان و دل هر گوشه سیر — تاکه یابند از تو درجائی درک

ور نمی بینی تو بنشیم که بین — ور نمی بینی تو هم از کم کمک

باز با ما نرد میباز دغمت — گاهی چار و گاه سه که دو و یک

بسکه در نزدت تهیدست آمدم — می سزد ز اکرام تو ما را کمک

تیغ حسنت گشته عالم گیر باز — مرحبا ای روح و ریحان نجک لک

می طپد ما را عدیما جا و دل
در میان نجسه های چن سمک

الا ای ساربان بربند محمل — که عزم کوی دلبر کرده است دل

به سوی کوی او با شوق بتیا — شتابان شو که دل گردید مائل

اگرچه قصد دل اندر کف تست — مشو از منزل مقصود غافل

به یا منزل جانان فرو کش — زمام ناقه لا ای مرد عاقل

بیا ساقی بده یک جام سرشار — که تا نوشم ز داید زنگ از دل

ز عشقش خود بخود شکسته بالم — مرا زین بیش مارا سنگ بر دل

چه استغناست یارب دلبران را — که با دلدادگان نبوند مائل

چه بیجهاست راه عشق جانکاه — که هر چند میروی دور است منزل

خدارا واعظا مدهم پند — که پند نشد تحصیل حاصل

کسی در دیر فانی هیچ نیست — که نوشد هر زمان خونابه دل

عدیما راز عشق نهفته پوشش
نباشد جز ز غمها چیزی حاصل

این دل بیاد جانان گشته ز خویش غافل — وی را بجز غم او خود نیست چیزی حاصل

کی ترک سازد این دل ذیل نگار از چنگ — آسان و مفت آخر با گفت و قول عاذل

دوشینم بگوش آمد از یمن باد این راز — هر کس ز خود برون شد میدان که گشت واصل

باشد روا درین شهر چند ز در سو غمها — گردد بجان زارم از کوی دوست نازل

در عهد دوست دائم پابند و پابجاییم — باشد ز عهد آن روز برآید این دل

نقصان مایه اینجا دائم ضرر نباشد — تا تخم کس نیفشاند هرگز نزاید حاصل

بر این امید آخر استاده ام در اینجا — باشد که روزی این سو سازد ز لطف منزل

عمریم ز اشتیاقش و حسرت ازین کار — سنگ فراق هر دم کوبد ز ما بر دل

حقا که در زمانه مهر و وفا نمانده است
مارست ایعدیما زین کار داغ بر دل

با تو خواهم که عرض سازم حال — گر شود روزیم چنین اقبال

ناله سازم ز هجر در نزدت — رست آید اگر مرا این فال

در میان آرم اندکی با تو — از غمی گر بود ز گفت مجال

وانمایم به صد ادب بپیشت — غصه و درد و رنج چندین سال

رمزی از درد دل بتو گوییم — کز غم تو شدست مالامال

در نشینیم ساعتی با هم — قصهٔ عشق را کنیم دنبال

نکته با خویش و خویشتن گوییم — در شب و روز و هفته ماه و سال

کام از یکدگر کنیم حاصل — خارج از هر خیال و قیل و قال

لحظهٔ بنده را اجازت ده / تا شود او به نزد تو قوال

گاهی در بزم خود چه میگردد / گر بخوانی مرا به لفظ تعال

خوش بود عمر با تو سر بردن / گر گذارد زمان بدین منوال

خار کویت مرا ز گل خوش تر / آید اندر نظر بفکر حال

کس مثال عدیم با خوبی
نقد حسن ترا نشد دلال

چو با زلف تو دل گردید مائل / ز کار و بار دنیا گشت عاطل

کشید از بزم عشرت هر دو پا را / بکنج نامرادی کرد منزل

قدم زد بیخود اندر کام افعی / ز عشقت چون ز خود گردید غافل

بجان خود خرید اندوه و غم را / بسویت چونکه دل را بست محمل

چو جام عشق از لعل تو نوشید / وداع از غیر تو بنمود کامل

بصد جا شوق چندین بار غم را / بدوش خویشتن گردید حامل

چو استغنای تو از حد فزون شد / ورا شد درد جا بر درد حاصل

به امید زکات حسنت ای شوخ / نشستا اندر درت مانند سائل

چه نازست اینکه این مجروح غم را / نسازی مرهمی ای یار عاقل

غرور حسن ای دلدار بگذار / خدا را یک نگاهی با اسافل

ترا ناز و عدیما را نیاز است
چه خوش این دو اگر گردد مقابل

ز تو بنیاد هستی گشته برجا / زبان وصفها در مدحت لال

کتاب عشق را نام تو زیور / ز نامت مرغ جان را شد پر و بال

ز فکرت در تحیر خلق عالم — ز ذکرت یافت عارف وجد و هم حال

خرد بگرفت از تو مایهٔ هوش — جهان گیرند از تو درس اعمال

بناء مهر را هم تو نمودی — دموع دیده را کردی تو سیال

به بزم خاص خود مستان میکش — بیادت هر زمان باشند قوال

لواء دلبری برپا تو کردی — رواق عشق از تو یافت اکمال

سواد دیده را بینا نمودی — طراز خامه را دادی تو اجلال

عدیما را ز غم نالان تو کردی
عطا کردی بخوبان خط و هم خال

ز تو دارم هزاران داغ بر دل — مرا هم نیست جز غم چیزی حاصل

به جز عشقت ندارم کار و باری — همه کارم بجز از عشق باطل

به وادی جنون هر دم کنم رو — چو بایادت شوم از خویش غافل

براه عشق از کف شد عنان هم — درین سودا عجب دادم تو دل

میان خاک و خون زان تیغ ابرو — طپید جانم چو مرغ نیمه بسمل

به سوی کوی تو افتان و خیزان — همی سازیم ما این طی منزل

خوشا وقتی پس از رنج فراوان — نهد این کاروان در کوت محمل

بدین مهجوری و این نامرادی — ز کامت کی شود خود کام حاصل

عدیما را ز غم جان بر لب آمد
خدا را کار وی را ساز کامل

خون ز دیده میرود چون رود نیل — در غمت ای ماه بی مثل و مثیل

هر چه در خوبان نظر انداختم — ای پری پیکر چو تو کم دیده عدیل

در میان آتش عشقت درم | با کمال جانفشانی چون خلیل
نیست خود مدح تو گنجا در زبان | یا که آید در آن با این قال وقیل
در جهان هم نیست یک دلداده | همچو من با تیغ ابرویت قتیل
چشم من از غیر خود ببرید شد | تا که چشم دید چشمت را کحیل
گر شوی نزدیک با من یکقدم | میشوم من دور از خود صد میل
باز آ بنگر که اندر مقدمت | خون خود را در رهت کردم سبیل
در همان وادی که عاشق یا خلد | پر همی سوزد در آنجا جبرئیل
ای دلیل عشق اندر راه عشق | من نخواهم جز تو در عشقت دلیل

فی هواک قد مضت عمر العدیم
یا جمیل الوجه یا وجه الجمیل

گر به بستان بگذری گردد گل رعنا خجل | سرو اگر بیند قدت گردد ز سر تا پا خجل
ور به نطق آید لب لعلت به هنگام طرب | طوطی از گفتار ماند میشود مینا خجل
پرتو رویت اگر افتد به بازار جهان | دور نبود گر شود مه پیش آن سیما خجل
طره موی تو دارد بوی مشک یا عبیر | نی غلط گفتم از آن شد عنبر سارا خجل
گر ببیند ماهرویان طلعت خوب ترا | لاف خوبی میکنند گردند همه یکجا خجل
دائم از آن خال زیبا که دارد بر جبین | طعنه بر هندو زنی ترکان شوند هر جا خجل
لعل نوشینت کجا با مل برابر میکنم | مل ز مخبر زانکه حجت هم بود الا خجل
اینکه اندر کوچه عشق و هوس بازی تو | گشته اندر یاد وصفت این دل شیدا خجل

از خجالت سر به پیش افکنده میدارد عدیم
بهر چه گشته چون عدیما پیش تو صد جا خجل

از غیرت تو غیرت هرگز نمیشناسم — هردم بجانم از غیر از غیرت هراسم

در شیوهٔ محبت گر با تو جان نبازم — حقا که در ره عشق در عشق ناسپاسم

روز به عشق دل را بیخویش در سپارم — جز عشق و جز غم عشق چیزی نمیشناسم

در خلوت که حالی با عشق گشتم از خود — غمقم در امیانه خوش خفیه داد کاسم

جز راه میکند خود را دگر اگر من — یک خطوه پا گذارم حقا که بی اساسم

فکر و خیالات از دل آرام و صبر برده — خور برده خواب را هم هم برده انعاسم

هردم ز تو غم نو بر جان چو می ببینم — اندر غم تو جانا هردم به اندر آسم

گاه حصار آمد در گشت زار عمرم — ابر دو خوش بود گر گرد دو بخت داسم

تا من فریب چشمت خوردم بدل فریبی — هرگز فریب دهم بلا بدوغ و ماسم

من آن نیم که با تو یادم ز من من از من — آنم ترا من از خود خود را ز تو شناسم

ناوک گشودی آخر از غمزه بر علایا
جانا بناوک چشم کندی عجب اساسم

بدل داغ تمنائی تو دارم — به سینه سوز و سودای تو دارم

ز غوغای جهان یکسو نشستم — بجان خویش غوغای تو دارم

چو شمع تو قسم تا زنده باشم — سخن از حسن زیبای تو دارم

نه پیچم سر ز فرمان تو اید دوست — بهر جایم تولائی تو دارم

ازان جائی که سردار جهانی — سر خود با کف پائی تو دارم

زلیخا وار با صد بی نوائی — میان کلبه آوائی تو دارم

درین محنت سرا بنگر که امروز — هوائی وصل فردائی تو دارم

چو طوق بندگی هردم بگردن — دو زلفین سمن سائی تو دارم

عدیما گرچه بی پرواست با غیر
قسم با تو که پروای تو دارم

باز آ به بزم مایان از لطف شوخ تو بهم — بردار برقع از رخ حیران نما تو عالم
برخیز تا که خوبان در پات جان فشانند — بنشین که خوبرویان بیشت شوند درهم
بر پا نمای شوخ هنگامهٔ نواز عشق — درکش بدام خود باز دیو و پری و آدم
بفراز قد تو یکبار در گلشن زمانه — تا اینکه سیم قدان از حسن کم زنند دم
حقا به گلبن حسن چشم زمان ندیدست — چون تو گلی بخوبی رسته بوجه اقوم
زآفات دهر دائم دائم امین بماند — آنکس که دامنت را بگرفت بچنگ محکم
نبود ز مهر این دور ای مه اگر تو بارے — بینی نه زخم عاشق با دست خویش مرهم
بر اوج سر برآرد در محضر خلائق — هر کو که کرد قد را پیش تو از ادب خم
با دلبری نه تنها از ما تو دل ربودی — کردی به تیغ حسنت جانا جهان مسلم
بیشت نه خلق قربان جان را همی نمایند — قربانت جان خلقان هم جان این گدا هم

چشم عدیم هرگز چون تو گلی ندیده
هر چند بود او سیر در دور و پیش عالم

بیا بگذر درین محفل که نزدت کار جان سازیم — زیمن دولت وصلت بخود کار جهان سازیم
عطا فرما بر ندانت بدست خویشتن جامی — که ما این می پرستی را بمردم ما عیان سازیم
مطیع امر و فرمانیم ندانیم سرکشی هرگز — به فرما هر چه میدانی که ما ما را همان سازیم
دمی بنشین که تا با چشم دعوی را خوشت پیدا سازیم — بیا شو در پی دعوی که تا نسخ بتان سازیم
اجازت ده که با مژگان بروبیم خاک درگاهت — ز سیل اشک خود بیشت یکی رو رو روان سازیم
بیفشان زلف را تا ما فشانیم دست از عالم — کمند افگن بدور ما که تا خود را رمان سازیم

نمیخواهیم بجز از توانیی با غم و درد دم | همان بهتر که تا از تو بنیز توفغان سازیم
ز قاصد رشک میدارم که تا بیند ترا یی ما | صبا را زاسیب سوی بت بجای وی آن سازیم
زمان ما به سر بردیم به هجرت ای پری پیکر | خوشا روزی که در کویت ز شوق دل مکان گیریم
چو بخت اندر سرم بازا که تا از رخ چون ماه | دو تا بخت خود جانا بروی تو جوان سازیم

عدو را همیدانم همی بینی بخت خود
غلط باشد که ما خود را بجهت بد گمان سازیم

بتی برده عنان دل ز دستم | که در عشقش همیشه گیج و مستم
ز چشمانش نمودم باده نوشی | که دیرامی پرست و می پرستم
به پیشانی بباد خال آن شوخ | مثال هندوان زنار بستم
نسازم ترک آن باریک میانه | اگرچه از میان او کرد مستم
به پیشش سجده می آرم بهر دم | اگرچه خلق گویند بت پرستم
به خون دل بشستم جان خود را | به سوی کوی او احرام بستم
اگرچه ناتوانم کرده غمها | ولی با یاد او من زنده هستم
چو دل بستم به پیچ طرهٔ او | ز راه پیچیدم و از خود گسستم

همیگوید عدیما کان دلارام
بیاد نگاهت کرده شکستم

به میخانه دلا بگذر که تا نور خدا بینیم | ز شرب بادهٔ صافی همه خود را صفا بینیم
ز بر رخت ریا یکدم ببیند از بیم از مستی | شویم یکسر ز خود غافل که تا صدق و صفا بینیم
به تیغ شرع برداریم سر این نفس سرکش | بود گر لطف حق یاری بخود را خدا بینیم
در این وادی علمها را نماند زینت و تابی | بیا تا بگذریم زینجا عمل را بی ریا بینیم

نمی شاید بسر بردن همین عمر کم اندر غم
بیا کاری بکن ایدل که غم از خود جدا بینیم

بیا تا بشکنیم باری عناصر را همه سورت
زفضل این عمل شاید بخود نشو و نما بینیم

خزیم گر دل شب آمی امید است تا بسر گردم
زمین میکشان خواهیم فنا گشته بقا بینیم

ازین می دیده اند عالم حیات جسم و جان با خود
بیا همچو سبزه خوران که تا رنگ و بها بینیم

هنرها هر کجا آخر بود ضمن خرد مخفی
خرد بنگر سخن بجا آخر که تا در جان ضیا بینیم

مخور می را نهان از ما تو ای ساقی لب شکر
بیا هم جرعه بخشا که تا علم و ذکا بینیم

عدیما هستی دوران بهفته مقصد دارد
همی باشد مرا مقصد که وی را برملا بینیم

باز ما بردیم رخت خویش را اندر عدم
کاروان هستی ما می زندان سوی قدم

ایکه یار زندان جفاها را روا میداشتی
بار دیگر باز بین شان را تا آن چشم کرم

درد عشق تو نیست وعده ام اهل آن است
ایکه در دلها خیالت خود بخود گشته رقم

باز اندر سر من ایکه در هجران تو
اشک خونینم روانه میشود هر سو چو یم

خوش بود در دیده عاشق اگر باشی ز لطف
تو بیا سازی غبارت یا ای دفع ظلم

جرعه گر نوشی من سازی برآرم سر ز اوج
باک نبود گر شوم من اندرین ره متهم

در حدیث عشق و دعوی محبت پیش تو
آمده این جان و دل چونکه تو میباشی حکم

جز سر تسلیم خوبان را نباشد هیچ راه
اندر آنجائی که در دعوی برافرازی علم

ای مسیحا در کجائی تا که گیری دست من
باد جانبخش خود ساز خلاصم زین سقم

صد هزاران طعنه اغیار اگر هم بر سر است
چونکه لطفت شامل حالست ما را از چه غم

گرچه دشمن خوار می بیند مرا اندر جهان
باک نبود گر عدیما تو بینی محترم

بزنجیر زلفت اسیرم
بجز زلفت که باشد دستگیرم

بیادت نوجوانم تا که باشم
اگرچه ساخت هجرانت تو پیرم

بروی تو گرچه لالم از تکلم
ولی وصف ترا نیکو دبیرم

بدرد تو اندرین کنج قناعت
ز مشغولی دنیا گوشه گیرم

بیا ای همنشین قلب ناشاد
که تا در پیش پایت خوش بمیرم

مرا عشق تو از پا تا به سر سوخت
نباشد بعد ازین بیم از سعیرم

چو بینم مست و شادان من بروی ت
حرامم باد گر من باده گیرم

مرا خود فتنه از چشمت بود بس
ز مژگانت مزن جانا به تیرم

قسم خوردم که بی لعل تو باده
ز دست ساقی محفل نگیرم

به سودای تو در سودا چنانم
که نبود یاد خلد و جوی شیرم

ز عشقت دولتی اندوختم باز
که شاهان در نظر آید فقیرم

ترا شهباز دستم ای شهنشاه
نگر صید توام که صید گیرم

عدیمم در کفم جز نیستی نیست
مرا بپذیر با نقد حقیرم

ترا دیدم ز قید خود عجب یکباره بگسستم
بیاد فارغ از غمها درین غمخانه بنشستم

ازان فرصت لب لعلت که با ما بادهٔ پیمود
صراحی را زدم سنگی لب پیمانه بشکستم

چه میپرسی مرا از من چو با سودا درم آخر
چه میخوانی فسون بر من که من در یاد تو مستم

بیا زخم مغیلان بسی خوردم و بس دیدم
که چون تو گوهری شاید بیاید روز در دستم

چو دل [illegible] محبت را فرا خواند از دبستان
مرا خوانند جمعی میخواره گروهی نیز گویند مستم

بجز از نیستی ما را درین دکان متاعی نیست
خوشا کاین لطف عام تو دید از نیستی هستم

نه من تنها درین وادی دل و دین را ز کف دادم / بسی دلها بود از زلف بغمزه ترک اسیر مستم

بیا کردم مطرب دو شیون با غنا و نوای خود / یکی چنگ آر ز عشقت که شد دستار از دستم

بگویم ترک عشق آخر مرا با عشق پیمان است
ز عشقت ای نگارا همین عهد است که بر بستم

جهان را خود ثباتی نیست جهان بر ترک سر سازیم / ازین محنتکده ایدل بکوی او سفر سازیم

ازین وضع بسی ننگین بجان شرمنده میباشیم / بیا زین سادگی ما ما بخود کار دگر سازیم

دران بازار بی رنگی ندارد رنگ و بو قدری / بگو زین وضع رنگارنگ چسان آنسو گذر سازیم

وطن این مرغ وحشی را بلندی آشیان باشد / بیا ایدل که تا خود را ازان منزل خبر سازیم

حدیث درد عشق آخر بدفترها نمی گنجد / همان بهتر که تا ما این حکایت مختصر سازیم

هر آن سعیی که ما کردیم پی صورت خطر افزود / بیا یارا که تا با هم به معنی هم نظر سازیم

ادب در محفل رندان یقین ترک ادب باشد / عجب نبود اگر این جمله زیر و زبر سازیم

بخاطر یاران عجب امری شگرف آمد / طریق عشقبازی این بود این را اگر سازیم

سواد نامه را قدری اگر باشد بنام اوست / طراز نامه میباید بنام معتبر سازیم

بیا حلقه موئیش که افتد در کمر هر دم / همی باید که همچون او حلقه کمر سازیم

براه عشق عدیمارا عجب صاحب قدم دیدم
به تیر غمزه دلبر سزد جانش سپر سازیم

خوش بسر آمد کنون این دولتم / من بخلوت یار آمد خلوتم

هیچگه دستم چنین دولت نداد / کان عزیزم داد اکنون عزتم

حرمتش با جان و دل دارم همیش / آنکه داد از مقدمش این حرمتم

من ندانم تا چه بسپارم بدو / جز زجان با اینکه نبود قیمتم

آنچنان که می بباید قدر او
نیست میدانم که اندر قدرتم

یار دیدن یا که دیدن یار را
می فزاید نعمت اندر نعمتم

با چنین دولت که اندر سر مراست
هست حاصل حیرت اندر حیرتم

جز خیال روش اندرین ضمیر
خود نمی آید ز فرط غیرتم

مائل وهم سائل وهم قائلش
ایلدریا خود کنم از عظمتم

در کجا شد قاصد فرخنده ما از دیار
ایندل غمدیده را بار از آن شیرین کلام

آن نسیم خوش خبر اندر کجا باشد که تا
از حریم وی رساند نافه ام اندر مشام

کیست آن مطرب که تا با نغمه های ارغنون
بیخبر سازد بیادش خلق را از ننگ و نام

ساقی کار آزموده نو که بنماید مرا
در میان باده می عاشقان ماه تمام

می بود تا کوکب بختم برآید از افق
تا زیمن بخشش گردد همه کارم نظام

مامن لطفا و این دلدادگان خو کوی اوست
کی رسید روزی که تا گیرم در آن بقعه مقام

ما به او دلداده و بلکه همه رمش شدیم
خود کجا با شادمی زو هم شود حاصل مرام

راه نطق از ما بحیرت بسته از زیبا صنم
کی بود یکدم بما از مهر گردد همکلام

می بود کز لعل نوشینش به این تفسیده دل
در دهد یکجرعه یا یکقطره از آن لطف عام

دل بدام زلف او در قید همی باشد کجا
تا کجا جانم وی در آرد همچو دام در بند دام

جان ما پروانه آسا سوخت در نار فراق
نیست تا بخشد علیما سوختگانرا التیام

دور چشم بتان ایدل صد راز نهادیدم
در دیر شدم من دوش اسرار جهان دیدم

تا روی چو آمد در دیده درین خلوت
در خلوت خاص خود صد شور و فغان دیدم

در سیر گل و گلشن نامد بنظر ما را — آن صحنه که اندر چشم زان غنچه دهان دیدم

آن بزم که آن ساقی مستانه بدهی را — کم دیده کسی در خواب رازی که عیان دیدم

در عشق نه تنها دل خود را بسر انداخت — هر عضو که من دیدم باشور و فغان دیدم

وین قافله را پایان هرگز نشود منزل — تا دور زمان باقیست من جمله روان دیدم

هر چند که فرسنگ راندیم اندر پی مقصود — نه نامی از آن برده نی بار نشان دیدم

در دور می و باده در حلقهٔ مهرویان — تا دور زدم باری زان دور زمان دیدم

در دهر کسی چون عالم دید عدیما خود
آن فتنه که اندر چشم از چشم بتان دیدم

در حریم میکده با جام می دلداده ایم — در سر سودای می مایان عجب افتاده ایم

غم و رنجی که در این بجام می — فرحنا گفته بجان در بر دلش آماده ایم

در طریق عشق گه رندیم و گه رسوا بنام — گاهی اندر جمع رندان دل برندان داده ایم

گاهی منصوریم و گاهی ... تاج منبر — گاه سرداریم و گاهی سر بدار افتاده ایم

گه بیاد غم دل در هم و گه سبز و سرکشیم — گه پیاله بر کف و گاهی خمار از باده ایم

گه بدست غم دهیم دل از غم آن دلربا — گه کشیم پیمانهٔ غم گه ز غم آزاده ایم

گاهی مطرب گاه سازیم گاهی آواز طرب — گه مغنی گه رباب و گه بباب استاده ایم

گاه آهیم و گه آتش شویم خود باد و خاک — گه زمین زاده ایم و گه از آسمان افتاده ایم

گه جدا از خویشتن و گه با خویش یکجا شویم — گه امانت بار و گاهی حمل را بنهاده ایم

گه بیاد روی جانان مست و گه مدهوش می
گه عدیما خود لقب از رنگ و بو ساده ایم

دوش ساقی در بهانم داد جام — شد از آن جام بهون کارم تمام

بخته شد یکسر ازان پیمانه دل | آنچه بود اندر ضمیر از فکر خام
کرد ما را جمله با این ساز عشق | مطرب این بزم یکسر خود غلام
حق جزای خیر آن ساقی دهد | که همیشه باده ام بدهد به وام
هم این بانگ و این آوازنی | در نهانی میکند با ما کلام
ناله چنگ و هوای میکده | میکشد دلهای عالم را بدام
من سلامت بهر قاصد داده ام | صبر و طاقت چونکه زو گفت او سلام
غرق حیرت باده دو چشم آن صنم | کرد مستم باز زان دوشینه جام

من غلام عشق و آن معشوقه ام
ای عدیما در دو عالم والسلام

رند و شاهد باز و در میخانه مست سالهام | می خورم هر لحظه تا از می چه آید بر سرم
در نهادم ذوق می اندر ازل بسرشته اند | هم به می دلداده ام هم میبود می دلبرم
صحبت جام و صراحی خدمت رطل و ... | دوستدارم دوست دارم من بلای می بردرم
با باده فدا جان و دلم رهن قدح | میکنم پیمان سر پیمانه پیمان میبرم
از شراب ناب هر دم شیشه بر سر میکشم | دُرد آشامم به هر شام و به درد او درم
هم به پیش خم همیشه یارم به هر دم قائمم | میخورم از کوزه می وز بهر ساقی چاکرم
ور در سر سودای خم می بود هر دم خمار | خمر از خمخانه مینوشم ولی در کوثرم
شمع سوزانم ز دل شاهد همی گیرم به بر | گاهی در بر شاهد شاهد بود گه در برم

خدمت پیر مغانم میبود کار عدیم
می دهم جان را می هم می بجانم میخرم

ز درد عشق دائم داغ دارم | درین سودا عجب خوش ساز کارم

دلم از دست شد در یاد دلبر — به پیش یار غم جان می سپارم

ندارم همرهی جز محنت و غم — به هر وادی که من پا می گذارم

ز خاکم گشته ام با خاک یکسان — شدن خاک رهش هست افتخارم

بیادش شبنم آسا رفتم از خود — نباشد هیچگه جز او قرارم

به امیدش نهادم سر درین راه — خوشا روزی سرآید انتظارم

قدم در سنگلاخ غم زنم من — غم و دردش بود هر جا شعارم

به غمهایش مرا هر دم قسم باد — که اندر عشق وی جز غم ندارم

بیاد شمع رخسارش به هر دم — چو پروانه همیشه تن به نارم

چو من اندر غمش نالان بود خود — گلی که می زند سر از مزارم

عجب اندر غم وی دل سپردم
که جز از غم عدیما نیست کارم

سرو قد بازآ که سر در پیش قدت پا کنم — پا گذارم بر سر جیحون خود سر پیدا کنم

ای ضیا دیدگان بنشین میان دیده ام — تا زیمن مقدمت این دیده را بینا کنم

لمعه از حسن رخ بر طور دلها برفروز — تا چو موسی ید را بر مردمان بیضا کنم

بر مزن دامن که من از جهان برچیده ام — زلف را بفشان که تا شوری ز نو برپا کنم

در حریم دل گذر کن دور از دلها مرو — تا ز وصلت جان و دل را جملگی احیا کنم

در نشین با ما دمی ای همنشین دل — تا دلی با هم ز دست و دلبری پیدا کنم

بگذر اندر شهر مشتاقان بمشتاقی و می — تا که من در شوق آن روی یک دما غوغا کنم

دل بجلوه یا که دل از قبضه ام آن شتابیه بر — در نشین در چشم من تا چشم بهر جا کنم

بعد ازین خواهم که گردم دور از آفت — راه مجنون را گرفته سیر در صحرا کنم

سروش از عشق می آید بگوشم | که اینک میرسد آن باده نوشم
بیا ای عشق دستم گیر امشب | گزین آوازه رفت از دست هوشم
اجازت ده دمی ای عشق ما را | که این دلق ریا را می فروشم
بیا ای می فروش بزم رندان | بده جامی که تا آرد خروشم
گذارم پا به فرق افسر و تاج | ز فرط عشق چشم از خلق پوشم
رسانم من نوای عشق هر جا | گهی از عشق سوزم گه بجوشم
ببازار بتان باری در آیم | دیا گیرم بتی یا بت فروشم
خوشا وقتی که یار بتگر آید | نه من مانم نه بت نه عقل و هوشم

زنم گامی به سوی نیستی فخر
عدم را با لباس هستی پوشم

شمع رخسار ترا در هجر پروانه ام | طالب کوی توام گرچه درین ویرانه ام
چند روز مصلحت ما را درین صحرا فکند | ورنه من از جان و دل مشتاق آن کاشانه ام
شحنهٔ بازار عشقم با کسم نبود سری | سرخوشم با یار جانان وز همه بیگانه ام
محو رخسار بتانم بیخبر از خویشتن | در میان عاشقان گه مست گه دیوانه ام
گم شدم از خویش در سودای تو حیرتم | گه جنون عشق دارم گاه و گه فرزانه ام
همچو عنقا گم شدم ما را بجز از نام نیست | کی توان یابید ما را بعد ازین از لانه ام
بلبل عشقم مرا با گلشن دنیا چه کار | مبتلای دام یار و گه به بند دانه ام
دل ز فرط شوق یار از حلقه بیرون می نهد | مصلحت آن است که سازید بند از زنجیر آم
صید هر صیاد دون قلب حزینم کی شود | زانکه من در دام شکار تیر آن جانانه ام
ماهی بحر غمم مشکل همی آیم به کف | میبود در قلزم غم سخت پنهان خانه ام

غوطه در دریای عشقت میزند هردم علیم
ای خوشا روزی که آئی در کف ای دُر انام

شد لبریز امشب باده در جام
لب باده بمستان داده پیغام

صراحی در بغل می را گرفته
به ساغر داده دست پیمانه انعام

سبو از رطل ساغر می ستاند
ز خسم ساقی لبی دیدست اکرام

شراب از شوق لعل می پرستان
نمی گیرد دمی در شیشه آرام

ز خم اندر خمار آمد پیاله
قدح از کوزه بین می میکند وام

می از میخانه خوش میخانه از می
خوش از آغاز گشته امشب انجام

رطب از نخل گیرد چاشنی خود
مهیا میکند رز این می خام

بخود بگرفته می از نو رواجی
خلائق گشته یکسر دُرد آشام

همه نقص و خلل اندر میانه
زمین آب رز گردیده اتمام

جهان بگرفته نور از رنگ باده
ز دلها برده می اندیشه خام

ز سودای می لعلش علیما
همی جوشد مثال باده در جام

عید فطر آمد ز یکسو می ز دو ماه صیام
خلق جویان مه و من ناظر ماه تمام

موسم عیش است و وقت کامرانی بهر خلق
مردمان از عید شادند و من از ساقی کام

مست می گشته است یکسر ساقیا باده نوش
ساقی از می مست و ما مست یار غنچه فام

غرق عشق گل شده بلبل بهر طرف چمن
بلبلان مست گل و گلها بمایان هم کلام

دام عشق افگنده صیاد بهر سو هر طرف
خلق صید دام و ما صید زلف همچو دام

عشرت می را خمار عقل اندر می بود
عشرت مستان درو درد و عیش مان بر دوام

ماه نو اندر بر نو میشود در دل غمش — نو بنو از زلف او افتد بر خسارت غمام
عید هر کس شادمانی غم بود خود عید ما — ای خوشا عیدی که از وی عیدها دارند نظام

در تکاپو بیند خلقان بهر مقصد العظیم
خلق بود در مقصد و مقصدئی ما ستلام

گرفتم من بخود من بعد تقسیم — بجز از عشق نکنم چیزی تعلیم
بلوح سینه ما شاد خود من — نسازم جز خیالت چیزی ترسیم
مرا تا در دهن جاری زبان است — بهر کاری کنم نام تو تقدیم
بنامت بسکه نامت مفتخر ماست — ز نامت نامه ام آید بتعظیم
خرد از وصف تو خود گشته عاجز — همه خوبان بخوبی با تو تسلیم
ز روئیت روی ها یک سر درخشان — ز نورت هست روشن هفت اقلیم
صفائی نیست بی تو آب و گل را — نگاهت خاک را سازد زر و سیم
بنائی بی ثبات مستقیم را — زمین یک نظر بخشا تو تحکیم
ز قدت خود الف دارد نشانی — ز زلفت خود حکایت میکند جیم
ز چشمت رمز اندر حرف صاد است — ز لب آخر رموزی هست در میم
سراسر فتنه جان و جهانی — ز هر حرفی که میسازی تو تعلیم
خدارا حرمت یا این بود و بس — که از تو هم بتو پیش آورم بیم

به بیغامی نخوانی گر عدمیت
بدشنامی بدوی را تو تکریم

لب لعلت ز خاطر برد آرام — دو زلفت صید دل افگنده در دام
ز فکر قامت معجز نمایت — فتاده عقل اندر بحر اوهام

قیامت میکند در چشم قائم — خیال آن دو چشم مست بادام

جمالت آیت نور الهیست — ز مدحت عقل قاصر خیره افهام

به وصفت میکنم نازک خیالی — ازان روئی که هستی نازک اندام

خم زلفت کمند دلربائیست — پی قتلم دو ابرو تیغ صمصام

مشو غائب ز دید ای نور دیده — میان دیده ام نه از کرم گام

ز خود ننگ است گر من نام گیرم — بآن جائی که گیرم از تو من نام

بناکامی همیسازم همیشه — اگر آن میبود جانا ترا کام

مرا این آرزو خود کی دهد دست — که در پهلوت یکدم گیرم آرام

تو آن صیدی که چشمت کرد صیدم — کجا جانا شوی با همچو من رام

خدارا بگذر از این کبر و کینه — که من بی روت می میرم بناکام

بزاری میدهم هر دم بتو جان — ز بیزاری ز ما آن سو نهی گام

سزوار خطابت گر نیم من — نوازش کن غلامت را بدشنام

بخیل جاکران بزم خاصت — ندیدم چون عدیمار ند و بدنام

همه عالم بهاران شاد و خرم — شده اسباب عیش هر سو فراهم

به بر کرده زمین دیبای خضرا — چو نخل قامت آن یار همدم

ز بهر اینکه گل آید به گلگشت — زده ابر بهاری دشت را نم

چو شاهان تاج بر سر هر گیاه — کله بر سر زده سبزه ز شبنم

بداده گل به بلبل دست یاری — شده پروانه ها با شمع همدم

به بیشی و نما خود رو نهاده — نبات و نخل و بستان جملگی هم

دلِ لاله شده یک سر از خون
بنفشه یاسمین ریحان و سنبل
بهار عارض سیمین عذاران
چنان خوشبو شده عالم ز زلفش
شده کوکو زنان قمری به هر شاخ
همی گیرد ز چشم عاشقان خود
ازان وقت با غم بر دوش بودم
نشاطم اندرین خلوت نمانده

چو قلب عاشق پر محنت و غم
به همه پیچیده چون زلف خم اخم
ربوده قدر از گل شوکت از جم
که آید بوی خوش در مغز اشم
که یارت کو بدرد کیست همدم
بهاران دشت و صحرا جملگی نم
که میبارید غم بر خاک آدم
که خالی میبود از روی محرم

همه اهل جهان کرده طرب پیش
عدیما را بود اندوه و ماتم

هر شب ز غمت ای مه من دیده تر دارم
هر دم که زنم من دم جانا ز غم و درد
در مکتب عشق تو هر چیز که می باشد
تا اینکه شدم غافل در یاد تو من از خود
هر گه که زند چشمت ناوک به جگر ما را
هر وقت که من خالی از خویش بدم خلو
هر لحظه میان آید ز آن تو میان حرفی
هر گه بکین آید ابروت بخونریزی

سودای سر زلف تو با من و در سر دارم
صد شور بپا بر سر در سینه شرر دارم
از لوحه حسن تو من جمله زبر دارم
تا خوانده و با دیده از عشق خبر دارم
صد درد ازان ناوک پنهان بجگر دارم
بیخویش بیاد تو با همه سر دارم
بنگر که میان چون مو پیچیده کمر دارم
این ست یقین خونم جانا که هدر دارم

هر دم که عدیم تو خود یاد کند از تو
بر یاد درخت جانم خاک بسر دارم

از خم گیسوی خوبان پابدام افتاده‌ایم
وز خم می نخش رندان مست جام افتاده‌ایم

در صف رندان میکش محفل آرائیم و بس
وز نگاه مهوشان از سطح بام افتاده‌ایم

خوش حریم کوی جانان منزل و ماوای ماست
در خیال خامکاران سخت خام افتاده‌ایم

لذت آواز دلبر تا آمد در گوش ماست
در نظرگاه عوامان ناتمام افتاده‌ایم

ناظر زمان تماشائیم فارغ از هر دو جهان
پیش این کج دیدگان از ننگ و نام افتاده‌ایم

بر سر دار ملامت سر دهیم منصوروار
نزد این پست فطرتان از هر مقام افتاده‌ایم

در سر دیر آمدیم در کف یکی زمام خویشتن
لیک اندر چشم گوران بی زمام افتاده‌ایم

یکقلم از سرپای از دیده سازیم سوای
پیش طبع این لئیمان بی نظام افتاده‌ایم

در غمش یکسر ز جان و هم جهان بگذشته‌ایم
حیف در چشم زمان از هر کدام افتاده‌ایم

زاد ما آزاد و آزادی ز زاد ما بود
والحیف در دور دوران ما غلام افتاده‌ایم

دل بیاد زلف لعیدیمای منزل میکند
حسرتا در چشم دونان بی قیام افتاده‌ایم

یاد ایامی که در سویت گذاری داشتیم
در حریم کوی تو قرب و جواری داشتیم

رو بروی با تو نشسته نغمه خوان اندر چمن
در کنار سبزه و گل خوش بهاری داشتیم

یاد آن ایام عیش افزا که بهر مقدمت
بر سر راهت نشسته انتظاری داشتیم

جانفشانیها همی کردیم پیش موکبت
شکر حق را گفته و بر لب شعاری داشتیم

یاد آن بادا که اندر کرسی عز و جلال
پهلوت بنشسته و با خود وقاری داشتیم

لعل تو خود عید میفروش برما جام وصل
باده می در کف و در دل شراری داشتیم

یاد آنگاهی که ما را آن از هجوم درد عشق
با غم عشق تو با خود کار و باری داشتیم

گه بروت لال میبودیم گه زرموت بند
گه بدور کوت جا در کوهساری داشتیم

یاد آن بادا که اندر خلوت خاص عزیز — از سرشک دیده بیت جویباری داشتیم

مو بمو با جمع سرایند نوای عاشقی — جان فارغ از غم و با جمع قسمر داشتیم

یاد آن بادا که اندر حلقهٔ یاران تو — در امور عشق بازی اختیاری داشتیم

یاد آن بادا عدیما را که در هر مرز و بوم
از طفیل تو به هر جا اعتباری داشتیم

این شمیم زلف جانانست یا مشک ختن — یا بدن را روح و یا این روح با در بدن شدن

روح و ریحان است این یا عنبر اندر نظر — یا که آید در مشامم بوی رحمن از یمن

راحت قلب منست یا اینکه قلب را راحتست — عطرسا را یا که گل یا بوی آن دلدار من

وین نسیم روضهٔ رضوان بود یا قوت روح — یا شفای درد ما یا این بود دفع محن

صحن باغ است یا خود باغ اندر صحن او — یا چمن یا گلستان یا اینکه گل اندر چمن

این حریم جنة الماوی ست یا ماوای یار — یا دل پر درد غم یا منظر آن سیمتن

ماه تابان است این یا روی آن زیبا نگار — شمع بزم اهل دل یا چراغ چشم من

سنبل است این یا رسن یا طرهٔ گیسوی او — قامت یار منست این یا که غوغای فتن

ناوک است این یا که مژگان یا بود تیر بلا — قاتل جان جمیع مشتاقان و یا قتال من

چشم او یا اینکه جادو یا بود سحر مبین — غارت عقل و خرد یا این بلای جان من

هم نشین اهل دل یا غصه یا سود و رنج
یا غم یار عدیما یا بود غم یار من

بیا در کار خوبان رخنه افگن — صفوف دلبران را در هم افگن

شبستان از قبضهٔ ما ماه و من را — تو بر کن بیخ ما بنیاد از من

به در محفل عشاق گاهی — ز رویت کن چراغان سقف گردون

گذر کن از کرم سوی غریبان — فشان اندر سر ایشان گرد دامن

توئی بد محور توتیائی اصل بینش — بیا در در دیده ما ساز مسکن

مشو غائب ز دل ای غارت دل — مکن زین بیش دلها را بشیون

بده تاب ضیائی آب و گل را — بیک جلوه جهان را ساز روشن

دمی در بینش رویت ای پریرو — مرا بگذار تا خود بگذرم من

کجا تابم که تا وصفت نمائم — زبانم گر بود صد همچو سوسن

بسوی تو شتابانم چو موسی — گذر کن باری در وادی ایمن

فقیران را خدا را دانه بخش — تو خود از لطف ای دارا خرمن

چو روح ای شاه خوبان خود را — دمی از مهر و الفت اندرین تن

عجب فکرت عدم را از جا برد — که ناید در خیالش باغ و گلشن

بما در دو غمت گر دیده آئین — بجز فکر توام نبود مرا دین

یقین مهر ترا در سینه دارم — نگویم این سخن با ظن و تخمین

بتخت حسن مانند تو شاهی — ندید کس به این اعزاز و تمکین

فلک روز نخستین جان ما را — مگر از بهر غمها کرد تعیین

به بیشت میکند از جان غلامی — عطارد باز حمل خورشید و پروین

ندیدم من بدنیا هیچکس را — بچشم می پرست و لعل نوشین

گذشتم من ز خود دیگر بیخود — خدا را یک نگه بگذر تو از کین

ترا باشد نصاب حسن کامل — خدا را ده زکاتش تو به مسکین

سر سودای تو ای شاه خوبان — گذشتم از حدیث آن و عصمت این

منم تنها ترا اندر میانه — کنم از جان و دل هر لحظه تحسین

بدنیا همچو من آشفته نیست — نه هم یک دلبری مثل تو شیرین

فلک گرد جهان بسیار گردید — نیاید همچو تو گلبرگ رنگین

کسی همچون عدیما در زمانه
بوصفت دفتری کم کرد تدوین

به عشقت جان و دل بسپردم اکنون — شدم در بحر غمها غرق چون نون

زدم عقل و خرد را پشت پائی — به صحرا رو نهادم همچو مجنون

به وادی فراقت میکنم سیر — بیادت در نوردم دشتها مون

شدم اندر غمت تا غرق سودا — درین سودا شد از کف مایه بیرون

برای آفتاب عشق جان سوز — که اندر عشق جانم گشت مرهون

بوصفت پیشکش می آرمت من — دمادم از حدیث عشق مضمون

توئی چون لاله هم او هم گل — زروی خود جهان را ساز گلگون

دو چشم مست تو بی می بود مست — نمیدانم که چون مستم ازان چون

منم لب خشک ای دلدار با ما — خدا را غنچه زان لعل میگون

خدا را از جفا یک لحظه بگذر — وفا اندیشه کن ای سرو موزون

وفا گفتم ندیدم جز جفا را — ندارم شکوه جز از بخت وارون

بیا ای عمر و هم الحق غارت عمر — که بی تو عمر ضایع رفت کنون

عدیما مرد آخر ز اشتیاقت
بیا کن کشته خود را تو مدفون

بهار آمد خرامان شو به بستان — زروی خود جهان را کن گلستان

بده رنگ و جلائی باغ و گلرا | خط آزادگی از سرو بستان
زلعلت خنده زن بر غنچهٔ تر | چمن را کن ز زلفت سنبلستان
فروزان ساز شمع دلربائی | که تا گردد خجل شمع شبستان
بیفشان آن سر زلف دوتارا | نما دشت و دمن را عنبرستان
خدایا باری از روی ترحم | قدم رنجه نما در بزم مستان
تو بالادست و ما در پیش تو پست | کرم کن گیر دست زیردستان

عدیما را درین ره راه بنما
توئی استاد و ما طفل دبستان

با همه نازی که دارد نازنینی را ببین | با وجود این نیاز هم کرشمه بینی را ببین
قد کمان گردید زان ابرو کمانم [illegible] | در شکار مستمندان خوش کمینی را ببین
خال رخسارش اگرچه میبود چون زنگ [illegible] | با زبان گوشه گیری همنشینی را ببین
میبود در حسن او نهفته بس جا لطف و مهر | با کمال مهر با ما هم کینی با جبین
با وجود آنکه از ما یا همه میدارد عناد | با دل مشتاق ما نو همه تقریری را ببین
هر دم نوی عالمی محو آفریند بار [illegible] | با کمال اختراع نو فریبی را ببین

آنکه او خود خرمن حسنست اما عدیم
در حریم خرمن وی خوشه چینی را ببین

روا کن حاجت اهل میفروشان | خدا را کوی خود زیشان مپوشان
بیا در محفل رندان گذر کن | که تا گردند محو این باده نوشان
[illegible] | عنایت کن گهی با خرقه پوشان
[illegible] غم | [illegible] غم مجوشان

سخن با اهل دل آهسته ترگوی
صفای سینه از دوران مجوئید

مکن زین بیش دریا از خروشان
تو همت کم طلب از جوفروشان

ببازار معانی تا نشد کس
سخن باریک می آید درین جا

ندانند قدر این گوهرفروشان
که گشته مستمع این تیزهوشان

محبت گوهر نایاب باشد
ثبات از عالم فانی مجوئید

کجا یابند این می چشم و گوشان
که هستند اهل آن کالا بدوشان

عدیما بی ثبات آمد زمانه
مده از دست ذیل میفروشان

چو دل بردی بمایان دلبری کن
توئی خورشید و مایان همچو ذره

درین ره بیدلان را رهبری کن
بجای خود که ذره پروری کن

درا در محفل مایان تو ای یار
بدر شو بهر بیع ای یوسف وقت

بحق یاری با ما یاوری کن
زلیخائی زمان را مشتری کن

برافروزان تو آن رخسار زیبا
ترا مهر سلیمانیست در کلک

خجل خورشید و ماه خاوری کن
مطیع امر خود دیو و پری کن

تو سلطان یقین در کشور دل
به کف جام وصالت هست لبریز

به هر شکل که خواهی داوری کن
درین محفل دمی رامشگری کن

عدیما سر نهاده بر درت باز
خدارا با سر وی سروری کن

جهان را با نگاهی بنده گردان
بگورستان مشتاقان چو عیسیٰ

ز لعلت غنچه را شرمنده گردان
گذر کن جملگی را زنده گردان

چو بخت رفته باز آید بسر من
زرویت بخت نافرخنده گردان

توئی هم وصل هم خود دولت وصل
جهان را در طلب جوینده گردان

حسن با ملاحت چون تو داری
به این دو نام خود پاینده گردان

توئی معمار این کاخ محبت
ز مهر این خانه را تابنده گردان

مرا گر بر کنم دل ز اشتیاقت
سرم را از تنم بر کنده گردان

ز لعلت با عدیما جرعه بخش
ورا در بزم خود رقصنده گردان

خدا را یک نظر در کار ما کن
ز خاطر فکر و اندیشه رها کن

به غوغا و غمت اندر زمانه
بدلها شوری دیگر را بپا کن

به شهرستان دلهای غمین باز
قیامی کن قیامت رو نما کن

مرا فرسود این تن در غم تو
تو این ویرانه را از نو بنا کن

بدردت جان و دل اسیرم است
طبیب من توئی دردم دوا کن

وفا گرچه نباشد عادت تو
بیا با بیدلان باری جفا کن

سزاوارم بانواع عقوبت
ولی از نام نیک خود حیا کن

بنقد جان جمالت کی فروشی
ز لطف این مایه کم را بها کن

عدیما همچو حاجتمند بر در
ستاده حاجت او را روا کن

ز قید تو رهائی نیست ممکن
به غیرت آشنائی نیست ممکن

ز دام اندیشه هم پیشه من
به من جز بینوائی نیست ممکن

ز بس که بخت نافرجام دارم
مرا جز رو سیاهی نیست ممکن

حدیث الفقر فخری را شنیدم / بجز کوی گدائی نیست ممکن

دران محفل که مستان باده نوشند / دران جا پارسائی نیست ممکن

ادبگاهیست بزم عشق کانجا / به هر کس خودرائی نیست ممکن

کسی کو دعوی عشقت بجا کرد / ورا جز جان فدائی نیست ممکن

به دلبر گفته ام دل را دوا کن / بگفتا رو دوائی نیست ممکن

به دل گفتم که از دلبر جدا شو / بگفتا زو جدائی نیست ممکن

چو این وادی به ترک جان کنند طی / عمل اینجا ریائی نیست ممکن

بجائی کز محبت میزنند دم / دران جا خودستائی نیست ممکن

چو ما از او و او بی ما شد از ما / سخن از من و مائی نیست ممکن

صراط المستقیم چون هست پیدا / خرد را نارسائی نیست ممکن

خطاب اوفوا بعهدی کرده ام گوش / مرا پس بیوفائی نیست ممکن

عدیما خواست رخصت زآستانش / ندا آمد جدائی نیست ممکن

نگاهت قوت دلها قوت جان / غمت تاراج عقل و دین و ایمان

کمال حسنت از اندیشه بیرون / بوصف اجمل بینش جمله حیران

چنان پیدا آیی اندر خوبروئی / که حاجت خود نمیباشد به برهان

خرد افتاده در دام تو چون صید / بتان یک به حسنت کرده اذعان

زبان جز عجز از مدحت چگوید / که مدحت برتر است از حد امکان

به ابرویت که از ابروت چون من / هزاران سر ز تن افتد به میدان

عدیما میدوی پا و بی سر / بسویت همچو گوی از زخم چوگان

ای ز زلفت در خجالت نافهٔ سنبل در چمن
وی ز بالای روی تو مشهور رو بر و صد غم بمن

ای ز خال عارضت در دل فتاده صد خیال
وی ز یاد قامت قائم بپا سرو سمن

ای ز گیسوی تو هر دم رو به سوی مبهم
وی ز سودای تو در سودا هزاران مرد و زن

ای ز مویت شد میانها همچو مویت بهره ور
وی ز تار یکسر موی تو جان بنهاده بر سن

ای ز بکویت صد گدا همچون جنید و بایزید
وی ز جام عشق تو خود مست صد چون بو الحسن

ای ز لعلت تلخ گوئی میدهد ذوق شکر
وی ترا چشمهٔ حیوان نهان اندر دهن

ای کلامت اصل فطرت بر مسیحا میبود
وی بپیامت میکند خود مرده زنده در کفن

ای ز چشمت چشم میدارم که بینم چشم
وی ز لعلت آرزو ملخنده دارم در زمن

ای حدیث غمزه ات غم از دل ما میبرد
وی بیا عشوه ات جان میرسد اندر بدن

ای ز گلزار رخت بگرفته خود گل رونقی
وی ز شوق خندهٔ تو خود غنچه خندد در چمن

ای تو جادای عدم را بتن با جان بندن
وی که میباشی تو خود اینجا جا چون تن

ز لعلت لاله را دل گشته پر خون
به پیش قامت سرو چون نون

غزالان جمله صید چشم مستت
به یک حرفت جهان گشته مرهون

گل از یک حرف تو با خویشتن جا یافت
ز رویت گشته اکنون گل جگر خون

قمر بر رخ زده خال خجالت
چو از چون دیده است این حسن بیچون

کند خورشید آهنگ غلامی
چو افتد عارضت از پرده بیرون

بیاد مقدمت گشته خروشان
ز چشم عاشقان هر گوشه جیحون

خجل از عطر گیسوی تو عنبر
عبیر و مشک از بوی تو مدیون

جهان همچو من زان فتنهٔ چشم
خرد از دست داده گشته مفتون

زبان در وصف تو بابا تمامی — کجا باید سراید شعر و مضمون

بچشمت چشم کس هرگز ندیده — ترا مثل و مثل در دور گردون

اگر از حسن تو یکذره دیدی — نگردی یاد لیلی هیچ مجنون

ز شفقت حالتی بر من رسیده — که دائم میبود حالم دگرگون

حریم عزتت را نازم ای عشق — که آنجا سر بخد موسی و هارون

بیا ای عشق ما را کن ز ما دور — که ما گردیم ز احسان تو ممنون

هلا بیمار را به سر تیغ جفا زن
که نزد ماست خویش غیر مضمون

گفتا که دل را به که گفتم بتو ای جان من — گفتا گواه چیست گو گفتم دل نالان من

گفتا چرا ای مرده گفتم ز دست جور تو — گفتا غلط گفتی مگر گفتم ببین هجران من

گفتا ترا همخوابه کیست گفتم خیال قامتت — گفتا محالست این سخن گفتم غمت برهان من

گفتا که با شد همرهت گفتم فراق سینه سوز — گفتا نشان بر گو بمن گفتم تن سوزان من

گفتا شکار کیستی گفتم شکار چشم تو — گفتا که چشمم کس ندید گفتم بجز چشمان من

گفتا که در خوابی مگر گفتم بچشمانم نگر — گفتا که دعوی باطلست گفتم ببین مژگان من

گفتا تو از دل گر و گفتم دلم در دست تست — گفتا به تخمین گفتی این گفتم ببین افغان من

گفتا که شمع بزمت گفتم رخ زیبای تو — گفتا که ممکن نیست این گفتم بود امکان من

گفتا که تیرت را بجان گفتم نگاه ناز تو — گفتا نگه کم کرده ام گفتم همان بس آن من

گفتا چرا چون مو شدی گفتم ز یاد موی تو — گفتا دلیلی وا نما گفتم غم پنهان من

گفتا کجائی ای عدیم گفتم بگرد کوی تو
گفتا برو جا دگر گفتم کجا ای جان من

یک گذر بنما به بستان قامت گل را شکن — زلف بفشان ای پری بازار سنبل را شکن

چشم بکشا تا که خود مشتاق گردد اهل دل — یک سخن کن آشنا تا قدر بلبل را شکن

یک تبسم از لعل خویش کن بنخویش گل — لب بخنده وانما دین غنچه گل را شکن

مست بگذر بر سرم تا بگذرم من خود زسر — یکقدم آنسو بنه جانا تحمل را شکن

یک قیامی کن قیامت را ز نو بنما بیا — عطر انگیز گیسو نما ای مه قرنفل را شکن

رخ نمایان کن که تا من رخ نهم بر خاک رو — یک خرام اندر میان آور تغافل را شکن

یاد ملک یک عشوه کن بستان ز خوبان حسن را — خال هندو وا نما جانا تجمل را شکن

حلقه زن در طره‌ات بشکن هزاران حلقه را — یکطرف کج کن کله دین قدر کاکل را شکن

یک نظر بنما که تا اهل نظر حیران شوند — خوش درا در میکده دین ساغر مل را شکن

غمزه کن سازا ز دلها صبر اندیشه را — یکدمی یاری نما ای مه تجاهل را شکن

یک شرر در جان عدیار افگن کن محو وی
مو بمو در بند ای مه این تسلسل را شکن

یاد آیا می که میبودیم با هم هم وطن — در سمر با هم همه بودیم از هر سو سخن

لعل تو میگشت شکر خایه حرف عاشقی — چشم ما میریخت در دامان تو در عدن

یاد هنگامی که مژگان خاک روبی مینمود — بهر خدمت پیش پایت وقت گلگشت چمن

گیسوت میبافت سنبل شانه زن گل با ادب — خیمه می آراست بهر راحت خود نسترن

یاد باد آندمی با کشتگان کوی تو — دست تو میداد هر دم آب از آن چاه ذقن

یاد آن باد که از دست جفاهای زمان — پاره میکردیم اندر پیش جیب و پیرهن

یاد باد هر دم آن لحظه فرحت فزا — که همیگشتیم شادان گرد هر دشت و دمن

یاد آن باد که اندر محفل سیمین بنان — سایه می افراخت هر جا سرو ای سرو چمن

رسن

می بباید یاد ما را آنگهی چون زلف تو
عاشقان را خوش همی بست با مشکین رسن

یاد آنوقتی که قسمم بود خوش از روی تو
دل ز شوق روی تو می بود شادان در رسن

یاد می آید عدیما را از آن عهد قدیم
چشم تو میکرد هر دم صید آهوی ختن

الا ای شوخ بی پروا نکردی هیچ یادم تو
ز زلف مشکسای خود عجب دادی بهادم تو

رسوم آشنائی را نداری هیچ در خاطر
ز استغنا نمی گردی گهی اندر مرادم تو

وفا عنقای مغرب گشت نماند مهر در عالم
اگر یاری بیا باری ز یاری ساز شادم تو

بخون خوردن گذشت عمرم ندیدم روی شادی را
عجب بی مهری مهری نمی آئی بدادم تو

خراب از تیر مژگانم نمودی بیوفا آخر
نکردی ای ستم پیشه مگر یاد و ودادم تو

مرا در وادی غمها فگندی دور از نزدت
چه شد آخر ترا ای مه نسازی فکر زادم تو

مرا تیری بدل ای مه ز چشمت ناگهان آمد
از این تیر آزمائی ها بدل کردی زیادم تو

توان شوخی که از شوخی ز تیغ آن خم ابرو
نمودی کشت عمرائی عجب آخر حصادم تو

عدیم را لشکر حسنت شبیخون میزند هر دم
عجب از بیخ بر کندی بیک غمزه نهادم تو

این جنون عشق در سر هست یا سودای او
میبود اندر برم غم یا بود غوغای او

در نظر سرو خرامان است یا این قامتش
نخل امید من است یا این بود بالای او

شیون است این یا بود این ناله جانسوز عشق
آه و آوخ میبود این یا بود واوای او

نعره رندان بیخویش است یا این صوت نی
یا نه این است و نه آن این میبود هیهای او

این نوا سینه سوز تار یا مضراب غم
ماتم است این یا الم یا رنج جانفرسای او

شمع در بزم آمده یا مهر یا این مه بود
مشتری یا زهره است این یا رخ زیبای او

بوی عنبر یا عبیر و مشک یا ریحان بود
راحت جان و دلم یا زلف عنبرسای او
دیدنو در دیده آور شد و یا دیدم کسی
یا که کس در دیده یا باشد غبار پای او
بیخبر بیخویش زو گشتم و یا دارم جنون
مضطرب اندر غمم یا خود منم شیدای او
فتنهٔ خلق جهان یا سحر یا مکر و فسون
یا بلای من بود یا نرگس اشهلای او

در ره او جان سپردم ای عجبا یا که دل
یا که خواهم تا دهم جانرا بیک تماشائی او

حلقهٔ عشق است مست بادهٔ خمار کو
لعبتان جمع‌اند لیکن عارض دلدار کو
مست می گشته حریفان باده نوش کو نگار
باده لبریز است اما آن لب میخوار کو
دل بیاد لعل دلبر میکند آهنگ می
جام تیز است و اما طاقت اظهار کو
غمزهٔ ساقی درین محفل دل از کف میبرد
دل ربود از دست اما دلبر غمخوار کو
وز خمار می ز چنگ می پرستان رفته خواب
یار در بام است اما دیدهٔ بیدار کو
غلغله افکنده بلبل هر طرف مست بباغ
ناله‌ها بر پاست اما عندلیب زار کو
دل همیخواهد که بنهد راز عشق اندر میان
این خوش است اما عدیما حافظ اسرار کو

خنجر آورد او با غمزه مارا او فکند
کشته بسیار است اما آن شهید زار کو

قیامت میکند قائم بما فکر و خیال تو
ندانم تا که چون باشم اگر بینم جمال تو
غم هجران تو از دل عجب خوش برد غمها
به بحر حیرتم جانا که چون باشد وصال تو
عتابت بهر مشتاقان نعیم جانبخش عیسی شد
نتانم دم زنم ای مه که تا جویم جلال تو
صفا سینهٔ مستان ز جام نامت آمد
بها و رنگ گلستانها بود از آب زلال تو
خرد حیران و دنگ آمد ز اظهار وصف تو
کجا تا بد که تا گوید زبان وصف کمال تو

به نیم جلوهٔ ات از جا بری صد طور سینا را
که باشد تا زند دم او ز وصل و اتصال تو

مرا سر شد به غمهایت همین عمر دو روز آخر
بیا تا لحظه گردم به پیش سوت لال تو

زبان همچو من جانا کجا آخر تواند خود
که تا گوید یکی از صد از آن خوی و خصال تو

محالست دولت وصلت که آید در طلب در کف
مگر فضلت کشد آنجا عدم ما را به بال تو

کمال عشق اگر خواهی بیا از خویشتن بیرون شو
هوا را تیغ بر سر زن امیر ربع مسکون شو

نما رخ جانب صحرا وداع از خلق عالم کن
بیا خیمهٔ لیلی رعنا زین عالم دون شو

ز راه عافیت برخیز اگر مشتاق دیداری
ملامت را بجان بگزین درین وادی تو مجنون شو

تو ای خود قطرهٔ ناچیز رسا حال عبد پاکی کن
فنا شو اندران قلزم پس آنگه رشک جیحون شو

دلا در بند جوان تا کی به باهم چو مادانان
بزن نگاهی بیرون زینجا شکار تیغ بیچون شو

گلستان از چه میجویی بنه پا اندرین بستان
ز گل بگذر دمی ای دل فدای یار گلگون شو

گداران شو ز درد عشق چو نیسان اشک ریزی کن
بکام آن صدف دردی پس آنگه در مکنون شو

به تیغ ناز آن مهوش و بلف میکن دل و جان را
پس آنگه در حریم تو ای مقبول مغبون شو

ترا نگر چه سود آمد عدم بود که وجود آمد
به پیش بحر لطف وی عدیا لنیت چون نون شو

مرا در دل بود بس اینچنین غم او
بلوح دل مرا بس ماتم او

کمند جان مشتاقان عالم
بود بس آن دو زلف پر خم او

به چشم عاشق رنجور هر دم
بود بس اشک ریزی در غم او

مرا این زورق افتاده آخر
بود بس چون غریق اندر یم او

درین کشت تمنایم همیشه
مرا بس میبود خود شبنم او

زجمله بیش و کم اندر زمانه — زبیش غیر لبش با ما کم او
همین حرمت مرا اندر جهان بس — که گردم یکدمی من محرم او
بما دانم که باشد لبش دمی خود — که من بیخویش گردم همدم او

عدیما بود لبش اینحکایت
که دم سازد فدا اندر دم او

مرا در دل بسی غمهاست بی تو — بسی آتش بجانان برپاست بی تو
نهان در درد تو سوزم شب و روز — بجان من عجب غوغاست بی تو
بیا در بزم این رندان دمی چند — نگر تا خود چه واویلاست بی تو
زروی لطف پا در محفلم نه — ببین آخر چه حد سوداست بی تو
خدارا غمگساری کن تو با من — که در غم دیده‌ام دریاست بی تو
زسودا و غم عشق تو هردم — غم عالم به من پیداست بی تو
زمشتاقی بیا در هر طرف بین — که لبش دلداده در آداست بی تو
جنون عشق اندر طی منزل — رفیق همسفر با ماست بی تو

عدیما اندرین غمخانه دایم
نگر با چهرهٔ صفراست بی تو

مرا کس نیست تا آرد نسیم جانفزا زانسو — به پیغامی خوشی بخشد مرا در داغ او زانسو
ببدنامی در پیچ و تاب دل و دین از کف ما رفت — نیامد حسرتا آخر دمی کوی وفا زانسو
براه عشق من هرگز ندیدم جز غم و اندوه — بخون آغشته دلها شد نیامد دلربا زانسو
خیال سوی او از داغ عرض نبود تو زان دل — کجا شد یار که با رویش شود تا سو نماز آنسو
دلم شد غرق غم آخر ز فرط هجر در اینجا — کجا شد آن نسیم خوش که تا آرد صبا زانسو

مشامم خشک شد کی جا شد باد نوروز بلی — که تا آرد بمشتاقان حدیث آشنا از سو

دل از سودای هجر آتش غریق حیرت است امشب — چه شد آخر نمی آید مرا یکهنوا زان سو

گریبان چاک شد مارا بغم همچنان هم دائم — به بزم این نظر بازان نیاید یار طرازان سو

درین غم این عدیمارا نباشد همدمی الیل
چه خوش وقتی که باز آید مهی شیرین لقا زان سو

غم از یکسو و این غوغا ز یکسو — ز یکسو غصه وین سودا ز یکسو

ز یکسو میکند ماتم کمینم — ز یکسو ناله و آواز یکسو

ز یکسو غمزهٔ چشمش بلایم — ز یکسو ناز وین ایما ز یکسو

ز یکسو دل کشد بار ملامت — ز یکسو جنگ و این هیجا ز یکسو

ز یکسو پابدام زلف او بند — ز یکسو شید و این شیدا ز یکسو

ز یکسو قاتل جانم دو ابرو — ز یکسو تیغ و جان ما ز یکسو

ز یکسو کار من سازد تبسم — ز یکسو این نگه ایما ز یکسو

ز یکسو آب حیوان در لب او — ز یکسو تشنه وین دریا ز یکسو

ز یکسو نام او هم ننگ و هم نام — ز یکسو ننگ و نام ما ز یکسو

ز یکسو بلبل با عشق منم من — ز یکسو طوطی و مینا ز یکسو

ز یکسو من خورم غم غم غم غم — ز یکسو رنج و جان ما ز یکسو

ز یکسو دل بر دهقان زد ستم — ز یکسو دلبر و دلها ز یکسو

ز یکسو میکشد عشقم به نیرمش — ز یکسو باده وین صهبا ز یکسو

ز یکسو روزگاران در غم سوخت — ز یکسو روز و این فردا ز یکسو

ز یکسو عزتم دشنام جانان — ز یکسو ناز و استغنا ز یکسو

زیکسو جنت من روضهٔ او — زیکسو سدرهٔ و طوبی زیباسو
زیکسو مسکن او دیدهٔ من — زیکسو او و این ماوا زیکسو

زیکسو این عدیم و آن خیالش
زیکسو هم نهان پیدا زیکسو

آنکه با رخسار خود زلف دوتا انداخته — در میان کشور جان صد بلا انداخته
آنکه صد مکر است پنهان در خمار نرگسش — بین که راز اهل دل را بر ملا انداخته
آنکه اندر یاد وصل همچو سرم دعا — بانگاهی بین که ما را از دعا انداخته
آنکه ما را هر زمان بودی امیدی بر درش — این زمان بنگر که ما را در کجا انداخته
آنکه در یا غریبان می رسیدی هر صباح — تا چه حد ما را به این رنج و عنا انداخته
آنکه در هر لحظه مایان را نوازش می‌نمود — از غرور حسن در دلها جفا انداخته
آنکه با مشتاق خود راز نهانی داشتی — خویش را با ما چرا نا آشنا انداخته
آنکه دست بینوایان میگرفتی هر کجا — این زمان این زمره را در زیر پا انداخته
آنکه دل زا واز خوش بیخ ها می یافتی — این تطاول بین که دل را در چها انداخته

آنکه در عشقش عدیم جان و دین و دل سپرد
رشتهٔ مهر و محبت بین کجا انداخته

آنکه با یک عشوه از عشاق دلها برده — غیرت نازم که از ما دل به یغما برده
دلبران دل می برند پنهان از این دلدادگان — آفرین باد که این دل را هویدا برده
لعل شکر خای تو دارد یقین آب حیات — خضر وقتی یا که این دم از مسیحا برده
سحر چشمان [illegible] تا ابد — آنکه صبر و طاقتم با چشم شهلا برده
هست خود غارتگری فن معشوقان همه — کس نبرد از کس بدین سان دل که از ما برده

نور رویت ماکه در اقلیم دلها جلوه کرد ... پاره کردی طور و هوش از چنگ موسی برده

تا شر راند ختنی بر جان مشتاقان خود ... رشته تدبیر را از پیر و برنا برده

نیست یکدم آنکه باشد فارغ از سودای تو ... فرصت باد که دلها را به یک جا برده

غیر مهرت را بدل نبود گذر در هیچ گاه ... دل شکار تست ای دلبر که تنها برده

باده روی حسن ما ای ترسا بچه ... زانکه شغلش را ز ما ای باده پیما برده

محفل انس است بازار در برما خوش نشین
ایکه با یکغمزه دل را از عدیما برده

بگو بیت بیدلان را یار جا ده ... چو دردم داده باری دوا ده

کف دستت چو بیر جود آمده باز ... به حاجتمند لعود باری عطا ده

چو خوان نعمت تو آمده عام ... محبان را برحمت الصلا ده

بیا ما خورده ایم جام نعمت را ... خدارا دولت وصلت بما ده

وفا را گر نمی باشیم لایق ... کرم فرمود با مایان جفا ده

بسی خوردیم مایان تیغ نازت ... ادا کن ای پری ما را ادا ده

نظر بر لطف تو داریم دائم ... بلطفت بینکه لطفت بهر ما ده

منی و مائی را از ما تو کن دور ... بیاد عرصه دل را جلا ده

عدیما درین دنیا غمت بس
نوید وصل در دار البقا ده

دل ز دستم بردای ای همه رخنه در دین کرده ... آفرین بر تو که مشتاق خود این کرده

خون دل را میخورم از دست هجر آتشین ... ایکه با خون دلم پنجه رنگین کرده

در خیال روی تو هر لحظه من جان میدهم ... لیک با ما ای پری تو پیشه تمکین کرده

در سر زلف تو این دل از دل و جان شد گرو — باز زلفت بهر دلبردن تو تسکین کرده

میخورم هر دم غمت غمخوار من شو یکدمی — ای که عمری شد که این دل را تو غمگین کرده

جان بابردی بیک ایما عجب از پنجه ام — صنعتت نازم که جان بردن تو آیین کرده

خوش درآ در محفل عشاق بنشین یکدمی — گرچه عمری رنجه این دلهای مسکین کرده

ما بجان خویش هر دم خنجر نازت خوریم — خود چه پیش آمد که با ما بسته این کین کرده

۱ در غم عشقت چه سازد شعدیم بینوا ۲
ای که خوبان را غلام ناز و تمکین کرده

فریاد ازین عشقی که زو دلها بفریاد آمده — صد داد ازین درد که زو مخلوق در درد آمده

گرچه دلم از دست شد فریاد از آن دلبری — شیرین صفت صد تیشه زو بر فرق فرهاد آمده

هر دم کنم من ناله سر در پای آن سیمین بری — بس شادمان دلها از و هر گوشه ناشاد آمده

سروی مرا از پا فکند با خرام اندر میان — فریاد از آن قامتش چون سرو آزاد آمده

صد آه و صد آوخ کنم از دست آن شوخی که زو — این عمر ما در فرقتش هر لحظه بر باد آمده

فریاد صد فریاد خود زان تیغ تیز ابروان — بر قتل چون من بیدلی از بهر بیداد آمده

فریاد از آن حسنی که زو خلقی فرو در خون شده — با اینهمه خونریزیش تا او چه آباد آمده

فریاد ازین جلوه دارد عروس دهر خود — با تیر ناز و غمزه اش تا قتل داماد آمده

فریاد از آن دلبری بر سر عدیما او مرا
از بهر قتلم حیله جو با چشم صیاد آمده

مرا درد و غم آن دلستان به — بکاهش کاین غم و دردش ز جان به

بخال او که اندر خلوت من — خیالش لحظه از دو جهان به

بنار عشق او رفتن بآتش — ز وصل خوبرویان زمان به

به سر بردن حیات اندر دراو — دمی بی‌چشم زعمر جاودان به

بر رویش اینکه با گلزار رویش — نباشد گلشنی ز گلستان به

غمی کز دی مراد رسیری آرد — به نزد من ازین بخت جوان به

سرم از بادهٔ چشم خمارش — بحثه وی که دائم سرگران به

مرا مدح رخش اندر میانه — بحق او که از وعظ و بیان به

ز جمع دوستان و حقگذاران — ق با او ز جمله دوست آن به

بهار کوی رویش بهره‌ام نیست — مرا در کوی وی از دجخان به

چو از هم نام بهشتم اوست

عدیما لا همیانی ورد زبان به

ای برج مهری و یا مه یا که یا شی مشتری — یا عطارد یا زحل یا تو ز جمله برتری

قوت یا قوت یا خود قوت روحی چو من — جان یا جانان و یا ایجاز ما جا میبری

غنچه یا گل و یا گل غنچه اندر روزگار — سنبلی یا چون سمن یا عطر یا چون عنبری

شاد یا شمشاد یا سروی و یا چون نسترن — نخل تر یا خود صنوبر یا بقد چون عرعری

گلشنی یا بوستان یا باغ یا چون روضه — سدره یا اینکه طوبی یا از اینها بهتری

آفتی یا رنج یا تو درد یا درمان ما — گوهر نابی و یا نایاب زر یا زرگری

محنتی یا غصه یا غم یا بلا یا خود الم — یار مائی یا بما یاری و یا خود یاوری

با منی یا اینکه بی من یا که اندر من تو ما — در دیاری یا که اندر دار یا تو داوری

همدمی با این عدیمت یا که زود مکر زی

دلدهی یا دل ستانی یا که خود تو دلبری

ای دل تو مرا گو که تمنائی که داری سودا که داری — آتش بجگر از غم دغوغائی که داری سودا که داری

ای سر بهوای سر کوی شدی داد بکجا دل	تو با سهی سرو دلارا که دارد سودا که دارد
ای تن بطناب سر زلف که شد مجبور با فسوس	چون لاله بداغ سویدا که دارد سودا که دارد
ای بخت فرو خفته کجا که شوی بیدار که مدهوش	ای عقل ز سر رفته سر راه که دارد سودا که دارد
ای شمع جهانسوز چه سوزی تن زارم چو زر انسوزم	بدهم قسمت قصد تولا که دارد سودا که دارد
ای پیک خجسته کجا آمدی باز گشتی بکه همراز	در جیب و بغل نامه زیبا که دارد سودا که دارد
بیمار غم رنج مرا نیست طبیبی هم یار و حبیبی	ای راحت تن گو که مداوا که دارد سودا که دارد
ای بلبل شوریده غم چند کنی آه هر شام و سحرگاه	مسکن بگل و گلشن و ماوا که دارد سودا که دارد

با سیل فراقت شده است غرق عدو ما فرق علی ما
ای نوح زمان گو که دهد ... که دارد سودا که دارد

این چه استغناست ای مهپاره با ما میکنی	در میان خلق ما را مست و شیدا می کنی
دین و دل از ما ببردی زان نگاه غمزه نهان	چیست مقصد مر ترا با ما ز ایما میکنی
از عنا خود نمیگوئی به مشتاقان سخن	این چه مستوری است پنهان رخ از ینها میکنی
در میان نائی و هم بیرون نشو از میان	باز آ اندر میان گر در میان جا می کنی
در میان میزی با این ... میان شین یکی همی	دل این آسان ز کف ... غوغا می کنی
دوستی کی با دوستان شیوه الطاف نیست	ایکه در غم آب چشم را تو دریا می کنی
عشق خود را از بهتر آنکه تا پنهان بود	من نمیدانم برای چه هویدا می کنی
گه بدست غم دهی دل را گهی شاد کنی	بس ... کرد این بازی که با ما میکنی

من ز راه عافیت آیا ز خویش برخاستم
فرصتت باد آهر آنچه با عدیما میکنی

از دوستان برید مشکل بود زمانی	هم جهت راز گفتن مشکل به یار جانی

در گوشهٔ خرابات کس را گذر نباشد
تا آنکه کس نداند این عیش جاودانی

بی مطرب و حریفان کی می برد ز درد دم
بار دگر ننوشید جام ز می عیانی

چشم زمانه کم دید چون چشم مست ساقی
هر کس ندید ساقی زینگون بخوش زبانی

بی می مرا در آن بزم یاران همی مخوانید
از بسکه خو گرفته دل با معنی نهانی

خاموش گشتم آخر از گفتگوی بسیار
جائی که یار دارد آهنگ نکته رانی

این نکتهٔ محبت کس را فاش کی توان گفت
تا او نسازد از لطف این جمله را بیانی

مشکل سخن درینجا باریک می نماید
این راز را نداند کس دارد ار چو زنده جانی

اندر کمین نشستم تا صید در کف آرم
ما را بیاد آن شوخ چون صید زد کمانی

وصف چو او سرودن مدح چو او نمودن
لائق بود و لیکن نبود چنان زبانی

خواهم ورا بجویم دائم ثنایش گویم
هست آرزو همینم اما کجا توانی

آندم که در سر عشق از سر گذر نمایم
خوشتر از آن بماند خود کی رسد زمانی

سر رشتهٔ ارادت جز او بکس مده تو
جز یاد وی عدیم حیف است زندگانی

آسان نبرد کس دل از چنگ خوب یاری
تا بیدلان چگوئی قانون برد باری

در راه عشقبازی سهل است رنج دیدن
خوش باد آنکه بگذرید پیش تو جان سپاری

دائم که تا نبازم جان را به پیشت از شوق
مشکل توان که بینم من راه کامگاری

نقش بر آب شد خود جز نقش خال آن شوخ
هر نقش پیش نقشت نقشیست بی مداری

زین وادی ملامت جانی توان برد کس
جز اینکه جان بخاک افتادن بخاکساری

در بقعه ئی نه زندان مستانه پا گذارند
نبود رهی درین کوه جز اینکه جان نثاری

دانم که باز نیغی بازی نما خدا را
ما را تو پیش ازین کم ده باین نزاری

رنج خزان نه بیند باغ جمالت ای مه — گر چشمهٔ دو چشمم گردیده آبیاری

وقت است که باز آئی ما را نشینی بر سر — گر دست هجر دارد این شیشه بیقراری

رفتی ز حلقهٔ ما وز ناز پا کشیدی — کامم نگشت حاصل با آه و عجز و زاری

آن را که وعدهٔ وصل آوردی در میانه — حق است کشته باید دوشش این بار شرمساری

دل در کف سپردیم ای دلربا ز سوزت — چشمم ندید در دل جز اینکه دل فگاری

بردی به غمزه ای مه از عاشقان توان را — معلوم ما نشد هم تا تو بما چه داری

چشمم ز چشم تو داشت چشم امید ای شوخ — کس خود ندید چشمی زان چشم پر خماری

آهو بدام آرد چشمت بنگاهی غمزه — چشمی چنین ندیده کس آنچنین شکاری

از دست ناوک تو خوردم بجان عجب تیر — چون تاب او نکردم گشتم کنون حصاری

دور از تو این عدیمت هر لحظه جان فشاند
آخر نیاز تا کی تا چند انتظاری

از سر کویت ندیدم به بعالم منزلی — همچو مستان در بر هرگز ندیدم بیدلی

مردم دانا دل ار چه کم بود اندر جهان — کس چو رندانست بدنیا هم نباید عاقلی

فکر سود و مایه هر کس هر زمان دارد بدل — جز گدائی در کف کم کس گرفته حاصلی

عکس خورشید رخت تابان از صحرای غیب — بهره باید انشد همچون دل ما قابلی

کی نمایان بهر مشتاقان جلال ابروا — تا که گردد جمع عشاق بدر کاملی

راز ناگفتنی بسی هست اندر دل ز غم — باز آ ای غمگسارا تا نماند مشکلی

سخت رنجورم دل از زلف رفته در سودای تو — زین میان باید نشد و جز تا اهل دلی

جز تاسف نیست زین عمری که اندر لهو رفت — ای دریغا وقت ما بگذشت اندر غافلی

نفس در راه رضا یکدم قدم ثابت نماند — ما بخود درمانده ایم زین نفس و زان کاهلی

او به استغنا همی نازد به هر یک کار خود
ما به نزد وی چه پیش آریم جز از سائلی

ما به یادش همچو مجنون رو بوادی گر زدیم
نیست آن لیلی دمی با ما نماید همدلی

دل بدست دلربا در داده ام من مشتیاق
من نمیدانم که میباشم زر آبم یا گلی

منزل ما ای عدیم بس دراز است در نظر
همتی میکن طلب از رهروی روشندلی

ایکه در کوی تو رو آرد به هر دم عاشقی
از جفا دهر یا از بهر همدم عاشقی

بزم رندیست نباشد لحظه خالی ز درد
ناله ها سازد در غم با چشم پرنم عاشقی

در خیال روی تو قومی گدازند عمر خویش
در شمیم عطر زلفت هست خرم عاشقی

نیست از غوغای حسنت یکدلی فارغ ز درد
هم نبیند کس مثل نیسان غرق در غم عاشقی

خوش بود عمری که در یادت ز کف دادیم ما
ایکه در سودای عشقت کرد قد خم عاشقی

ایکه در عشقت به هر نوعی ز نو دین ساز را
گاهی اندر زیر صوت گه زند بم عاشقی

در ره عشقت نه تنها نقد جان دهد
هر زمان برد بباد هم چو شبنم عاشقی

آن کس که دل ز ما برد با شوخی و عیاری
دانم که نمانند یک لحظه وفاداری

هر چند که در راهش با خاک شدیم یکسان
یک گام بجانب ما نگذاشت ز بسیاری

آنکو که به او دل را دادیم درین میدان
حیف است که نکند سررشته دلداری

آن شوخ که با شوخی کار دل چون ما کرد
با طره شب رنگش او هست بطراری

بیتاب ز سودایش ایمان تو تحفائی
ای دیده که در یادش باشد به بیداری

برخیز ز راه خود گر وصل همی خواهی
این راه نتانی رفت الا به فداکاری

برکش ز دل پر درد یک آه جگر سوزی
چون قیس بیا داو کن ترک ز هشیاری

این جامه زدوش خود بفکن که خطر دارد
چون نیست قبول آنجا این زرق و ریاکاری

مگزین تو طریقی را جز راه رضای او
هر چند که وی جانست بسپر بدین خواری

او جوی هم و او خواهم هر جا که میباشم
ور چه که دلم او برد با شوخی و عیاری

دل داده ام و دل را با یار بدیم پیرو یم
ور چه که ازو کم دید کس شیوهٔ دلداری

جان را به جفای وی در دادم و بسپردم
ور چه به عدیم خود او کرد جفاکاری

بوصلت هست نعمت کامرانی
بکویت هست نعمت زنده گامی

زدستت جام و ز لعل تو کامی
بود نعمت به هر قدر که دانی

نگاهت هست نعمت گر فروشی
برای من به هر گونه گرانی

ز گوهرهای چشم اشکبارم
بپایت هست نعمت درفشانی

بود نعمت اگر جان صرف سازم
برای چون تو مهمان رایگانی

چو حرف هم از کرم می بشنوی تو
تو هم هست نعمت یک بیانی

به پای سرو آزاد تو من
یقین خود هست نعمت شادمانی

طبیب اندر سرم جانا تو باشی
مرا نعمت بود رنج نهانی

چو اندر حسن ای مه بی‌نظیری
بوصفت هست نعمت نکته رانی

غم و دردم چو از تو میبود خود
بود نعمت بتو گفتن عیانی

عدیما را اگر گردد میسر
بود نعمت تا آن در پاسبانی

بیا ساقی بر ندمت عنایت کن تو خود جامی
که تا در محفل رندان برآرم سر بدنامی

بکن مدهوشم از آن می که در دلها صفا آرد
بکانون وصل آتش زن که غم رفت در ناکامی

ازین ویرانه کس با خود نخواهد برد جز از غم
بکام ساغری در ده خدا را چند ناکامی

نه تابم ماند نه طاقت خدا را اندرین منزل
بیاد لعلش ای ساقی بمایان باز ده جامی

کسی کز باده اندر سر سرور و خرمی دارد
نیندیشد سر باده ز بی ننگی و بد نامی

بپا نیستی بسپرد متاع جسم و جان آنکس
که از آواز پیمانه رسیدش غیب پیغامی

بیا ای ساقیا امشب که محفل خاص می‌باشد
بده جامم که تا زین بار رسم اندر سر بامی

محال اندر نظر آید که سازد ترک می خوردن
دلی کو میر مستی نمود پیشه ایامی

بدام ای اگر افتد خلایق باک خود نبود
فغان اینک که عالم رفت بدام چشم بادامی

رهی عزت نمی‌پویند هوس بازان این محفل
که صدر مجلس انسش نخود دید ز گمنامی

عدیم از خویشتن باز آ بکوی یار منزل کن
چه خوش باشد اگر آن سو زنی از خود برون گامی

بنشین بگوشه دل از لب که دلربائی
ما را ز ما تو بستان ای آنکه جان مائی

تا چند دوری ای مه زین جمع یا فتاده
باز آ به محفل ما با پاس آشنائی

درد ترا بسینه عمری است جا دادم
بخشا بدردمندان ای سیم بر دوائی

یا مهر پیشه بنما با بیدلان مسکین
گر نیست لایق شان باری بکن جفائی

ما را اگر نخوانی با حرف خوش خدا را
ما را ز روی دشنام باری نما صدائی

گر چه حقیر باشد جانا چو من به نزدت
از لطف خود نما باز این جنس را بهائی

برگو زمانی با ما این رمز عشق و مستی
کم کن تو ناز ای مه با همچو من گدائی

خاک درت منم من ایمه همی بدانی
ما را مران ازین در هر دم زجا بجائی

با رجفات عمری ایمه بجان کشیدم
باری بیا نه کینه ایمه بکن وفائی

در باخت در فراقت جان را عدیم بیدل
باری ز گنج وصلت بخشا بوی عطائی

بود مشکل جدا از وی صبوری
بود مشکل ترا زان شوخ دوری

عجب فکریش به دلها جای کرده
که زو نبود به غیرش جز نفوری

به او دل بستم و ز خود بریدم
مرا در عشق این باشد ضروری

به این محفل کجا باشد که تا باز
گذر سازد کنم برپای سوری

ز در بارش مکانی خوبتر نیست
خوش است آنجا زدن بانگ سحوری

هر آنکس را که او در دل درآید
عجب نبود اگر دارد غروری

نجویم جز رضای خاطرش من
ور اندازد به تیغم اندر تنوری

بی امحای فکر غیر از دل
چو او خود هیچکس نبود غیوری

نباشد باک گر با ما نه بیند
سلیمان خود کجا بیند به موری

عدیم اندر غمش با خاک شد جفت
چه خوش بر خاک وی سازد حضوری

ماه بگه گهی از سر زلف سیهی
تا که به پیش بتان ترک کنند همسری

خنده شیرین نما از لب دربار خود
غنچه کند باز چون پیش لبت چاکری

وصف ترا هر که هست قدر نتواند گفتن
ماه چه و اوصاف تو لند همه بالاتری

تو گهری پاک ز عیب آدم آلوده عیب
تا که بود مر ترا از دل و جان مشتری

نیست بجز همت ترا به تو ای صنم
راه تو کس نبرد تا نکنی رهبری

وصف تو فصلی شده همه کار جهان
هر که بآن در رسید زهره کند ز افسری

عالم را آفرین عالمی را میر
جز که تا کند این همه مینا گری

در طلبت عمر ما رفت ز کف ای دریغ
نیست بدل ادکان هیچ کسی دلبری

خون هزاران عجز ریختی با تیغ کین
این چه نظام بود بهر چنین مضطری

سیر سر کوی تو میطلبد ترک سر — کی رود این راه را کی چنین سرسری

تا که بآتش نشد این دل مسکین من — بوتهٔ عشق ترا هیچ نکرد زرگری

دست هنر پیشگان ترک صنعت کنند — جا که باشی تو کافل صنعتگری

مرکز حسن آمدی ای بتو صد جان فدا — جز تو کسی لاف حسن کی دهد بود مغتری

خیز درین بادیه گر زمامی بکف — قافلهٔ عشق را باری غمار جعفری

صحت عدیما زدل والهٔ و مشتاق تو
نیست بعید از کرم گر رسش نگذری

جهان کم دید چون تو دلستانی — نه چون گلزار رویت گلستانی

به باغ حسن چشم دهر کم دید — چو تو نو رسته سرو بوستانی

بسی جانها زکف از صد چو ما شد — بجانت چون تو نبود جانستانی

کهن گردید این افسانهٔ عشق — که نبود هم چو یک داستانی

بچشم این نمینه چالاکی تو — چو درگاه نباشد آستانی

بهار عمر از کف میرود باز — جهان بهتر شوم در بوستانی

چو لعلت خود نباشد میفروشی — و هم نبود چو او یا میستانی

جهان بسیار دارد شعر شیرین
ندارد چون عدیما داستانی

حدیثم دوش آمد ز آشنائی — بگوشش هوش تا صد دلربائی

به هر یک حرف او صد در مضمر — به هر یک نکته اش در دل دوائی

بلای جان نهان در مطلع او — به هر یک جمله اش تنها نوائی

سراسر در سرش خود غم پدیدار — به پایانش ز نامم ماجرائی

خبر از آشنا با آشنا بود — که بود اندر میان قاصد صبائی

رموز عشق را از دو من بگوشم — همی بشنیده ام از نی نوائی

همی میگفت با من کای عدیما
زخود شو دور تا در در درائی

خیر مقدم بادت ای قاصد که بهر وفا آمدی — از گلستان معانی سوی بازار آمدی

نامه آوردی از آن سو یا که تو پیغام وصل — ای بریدِ خوشخبر کز جانب یار آمدی

از فروغ روت عالم را منور ساز باز — ایکه از روی کرم در کلبه تار آمدی

محفل انس است امشب همنشینی کن بما — دلبر ما شو دمی ای آنکه دلدار آمدی

مرحبا گویم ترا با اینکه سازم جان فدا — ای مسیحا دم که اندر نزد بیمار آمدی

خوش کنم هر لحظه دل را من بیاد وصل تو — ای که با لطف و عطا چون نخل پربار آمدی

چند کوبم بر درِ این دار آخر حلقه را — یار را ز اغیار دانی ایکه خود یار آمدی

از سر کوی تو خود محروم رفتن مشکل است — ایکه تو حاجت روای یار و اغیار آمدی

گر دهد سر را عدیما بهر تو نبود عجب
زانکه قاصد چون عدیما شاد و سر دار آمدی

خدا را تا من مستور تا کی — دو چشم از جمالت دور تا کی

زدرد هجر جانم بر لب آمد — جهان بر من شب دیجور تا کی

سپند آسا به غم تا چند سوزم — به سودا و جنون مشهور تا کی

خدا را ای طبیب زنده دل گو — دلم در دست غم رنجور تا کی

تظلم پیشه گی برگوی تا چند — بحسن ای نازنین مغرور تا کی

بیا یک لحظه شو همنشینم — جدا از تو دو چشم کور تا کی

حریق نار هجران تو تا چند / قتیل نرگس مخمور تا کی

لب بر سودای تو تا چند باشد / به دل آه و فغان و شور تا کی

حیاتم تلخ شد اندر غم تو / مرا این کام تلخ و شور تا کی

ز دست ناوک ناز تو ای شوخ / به سینه داغ ناسور تا کی

وجودم خود مدار نامرادی / معلق همچو آن منصور تا کی

ز دال زردگان داری چرا عار / ترا این رسم و این دستور تا کی

عدیما بار غم بر جانش تا چند / بگو کز نزد تو وی دور تا کی

خراب از باده عشقم کنم هر لحظه آستی / همین بی او فکندم ما را زان عالم در این پستی

خطاب اهبطوا منها ز بالایم بزیر افکند / ندارد جز جهی تا کی نماید باز هم هستی

ازان ساقی مرا بر سم شراب نو بنو آید / ز فرط لذت آن می نهادم یک طرف هستی

براه عشق این دل را عجب ثابت قدم دیدم / مگر زان دست در غم نیامد هیچ کس سستی

فدایت میشوم ای آنکه کارم بر مراد آید / که یار مهر و لطف این میان ما و او بستی

زدی سنگ جفا ساقی عجب در شیشه دل / مگر پیمانه شکن آمد که این پیمانه بشکستی

رقیبا دور شو آخر ازین محفل ترا گویم / ترا آخر چه آمد زان بکار رند و بد مستی

چه شد ای آتش فرقت که هر جمله عالم / ندیده همدم دیگر نه در عشاق پیوستی

قفس بشکن تو ای بلبل بیا آشیان خود / ببر زین تنگنا آخر خدا را یا کی سستی

جهان پر ناله میباشد زین هجران بی پایان / غریبا خود عجم باشد چه در بالا چه در پستی

عدیما قصه کوته کن منال از درد هجرانش / که باشد لایق خوبان به هیچی دل نه بر دستی

خوش جا گرفت در دل از آن دلربا خیالی — اگر غصه و غم دهر گردید سینه خالی

از جیم زلف دلبر جانم بلب رسیده — جائی که در غم او گردید قد چو دالی

خود او مثل ندارد وصفش چه سان نمایم — این بس بود که از وی خالی نیم بحالی

وصلش اگر دمی هست بهتر ز عمر جاوید — یک لحظه دوری از وی آید بچشم سالی

تا دیده ام جمالش چون قرص شمس تابان — از غم همیگدازم هر لحظه چون هلالی

در مکتب که خوانند درس محبتش را — گوش است جمله جان زهره کرا سوالی

هر کس که طی منزل سازد بپای وصلش — دائم ز رنج این ره نبود مرا ملالی

حال هزار ساله از پیش می بداند — از صفحه رخ او هر کس گرفت فالی

دارم سر همین کار تا اینکه باز بخشیم — ملک عراق و دیلم از جان بپای خالی

ساقی قرابه گردش شد مطرب بیا برخاست — چون در رسید زنبور یا غلسان نوالی

زاهد برو که ما را زان زهد خشک توبه — بر یاد وی کشم می نبود مرا وبالی

گه رند می پرستم گاهی بیاد زلف — گاهی ز روی ساقی در دل کشم خیالی

برخیز ای عدیما جاده برای جانان
زانرو که بهتر از این نبود ترا کمالی

خدا را می مخور از ما نهانی — که بی می تلخ باشد زندگانی

کجائی ساقیا با جمع رندان — عطا کن جرعهٔ گر میتوانی

مرا پیمانه بخشا که از وی — شود خود لفظ روشن با معانی

بیا ای زاهد یک جرعه در کش — که تا بینی بخود راز نهانی

مرا ای واعظا از می مکن منع — که نا خورده تو ذوق می چه دانی

عجب سرمست گشتم امشب از می — که بگذشتم ز آمال و امانی

ز یمن بادهٔ صافی لبسی خود / شده روشن ز اسرار نهانی

روان را قوت و جان را قوت از می / ز می یابند نشان بی نشانی

خدا را ساقیا یک ساغرم ده / مکن با بیدلانت سرگرانی

بود در می دوای درد دلها / مشو غافل ازین سودا زمانی

علیما می خور و میباش میکش
که در می هست عشق جاودانی

خراب مهوشان گشتم گذشتم من ز بدنامی / بکام افعی عشقم چه میپرسی ز ناکامی

چو نام شاهد شیرین شده سرنامهٔ عالم / نمیباشد بحال ما مناسب جز نکونامی

عجب آید بخت با غم میبا میکشان تنها / مگر افکند بود آخر همین غم بهر ما دامی

سبکرو باش ای عاقل که منزل بس دراز آمد / بود زین رفتنت بی روز رسی اندر سر بامی

نصیب بهر مشتاقان نگشتند دلبر قاتل / که ما را خوش نمیسازند قاصد با پیغامی

چه شد گر بوستان وی خلایق هر میگیرند / بنام این هوس بازان نیابی هیچ انعامی

اگر در محفل انسش نخوانندم بحرف خوش / همین بس میبود ما را اگر گویند دشنامی

خیال ما و من جز عشق گر نبود مسکن لیند دلی / چو جا بگرفت در قلبم خیال چشم بادامی

بیان این حدیث عشق نباشد قصهٔ کوتاه / درین بازار هر شخصی نگاهش رفت ناکامی

همه خود خاطر از ... به جمعیت رسد از می / چه سازم چون پریشانم بهر دم میکند جامی

ندانم این علیما را که رغبت از کجی باشد
همیدانم که در عشق بود غم و سودای گلفامی

خرام غمزهٔ ساقی برد از دل خیال می / چنانم بی سر و پا کرد که بودم در خیال می

ز می لذت کسی جوید نیابد ذوق لعل وی / خطاب جانفزا آید ببعد آن در کمال می

بیا با همتش عشق کسی در بزم شود وصال — نزیبد اینچنین کس را سخن از قیل و قال می

ز بحر لطف خود بخشد اگر یک جرعه او با ما — قسم هرگز نگیرم من دیگر باره دوال می

چو ساقی نبود آن مهر و گر بزم من یکسو — خیالش هم همی سازم گریزم از جمال می

به بندم من کمر آخر سیمش در خدمت جانان — که تا یابم رها من ز رنج ماه و سال می

عدیما را اگر جانان در آن خلوت سرا خواند
بتیابل سر آید نوید اتصال می

جمال یار آن بیند که دارد چشم بینائی — شراب عشق آن نوشد که او غرق در دریائی

خرام آن صنم شیرین بلند است از بیان ما — ز ماریش کی توان گوید مگر خود طبع گویائی

ز شوق لعل او جانها بجا نیاز بویند — ز مهر آن بزن چهره بدل ... سودائی

ندانم تا که چون گویم من این کام در بیان — ز بسکه قاصرست طبعم که گوید مدح مولائی

بیا ای ساقیا ما را تو دور از غم دنیا — اگر داری بکف آخر قدح یا خم صهبائی

رفیقان از بر ما ان عجب رفتند ای مطرب — بزن یک ار غزلان ایندم که سازم ره بیمائی

عدیما را درین وادی عجب سرگشته می بینم
مگر از کف گرفت عقلش نگار ما سیمائی

به چهره مهوشان نگر داده رواج دگر — شوکت حسن گلرخان جسته ز ما برتری

شمس ز جام فلک قصد غلامی کند — جائی که سلطان حسن ساز کند دلبری

سر ز خجالت همی باز فرو افکند — دیده به آن جمال بیند اگر مشتری

آنکه زنند هر کجا طبل ز خوبی او — نیست تعجب ملک گر کندش چاکری

لاف مزن ای حسود چشم خرد باز کن — آدمی را کی کند دیو لعین همسری

پرده بیا باز کن ساقی ازین روی کار — تا که هویدا شود دین حق از کافری

غره بدنیا مشو ای بجهان داده دل | پند حکیمان شنو ترک نما از مری

خاک ره مرد حق سرمه چشمان نما | تا که شود جا گرت آدم و دیو و پری

عشق بتان را بجو مذهب و دین ساز باز | ور بت تن در گذر ور نه قرین آذری

دامن موسی بگیر تا که بطور رت برد | چند پرستی تو گاو

سخره فرعون نفس تا بکی ای تن پرست | دین خدا کن قبول بگذر ازین ساحری

بنده چه داند بجز خدمت مولای خود | ترک همین ورد نگفت کس مگر از خرگری

با جوانان سامری

وقت را آسان مده مفت ز کف ای ندیم
ترک خرافات گوی باز بجو رهبری

خود آخر چه میداند رموز عشق و میخواری | کسی داند چنین رمزی را سازد ترک هشیاری

ز درس معرفت آگه نگردد غافلان هرگز | نه پیمود این طریق آخر کسی جز با فداکاری

بیا از دفتر ما خوان خدمت بت پرستی را | که صد آذر درین محفل بود هر جائی کاری

ز نزد این پریرویان کجا آسان برم دل را | که ایشان خود نمیدانند رواج و رسم دلداری

سحر طرف چمن قمری همی میگفت با گل حرفی | که راه عشق پیمودن نخواهد زرق و مکاری

صبا بار دگر جا این تمنا از دگر آور | بیاد طره موی کشش تا سازیم طراری

نه ساقی مانده نه می درین میخانه ای یاران | نمی باید مشام من نسیمی از وفاداری

چه شد این مطرب ما را خموشی پیشه میدارد | مگر او ترک میگوید ازین پس ارز نیکاری

عجب درمانده در کارم که با خویش و بیگانه | نمی آید مرا هرگز ز عشق شوخ عیاری

سفر را اندرین وادی بسی مشکل همی بینم | کجائی ساقیا با ما نمائی باز هم کاری

[illegible]

زد لبها کی رود آخر خیال لب شیرین
کجا باشد علی یارا که جوید خاطر آزاری

خود چه شود ای پری بار مدارا کنی — با غم غمدیدگان دیده مواسا کنی

دل ز غمت هر زمان خاک بسر میکند — کی بودم درد دل یا پری مداوا کنی

آنچه رود بر سرم از غم و درد تو بجاست — گوی که مقصد ترا چیست که بر جا کنی

ناله بگوش تو مه نیست که تا جا کند — حیف که چندین ستم باز تو بر ما کنی

دل ز خلایق عجب میبری ای سیمتن — باز بگو در جهان بهر چه غوغا کنی

نیست مرا آن زبان تا که کنم شرح غم — بس بودم درد تو باز چه انشا کنی

مست و خراب شدم گیر مرا در برت — دور ز نقصم مرو لطف چو بر ما کنی

خیز که در پای تو جان بفشانیم ما — خوش بود آن ساعتی یاد چو از ما کنی

گرچه ز سر تا بپا حسن تو ختم شد
لطف بود با نظر گر بعدالت کنی

خموشی به در آن محفل که دارد مه سخندانی — چو حال ما نمیدانی چه هشیار چه نادانی

به حسن دلبر چینی او بعالم طاق میباشد — چرا جای دگر دل را دهی جز او به پنهانی

حدیث عشق یکچند است ز خود بیزار گردیدم — بیک جا قاتلش سعدی بدیگر موضع خاقانی

غم و سودای آن دلبر به هر جا صید آثار — بیک جا غنچه میباشد بدیگر گوشه ریحانی

ترا استاد دل هر دم سزاوار است میدانم — نصیبت از ازل نیست چه حاجت با پشیمانی

غم یوسف ز نخوت خود مگر اخوان نمیدانستند — اگر خواهی از آن رمزی ببر از پیر کنعانی

از آن میخانه هر آنکو کشد جام محبت را — یقین میدان اثر نکند مکائدهای شیطانی

زبان یکی بر آید دل تو ترک خاکدان میگوی — که تا باشد قدم بنهی درون درگه سبحانی

چه شد ما را که در آنجا بخاک بر نمیدانند — مگر آنجا همی بیند سراسر عجز و حیرانی

عفاک الله ای ساقی بیاور محفل خاصم — که با رطل گران ما را سراسر ساز نورانی

درین وادی بکجا رفتن طریق عشق میباشد
زکار جان تو یکسو که تا بینی تو جانانی

بکوی دوست خود میدان غلط باشد همی دائم
بیا ای نفس خود کم زن زکم هم کم اگر دانی

عدیما را غم و دردش عجب سرمایه میباشد
گدائی در درش ویرا بود بهتر ز سلطانی

خفیه بجان تیر بلا جانا چرا هر دم زنی
ماییم خود از دوستان بهر چه سازی دشمنی

جانم بغمهای تو سوخت آخر بیا فکری بکن
اسمتن با خوبیت کم کن تو این ناز افگنی

برده ز کف سرمایه ام تاب و توانی بیرایه ام
زین بیش بر اینجا هروان منما خدارا رهزنی

چون روح اندر تن شده ما چو تو یاری سنگدل
ریزی تو آتش بر سرم در هجر چون تو بی منی

خون ریز میباشی مرا مژگان از غمت خونابه ریز
ای رشک حور عین بیا امیر بکدیم ما منی

آندم درآئی در سخن ما را نماند جان به تن
آن کیست تا او جان بر دبا همه جان بر دنی

خود در ره ستی در ره عشق شرطست یار اخوه چه شد
هردم ز باد قامتت گردیم ما منحنی

مردیم اندر کوی تو در زیر بار فرقتت
جانا چرا ازین میان گشتیم تنها کشتنی

بیجرم خونریزی چرا با ما نیامیزی چرا
جوانان وهم جانا تو ئی زیبد ترا این گردنی

هر کس که جان بخشد بتو حقا که مرده بود
حیف است با کشتنگان این گروه مشهور با تر دنی

رشک است عدیما را ازین با بغیر سر همنشین
با دشمنان این دوستی با دوستان این دشمنی

در عشق عجب سر شد این عمر بناکامی
تا ماند ز ما یک این نامه بیدنامی

ما رند و تبه کاریم هر جای که میباشیم
زین کار نمیگردیم با گفته هر عامی

افسوس که اندر دل صد راز نهان باشد
با دوست کجا گوئیم با این همه گمنامی

در دیر مغان هر کس یک گام زند از صدق
یابد بجهان او جا مقصود بخوش نامی

زین می که خورند رندان ما را ز وقار خود | ساقی ندهد هرگز نه جرعه و نه جامی
صد بار زبیار همی جانسوخت و فی افسوس | در دفتر میخواران ما نیم بدین خامی
رو کنج قناعت گیر زآن رو که همی بینم | معشوق نخواهد شد در قید بهر دامی
در فتنه جهان در شد از بسکه تو فتانی | در عشق ره نهان سوخت چون او بگلفامی

صحبت اعدا بیار امنزل یا ربی
چون او ست عنایت با چون من گمنامی

رفت دل از کف بیاد دلبری | نیست او را هیچ که با کس سری
دل بسودای سر زلف چو او | گشته صدها بار غم را مشتری
من نهادم سر بخاک درگهش | در چه کارش هست با ما سرسری
حسن یکسر ختم میباشد به او | می نزیبد مر ورا خود مهتری
جان من در بوته عشق چو او | افتاده تا که بکند زرگری
بر مرادش از دل و زجان همه | در گذشتم در گذشتم از مری
میبود این دولت شاهی مرا | گر پذیرد در درش با چاکری
کو سری تا سر کشد در کوی او | یا که سازد یار با او همسری

با علو همت نزیبد جز علم
چونکه لایق هست با وی برتری

سهی سرو اخدا را یک خرامی | که دل از دست شد با ناتمامی
بده جامم که خود شد جام از کف | درین ویرانه ای مه با بیامی
بیا اندر حریم این دل شو | که هردم می فشند عود دل بدامی
ترا از جان بجان میخواهم ای امید | قبولم گر کنی اندر غلامی

درین میخانه ما این ... بدنام — خدارا از کرم در ده تو جامی

مسیحای زمانی اندرین بزم — بکار مردگان شو با کلامی

عدیما را قسم با تو که جز تو
نمی باشد بعالم خود مرامی

می بری دل از بر ما میروی — دل غوایت باد هر جا میروی

ما بیادت میخوریم خود خون دل — حیف کز این حلقه بی ما میروی

جان ز دست ما به همره ات میروی — وز بر ما چون مسیحا میروی

ور درایی در روانه کم سازی دوا — ای طبیبا با مداواسے روی

عالمی خود تن به تن در عشق سوخت — الفتی ناکرده تنها میروی

شیدا آوردی و شیدا کردیم — حسرتا از نزد شیدا میروی

میبود کمتر عدیم از قطره خود
با غنا زینجا چو دریا میروی

یاد آن وقتی که اندر دیده ها جا داشتی — از کمال مهر با ما آن نظرها داشتی

همنشین اهل دل بودی به دلداری مدام — در حریم خلوت دلدادگان جا داشتی

ما بیاد غافل از خود هم ز سودای خودی — خود بخود با جنس خود هر گوشه غوغا داشتی

یاد آنگاهی که در سودای این سود و زیان — با دل سودازده در عشق سودا داشتی

سوز ما یکسو و از یکسو غم و غوغای تو — با هجوم این همه غم خود غم ما داشتی

یاد آن روزی که اندر این دل غم پیر ایام — یک نظر از منظر آیینه سیما داشتی

یاد آنگاهی که اندر حلقهٔ دلدادگان
در میان الفتی با این عدیما داشتی

در میانی وز میانه جان بری — جان ز چنگ ما عجب آسان بری

آنچه گم کشتیم از دین و دل — خوش برای آنکه صد چندان بری

درد با امیدهی در هر دمی — لیک بو از قبضه درمان بری

ما سر سودا دور از خود شدیم — مایه و سودم ز کف پنهان بری

می بری تاب و توانم را ز کف — آنچه ما را هست از کف آن بری

حیرت اندر حیرتم در کار خود — ایکه صبر از قبضه حیران بری

درد داد باعدیم بی نوا
حیرا با غمزه زود درمان بری

هویدا گشت اندر جسم تابی — پدید آمد بدلها انقلابی

فلک را فلک گشته پاره پاره — فتاده زور فتش هر سو به آبی

به هر یک گوشه اندر بوته عشق — به آتش می‌بود هر دم کبابی

تلاطم ها کند این لجه غم — همی بیند حبیب آنی در حبابی

درین شام که می بود امیدی — که میباشد که آرد آفتابی

هزاران سر سری پیمانه شد خود — نیامد در کف رندان شرابی

که میباشد که با این بی سر خود — کند خود سر بسر ما حسابی

به بی جرمی هزاران همچو منصور — جهان برشته هر جا در طنابی

قلم عاجز ز تحریر غم اوست — نه خود گنجد غمش اندر کتابی

حدیث عشق را جز عشق چیزی — ندیدم در سوال و هی جوابی

به گلزار حقایق اعذبما
زعشق از عشق بر بود گلابی

حبذا جام و شراب بیغشی / که بدست آید ز دست مهوشی

حبذا آن دم که تا از عشق دم / در زنی زآن دم زدم دم در کشی

حبذا آن رطل مرد افکن که زو / هر که خورد از هوش شد در بیهشی

حبذا دریای سودای عجم / میکند هر گوشه هردم جوششی

حبذا آن قلزم الطاف وی / هر مجالی گوید از بخششی

حبذا آن نفس و آن شیوه نفس / کرد وی در هر نفس یک کوششی

حبذا آن حسن و آن وجه حسن / که بهم دارند هر جا چاشنی

حبذا آن عشق و آن شور جنون / که بهر جا دل برد از دلکشی

حبذا آن بزم پر درد و الم / که بود خوش در خوشی هم ناخوشی

حبذا آن نیر تابان عشق / افکند هر گوشه هردم تابشی

حبذا آن شمع کو بی کیف و کم
او فکند هر جا عدیما آتشی

این نسخه رسید در تمامی / در نوک قلم بنوع خامی

وین نظم نظام خویش جا به / خود داد ز کف ز بی نظامی

وین طبع ز جار طبع گردون / پیچیده نمیکند غلامی

وین توسن عقل در فن عشق / در راه نمیرود بگامی

وین خامه خیام خوابش برون / بنموده شد بطرف هاسفی

وین نامه که شد بنام اوطی / زان نام شده بنام نامی

وین حلقه که حلقه دار ما زد
در حلق عدیم ریخت جامی

فی الرباعیات

این باده که کند بیخ و بنیاد
وین کهنه شراب درد و غم را
معلوم نشد که تا کریم داد
یا رب بکفم که دوش بنهاد

در عشق توان زکف مرا شد
تا همه جوا و بجان خریدم
هم از کف من هدف مرا شد
سرمایهٔ لاتخف مرا شد

امشب که بمی وضو نمودم
از عشق به عشق برده ام راه
در جادهٔ عشق رو نمودم
تا روی براه او نمودم

در خلوت خویش خالی از غیر
خالش بخیال گفت با من
من دوش همی زدم رهی دیر
خون ریز ز لفش گوی لاضیر

در شیوهٔ عشق و می پرستی
بشکسته درست این ره آمد
خود نیست بکار تندرستی
جو بند ز نیست راز هستی

امروز بکن ز می خرابم
با باده بهاد ده تو عمرم
باشد که ز می مراد یابم
تا زود به سوی تو شتابم

امشب که ببوئی باده شد دل
در محفل ما چو جلوه کرد او
آمد بکفم ز عمر حاصل
ز ابروش شدیم جمله بسمل

امشب که بکف پیاله ام شد
آنم چو ز دیده شد درین کار
یک حصه ز غم حواله ام شد
خود ملک جهان قباله ام شد

جا گی که ز حسن میز بند لاف
آن می که بیاد روش گیرند
خود حسن ز عکس نشئه و صاف
چون روش ز عیب میبود صاف

ببوی باده امشب مست مستم
مرا این عمر داده باده از دست

ز پنجه رفت پنجاه اندرین کار
خوشا آن باده در شستم و شصت

ز عشقت درد و غم شد حاصل من
شرر افتاد در آب و گل من

سر این عشق بردی از کفم دل
خدا را باز ده آخر دل من

ای برده عنان دل ز دستم
وز باده لعل کرده مستم

باز آی بتا ز روی یاری
آن برده دلم بده بدستم

امروز به می زمام دادم
هم عقل و خرد تمام دادم

با باده و رطل و جام صراحی
هم غیرت و ننگ و نام دادم

خموشی را رسن در گردن آرم
هجوم بر چنین ها و من آرم

اگر طبعم کند یاری درین بزم
میان دی هزاران گلشن آرم

این شرابم خود نه آسان داده اند
جرعه با زرخ یکجان داده اند

تا نه پیچید بر جانم غمش
کی غم آن زلف پیچان داده اند

این جفا را در بغل باشد وفا
از کدر دانسته میگردد صفا

عدل از ظلم خود آیینه جو
میشود اثبات پیدا ز انتفا

این تهیدستان کرم کی کرده اند
صرف نعمت از کف وی کرده اند

اینچنین وادی بجز از گمرهش
خود کجا این گمرهان طی کرده اند

لاف این ابنای دنیا تا بکی
بر خیال صلح دعوی تا بکی

گذشته امروز را با تیغ کین
وعده دیت بفردا تا بکی

فتنه گم کرده ز فتنه راه را
آگهان زاگه ربوده جاه را

این چنین جاهی که چاه فتنه است
عاقبت آگه کند گمراه را

در هوای روش از کف جام شد | هم ز دردش خلق دردآشام شد
ننگ را هم ننگ عشق از یاد برد | هم ز نام و ننگ کف عانام شد

انقلاب تن ز جان آمد پدید | سرّ پیری در جوان آمد پدید
آنچه پیش عقل مکنون مینمود | در حریم دل همان آمد پدید

در بهار عمر عمرے نو بساز | توسن این نفس را هم سو متاز
آنچه میباید نشاید ترک آن | بهر هر شایسته میشو پاکباز

ترک نفع آمد تجارت در طریق | زاد این ره نیستی شد ای رفیق
ان طلبتَ الدُّرَ فاسعیٰ یا اخی | فی فناك انت فی بحر العمیق

ما بدام عشق این دل داده ایم | آب و آتش باد و هم گل داده ایم
هست این اندوه و غم محصول عشق | ما بدین محصول حاصل داده ایم

در خرابم ز خود گشتم خراب | با خرابی این خرابات باز یاب
با ضرب تیغ عشق خویشتن | هر چه بیندی همان باشد صواب

دهر خود خواهان همی می پرورد | کیست تا از چنگ دهر و اخرد
یار ما سازد مرا زین بند غم | یا که ما یان راز ما بیرون برد

عشق شد محصول این رنج و الم | حاصل عشق است هم این درد و غم
عشق را حد و نهایت کی بود | زانکه بیرون است عشق از کیف و کم

در طریق عشق جز از بیدلی | نیست در کف عاشقان را حاصلی
شرط وصل اندر طریق اهل دل | هست یکسر از خودی خود غافلی

دست از خود شوی رو در راه شو | بگذر از خود وز خودی آگاه شو
رمز هستی باز جو از نیستی | از طریق لا به الا الله شو

بیا تا می ازین میخانه جوئیم
ز پیمان بگذریم پیمانه جوئیم
زنم رو در نمی آریم بیخود
به در یاد در شده دُردانه جوئیم

نمیدانم که این دل چه شوریست
که کارش خالی از عقل و شعوریست
گهی در فتنه بند و این تنم را
گهی خود فتنه گه ز فتنه دوریست

زمان خود دین بدنیا می فروشد
عجب این مایه بی جامی فروشد
امان از کف نهد خود فتنه گیرد
هزاران سه بیک یا می فروشد

زابنا و زمان مجو تو یاری
از دی مطلب دم بهاری
از غول که ره زند به آدم
کس جست بگو که رستکاری

در گوی که میخزند غم را
با جام دهند ملک جم را
دلها بدهند و آه گیرند
با عالمی میدهند الم را

آن را که بیاد باده شد دل
خود رست ز بند آب و هم گل
محصول جهان ز کف عجب داد
تا کرد ز باده کام حاصل

اندر کف من رسید تا جام
شد ننگ ز کف مرا و هم نام
تا دل به هوای باده دادم
افتاد دلم ز دل در این دام

طوفان سرشک خود روانه
کردیم بسوی آن یگانه
مقصود من ازان همین است
تا بینمش من بدین بهانه

تا در غم وی ز غنشدم دور
خود کار دلم ز دل بشد جور
تا زو به لبم رسید جامی
شد شهد به کام من همه شور

آنجا که دهند به فقر شاهی
خود شاه بود کم از سپاهی
در بزم که حسن بر فروزد
از ذره کم است ماه و ماهی

دل با او در ده که این دل مبتلاست
ما بلا خواهیم در جان هر نفس

مبتلا را در بلا دادن بجاست
تا که خود برپای دار ابتلاست

رند این میخانه ام یکدم دمی مینوشم
یکدم اندر پرده دارم راز با این پرده

میکشم پیمانه یکدم یکدمم اندر حرم
یکدم از بی پردگی خود پرده بر خود میدرم

تا که پیمان در سر پیمانه شد
تا به عشقم آشنا کردند خود

این دل من درد و غم را خانه شد
هم ز عشق این عشق ما فسانه شد

عشق لیلی می بخواهد خود جنون
عشق گفتن بر زبان خود عشق نیست

عشق هرگز نیست کار خلق دون
عشق آن باشد که تن سازد زبون

دل چو اندر کار دل حیران شود
عقل چینی از عقل کل گردد اثر

دلبری دلدادگی یکسان شود
دیو نفسش خود بخود ایمان شود

افسوس از منزل بدور اینکاروان زمیرود
غفلت خرد با آگهی یعنی که خود دنیا و دین

افسوس اینوقت از کفم با سال و با مه میرود
افسوس جمعی بیخبر خود زنده در حیر میرود

گردون ز گردان هر زمان گردن بنا حق میزنند
در قید آن بی قید من صد انقلاب بیخودی

بی خوف این مست خمش جام مروق میزند
منصور تک در هر کجا کوس انا الحق میزند

در دیر شدم سبو گرفتم
تا دست رسید در پیاله

یک ساغر و جام دو گرفتم
من خویش را بخود حدو گرفتم

مدح می خود خدمت پیمانه ست
شانه خود از زلف میباید فروغ

آب را در کوزه هر جا خانه ست
ورنه کی بی زلف قدر شانه ست

شعر من بیت بیت من غزل ست
هر خلل میوه کمال هر حرف هم

هر غزل بیت بیت را محل ست
در نظر یک کمال صد خلل ست

از عشق بجز الم ندیدم ، جز محنت و درد و غم ندیدم

در عشق سخن زدم چو از عشق ، جز عشق ز عشق هم ندیدم

عشق را تا آب و گل با جان خرید ، داد فانی ملک جاویدان خرید

جهل را بفروخت علم آورد بکف ، یک خزف را داد و لعل کان خرید

از خبر کردند ما را بی خبر ، تا ز عشق افتاد در عالم شرر

تا نظر زان جانستان بر جان رسید ، نی نشانی ماند از جان نی اثر

عشق را با آب و با آتش چه کار ، عشق را با چار و پنج و شش چه کار

عشق آن خواهد که باشی کم ز خاک ، عشق سرکش را بعقل و غش چه کار

عشق را این جسم خاکی آشنا از پیش بود ، سالها این خاک را این عشق در تفتیش بود

عشق با وصف که میوه از تعلق خود بری ، پیش ازین با خاک آدم عشق را خویش بود

ورع خام و خیال میوه زو خام تر ، عقل هم خام و سود خام هم فکر و اثر

زهد من هم خام تر از طاعت خامم بود ، خود نشد یک خام پخته زین همه خامان مگر

در بشر فکر بشر خواهی نماند ، خیر گم شد جز که شر خواهی نماند

از همه علم و حکم وین فلسفه ، جز فساد و فسق و گمراهی نماند

حکمت ابنای دنیا گمرهیست ، گمرهی از این حکم خود آگهیست

آن که حکمش دید زان حکمت برید ، جان من بهر چنین کس خود رهیست

شیوهٔ مردی ز خواهش مردن است ، رخت خود بگسیر تا بکوه بردن است

در طریق دوستی دلدادگی ، در حقیقت معنی دلبردن است

دل بود یک مشت گل اندر نظر ، لیک در دل هست دلهای دگر

چون نکو بنگری در کار دل ، دل بود جان جهان و بحر و بر

آنکه اندر کوی او دیوانه است
تا نگردی قدو یگانه در ره عشق

تارک جان مائل جانانه است
وی یقین میدان زتو بیگانه است

اصل سودا ترک سود خویشتن
میبود پنهان حیات اندر ممات

اصل مردان خود ز خود بیرون شدن
اصل آب آمد یقین در بود درشن

از سبب آن سو جوانمردان شدند
یکقدم در حیرت اندر خود زدند

کوه کردند ترک سوی کان شدند
عالمی تا اندر ان حیران شدند

گام آن سو نه که جز از کام نیست
دست در دستی بنه کز دست او

جوی آغازی که زد و انجام نیست
در میانه هیچ دستی خام نیست

این چند شیم در جهان آید همی
یا گشتان اندر میان در محفلم

آنچه می جستم همان آید همی
در نظر ان بی نشان آید همی

قلب قلب از این خبر خود خون شود
وای بر قومی که اندر تیجفان

شعر اینجا در پی مضمون شود
دین ز کف داد و ز سر در کون شود

بس جهان را این کلامم بس بود
پخته خود از خود بخود در راه است

زندگان را این سلامم بس بود
خام را این شعر خامم بس بود

بس سلامم بر همه ابناء دینی
وانکه او از راه باشد منحرف

آنکه داند آسمان را از زمین
تو به زد خواهم ببین القرین

ختم شد این نامه در ماه رجب
چارده صد سال و شش دو در قمر

با کمال شوق با درد طلب
از زبان هجرت محبوب رب

فضل میخواهد یا فضل فضل

با چنین بار گنه یا للعجب

تمت الکتاب بعون الله